

پیکر زخمی

به قلم بتول ملکی

چاپ اول - ۱۳۸۹

کلیه حقوق این اثر متعلق به نویسنده می باشد. نقل مطالب کتاب با ذکر منبع آزاد است.

فهرست مطالب:

زندگی نامه	۳
ازدواج در سازمان مجاهدین خلق	۱۰
جنگ خلیج فارس و رفتن به قرارگاه اشرف در شهر خالص	۳۷
بعد از جنگ خلیج فارس در قرارگاه اشرف	۴۵
رفتن از قرارگاه اشرف به زندان " دبیس " برای بار اول	۵۲
ورود به "زندان دانشکده " در قرارگاه اشرف	۶۶
ورود به زندان " اسکان E" در قرارگاه اشرف	۷۶
ورود به زندان " دبیس " برای بار دوم	۹۱
رفتن از زندان دبیس به سوی تبعیدگاه رمادی	۱۳۶
(پایگاه میرزایی ، بغداد ، بطور موقت)	
تبعیدگاه رمادی ، نقطه عطف رسوایی مجاهدین خلق	۱۴۱
در راه رفتن به سوئیس ، ورود به اردن	۱۸۵
ورود به سوئیس	۱۸۸
نکات پایانی در خاتمه	۲۳۹

پیکر زخمی

زندگی نامه:

در سال ۱۳۴۰ متولد شدم. محل تولدم یکی از روستاهای شهرستان آستانه اشرفیه در استان گیلان می باشد.

در آنزمان سیستم فئودالی در کشور حکمفرما بود. کلیه زمینهای ما را ارباب تصرف کرده بود و ما هر چه می کاشتیم نصیب ارباب می شد و سهم ناچیزی نصیب ما می شده است. اکثر اوقات خصوصاً در زمستان، چیزی برای خوردن نداشتیم بجز ذرت و کدو و گاهی هم کمی برنج.

روستای ما اکثر اوقات دچار سیل زدگی شده و آب زیادی جاری می شد. ولی در همین حال پدرم برادر بزرگترم را در شهر آستانه برای رفتن به مدرسه ثبت نام کرده بود. بسیاری مواقع در زمستان، در میان آبهای زیاد، برادرم را کول گرفته و به شهر می رساند تا به مدرسه برود.

تا اینکه جریان انقلاب سفید محمد رضا شاه راه افتاد. پدرم وقتی خواست زمینهایش را پس بگیرد، نتوانست. برای اینکه به هر جا می رفت ، می گفتند تو صاحب آن نیستی چون همه آنها را ارباب در آن زمان از مردم امضاء گرفته بود و به نام خودش کرده بود. یعنی این انقلابی که یکی از ارکان آن تقسیم اراضی برای کشاورزان بود، بخاطر این زد و بند ها همچنان دست نخورده باقی مانده و ملک اربابان به حساب می آمد، انقلابی بی محتوا بود.

پدرم محل مسکونی اش را به مقدار ناچیزی فروخت و به شهر آستانه کوچ کردیم. در شهر یک زمین کوچک شالیزار داشتیم که پدرم با هزار زحمت توانسته بود آن را از چنگ ارباب درآورد. یک سال بعد، پدرم من و برادر

کوچکترم را به مدرسه فرستاد تا به خیال خودش من کلاس ششم را به پایان برسانم و پرستار شوم. ولی مادرم می خواست که من دیپلم را بگیرم و سپاهی دانش شده و کار معلمی کنم. من دوست داشتم ادامه تحصیل داده و وارد دانشگاه شوم. البته سرانجام هیچکدامان به آرزویمان نرسیدیم.

تا این زمان، دو تا از برادرهایم قبل از بدنیا آمدنم بر اثر مریضی فوت کرده بودند و یک خواهر معلول و مریض احوال داشتم که او نیز بر اثر فقر اقتصادی از یک طرف و بی اعتنایی پدر و مادرم از طرف دیگر به دلیل وجود تبعیض شدید و آشکار بین دختر و پسر در خانواده ما، او هم زمانی که من دوم ابتدایی بودم در سن هیجده سالگی فوت کرد.

من در کلاس درس با نمرات عالی قبول می شدم و اکثر اوقات شاگرد اول و همچنین مبصر کلاس بودم ولی به دلیل فقیر بودن و لباس مناسب نداشتن مورد توجه معلمها نبودم. بسیاری وقتها پیش می آمد که من لباس و کفش مناسب برای رفتن به مدرسه نداشتم و اگر در مدرسه گرسنه می شدم پولی نداشتم که چیزی خریده و بخورم.

یادم می آید یک بار که پدر و مادرم در شهر ما نبودند و به جایی برای کار رفته بودند، من دفتر مشق نداشتم. در مدرسه به شاگردهای ممتاز جایزه می دادند و آن روز به من یک دفتر ۴۰ برگی جایزه دادند و چقدر خوشحال شدم از اینکه دفتری برای مشق پیدا کرده بودم.

وقتی که به کلاس اول راهنمایی می رفتم برادرم در کنکور دانشگاه برای رشته زیست شناسی در دانشگاه تهران قبول شد. برادرم در دوران دبیرستان همیشه با من در مورد مخالفت با رژیم شاه صحبت می کرد ولی به من می گفت که به کسی نگویم. در دوران دانشگاه، برایم ابتدا کتابهای شریعتی را با اسم مستعار می آورد که من هیچی از آن نمی فهمیدم. سپس برایم کتابهای رُمان مثل: " شاهزاده و گدا " که نظام سلطنتی کشور انگلستان را در قالب داستان تشریح می کرد،

کتاب " کلبه عمو تُم " که زندگی برده داری سیاهپوستان را توضیح می داد و کتاب " زندگی، جنگ و دیگر هیچ " که جنگ آمریکا و ویتنام را توضیح میداد، می آورد. همچنین کتابی مثل " آپارتاید " (تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی) و کتابی در مورد جنگ اسرائیل و فلسطین و چندین جزوه از افراد شکنجه شده توسط ساواک و چیزهایی از این قبیل را برایم می آورد.

همچنین در سال اول راهنمایی که بودم خواهرم که بیست سال داشت ازدواج کرد و خواهر بزرگترم که قبلاً متاهل شده بود بنابراین در خانه من ماندم و برادر کوچکترم.

سال سوم نظری بودم که زمزمه های مخالفت با شاه را در گوشه و کنار مملکت می شنیدم. چون من هم دل خوشی از رژیم نداشتم بخاطر اینکه می دیدم همه جا را پر از ساواکی ها کرده اند، از جمله: رئیس فرهنگ، مدیر مدرسه و بعضی از معلم ها نیز ساواکی بودند و شدت خفقانی که وجود داشت دوست داشتم این نارضایتی و اعتراض را نیز ما در این استان داشته باشیم.

تا اینکه یک سال بعد یعنی در اواخر سال ۱۳۵۷ که سال آخر دبیرستان بودم ما نیز حرکت های ضد حکومتی کردیم. ابتدا شعارهای ضد حکومتی و به نفع آزادی می دادیم.

من اصلاً نه اسم خمینی را شنیده و نه جایی خوانده بودم. فقط دو، سه ماه مانده بود که انقلاب پیروز شود به ما گفته شد که در شعار ها بگوییم " درود بر خمینی " و " استقلال ، آزادی، جمهوری اسلامی " من سؤال کردم خمینی کیست؟ گفتند یک آخوند است که شاه او را تبعید کرده بود و حالا رهبری این انقلاب را بر عهده گرفته است. پدرم به من گفت به آخوند جماعت نباید اعتماد کرد و شما عقلمان را از دست داده اید.

به هر حال، در آن حال و احوال در خیابان ها عکس های شریعتی، خمینی و کشته شدگان مجاهدین خلق را با خود می بردیم. با مجاهدین که قبلاً بخاطر خواندن جزوه های آنها کمی آشنایی پیدا کرده بودم، بیشتر آشنا شدم. در هنگام تظاهرات چند بار پلیس به طرف ما گاز اشک آور پرتاب کرد و در دفعات متعدد بطور نامعلوم سه نفر نیز کشته شدند. (البته در ماه های آخر ۱۳۵۶ و در سال ۱۳۵۷ پلیس به دستور رژیم شاه کشتار وسیعی را در شهر ها کرده بود. از جمله کشتار میدان ژاله در تهران و غیره). همچنین در این موقع یک ساختمان بزرگ در مرکز شهر آستانه آتش گرفت.

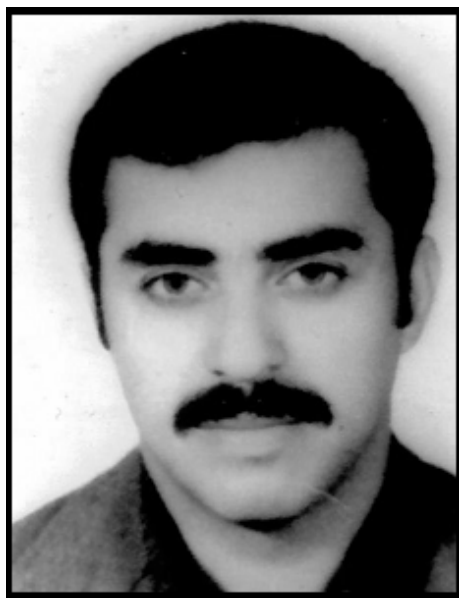


تظاهرات مردم علیه رژیم شاهنشاهی

به هر حال انقلاب پیروز شد. ولی دو، سه ماه بعد دیکتاتوری و خشونت در لباس جدید و به شیوه جدید پدیدار شد و شرایط همان شد که بود.

من به پیروی از برادرم که در این زمان دبیر دبیرستان شده بود و به همراه انبوهی از تحصیل کرده های شهر ما، به مخالفت با رژیم جمهوری اسلامی برخاستیم و بسیاری از آنها از جمله ما طرفدار مجاهدین خلق شدیم. بسیاری از آنها دستگیر و شکنجه و اعدام شدند.

بعد از اعلام جنگ مسلحانه مجاهدین خلق با رژیم، برادرم مخفی شد. سپس در بهمن ۱۳۶۰ دستگیر و در اسفند ۱۳۶۱ تیرباران گردید. پدرم جنازه او را بدون اطلاع سپاه پاسداران از پزشکی قانونی شهر لاهیجان گرفت و توسط یک وانت کرایه ای به آستانه منتقل کرد. پس از آن پاسداران به محض اطلاع از این موضوع به قبرستان شهر هجوم آوردند و فقط به چهار نفر از اعضای خانواده ما یعنی پدرم و برادرم، پسر خواهرم و شوهر خاله ام را اجازه دادند که برای دفن او حضور داشته باشند و به انبوهی از جمعیت دم درب قبرستان اجازه ورود ندادند و ما را نیز از قبرستان بیرون کردند.



حسین ملکی، دبیر دبیرستان، تاریخ تولد ۱۳۳۲ - تاریخ وفات ۱۳۶۱ (تیرباران)

جسد برادرم را که من دیدم شکنجه های زیادی داشته از جمله کشیدن تمام دندانهایش، سوزاندن صورت و موهای سینه توسط سیگار یا شی دیگر و زخمی کردن جاهای دیگر بدنش بوده است.

پاسداری به نام یوسف بهمنیار به زن برادرش گفته بود که به هنگام کشته شدن برادرم حضور داشته و به گفته او برادرم را از ساعت یک بعد از نیمه شب برای بازجویی برده بودند تا ساعت پنج صبح در زیر شکنجه بوده است و ساعت پنج صبح تیرباران شده بود.

در سال ۱۳۶۴ یعنی سه سال بعد از کشته شدن برادرم، من توسط تشکیلات مجاهدین کشور را با دستگیری توی راه و گذشتن از مراحل و مشکلات دیگری ترک کرده و به پاکستان سپس به عراق رفتم.

وقتی که وارد روابط داخلی تشکیلات مجاهدین خلق شدم آنچه که می دیدم فردگرایی و رهبر پرستی مفرط و مقدس شمردن ازدواج مریم و مسعود رجوی و همچنین رفتار و اجبارات گوناگون یک گروه فرقه ای بود. کم کم تمام رویاهایم که سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی و استقرار یک حکومت دمکراتیک و آزاد بود، فرو ریخت. از همان ابتدا نسبت به مجاهدین بی اعتماد شدم. قصد خروج داشتم ولی نمی دانستم به کی پناه ببرم و به کجا بروم. شش سال انواع و اقسام اذیت و آزار روانی را تحمل کردم و شاهد مورد اذیت و آزار قرار گرفتن دیگران نیز بودم. همچنین به ازدواج کسی درآمدم که در شرایط اجبار صورت گرفته بود. بالاخره توانستم به هنگام جنگ خلیج فارس (جنگ بین آمریکا و عراق بخاطر اشغال کویت توسط ارتش صدام حسین) از مجاهدین اعلام جدایی کرده و پس از چهار ماه زندان و یکسال و نیم تبعید، خودم را به کشور سوئیس برسانم.

ادامه ماجرا را در صفحات این کتاب خواهید خواند که چگونه زندگی من به تباهی کشیده و سیاه شد. هم اکنون تنها دلخوشی من به ثمر رساندن فرزندانم می

باشد تا بعد از آن ببینم که آیا عمری باقی خواهد ماند که بتوانم جبرانش نمایم یا نه؟ ولی آنچه که مسلم است و یقین دارم در هیچیک از مراحل زندگی ام، چه خصوصی و چه سیاسی، هیچگونه اثر پشیمانی و ناراحتی و افسوس خوردن را در خود ندیده و نمی بینم. چرا که کلیه موضعگیری هایم و حرکت های مختلف زندگی ام بر اثر سنجش درست شرایط، حتی اگر این شرایط را دیگران به من تحمیل کرده بودند، آگاهانه انتخاب کردم و همه اینها در زمان خودش بهترین و آخرین گزینش بوده است که انجام داده ام و به وجود همه موضع گیری هایم چه همراه با ایراد و اشکال یا بدون آن ، افتخار می کنم.

اما چه انگیزه ای باعث شد که این کتاب را به رشته تحریر درآورم؟ پیشنهاد بعضی از دوستان به من این بود که تجربیات و شرح حال خودم را در زندان های مجاهدین خلق و تبعیدگاه من و سایر اعضای جدانشده از مجاهدین، یعنی شهر " رمادی " بنویسم، ولی من امتناع می کردم. چون در شرایطی که مجاهدین خلق برایم بوجود آورده بودند بیشترین ضربه را از طرف نزدیکترین فرد زندگی ام یعنی شوهرم خورده بودم، بنابراین نمی خواستم مسائل خصوصی را بخاطر حفظ آبروی فرزندانم عمومی کنم. ولی با شرایطی که در کشور سوئیس علیرغم انتظاراتم برخورد کردم، کشوری که به مهد آزادی مشهور است، و شکل ظاهری برون مرزی قابل تحسینی دارد، ولی هیچکس نمی داند یا می داند و نمی تواند بگوید که روابط داخلی آن چگونه می گذرد.

بنابراین شرایط نامساعد و برخوردهای غلط مقامات سوئیس باعث شد که زندگی خودم را در طول مدتی که با شوهرم بودم و یا بعد از جدایی با او برخورد داشتم به رشته تحریر در بیاورم و در این میان شرایط زندانها و تبعیدگاه رجوی در عراق و شرایط نامساعد سوئیس را که در درون سینه ام بایگانی کرده بودم، در معرض قضاوت دیگران قرار بدهم.

بتول ملکی

ازدواج در سازمان مجاهدین خلق

اگر قرار باشد هر کسی گوشه ای از روابط و مناسبات داخل سازمان مجاهدین خلق را بیان کند میتواند از درون آن روابط غیر انسانی، غیر اصولی، غیر منطقی و بغایت دگم و کلاف سر در گم را بیرون بکشد. ازدواج در سازمان مجاهدین خلق و بدنبال آن طلاق اجباری نمونه هایی از این مباحث است.

ازدواج در سازمان مجاهدین خلق هیچوقت بخاطر پیوند عاطفی و زناشویی دو انسان نبوده است. ازدواج تنها وسیله ای بود برای ارضای مسائل جنسی جهت انجام کارهای جنگی و باصطلاح مبارزاتی. در سازمان مجاهدین خلق هیچوقت ازدواج با وجود عشق و علاقه و انتخاب صورت نگرفت. اتفاقاً اگر دیده میشد که کسی یکی را دوست دارد و تقاضای ازدواج می داد هر طور شده باعث جدایی آن دو می شدند تا مبادا با وجود عشق بین دو نفر، اگر یکی از آنها خواست از سازمان جدا شود دیگری نیز همراه او برود. بنابراین سعی می کردند ازدواج را بر پایه تشکیلاتی استوار کنند و رابطه زن و شوهر را فقط در حد زناشویی نگهدارند. ازدواج من هم در چنین شرایطی صورت گرفت.

وقتی که در سال ۱۳۶۴ وارد سازمان در عراق شدم، چند ماه بعد پیشنهاد ازدواج به من داده شد.

روزی از من سؤال شد که آیا حاضری ازدواج کنی؟

گفتم اگر بشود با طرف صحبت کنم، بله.

گفتند فعلاً برو بعداً صدایت می کنیم.

ولی مشکلی که وجود داشت عدم انطباق من با مناسبات سازمانی بود یعنی نمی توانستم صد در صد در تشکیلات حل شوم و مثل یک عروسک کوچکی در اختیارشان قرار گرفته و هر چه دستور می دهند، اطاعت کنم. بنابراین وضعیت من، بعد از آن روز، با اینکه چندین بار ازدواجهای دیگر را راه انداختند ولی

هرگز صدایم نکردند و من به مدت دو سال در آنجا بودم که البته پیش خودم آن را نادیده گرفتم و به هیچ وجه عکس العملی نشان ندادم ولی همیشه دوست داشتم دلیل آنرا از زبان خودشان بشنوم که هیچوقت بیان نشد .

بعد از دوسال، یک روزی زهره بنی جمالی (عضو مرکزیت سازمان) صدایم کرد و بدون یادآوری پیشنهاد دو سال قبل، به من پیشنهاد ازدواج داد، من هم بدون اینکه در این مورد چیزی بگویم یا اعتراضی بکنم و از گذشته صحبتی به میان آورم به حرفهایش گوش فرا دادم.

زهره بنی جمالی گفت:

چرا دوست داشتی از سازمان بیرون بروی ؟

گفتم : اول، بخاطر رابطه ای که بین مسئول و تحت مسئول هست یعنی در تشکیلات مسئول، همه کاره تحت مسئول میباشد و تحت مسئول هیچ اراده ای از خودش ندارد و دیگر اینکه کار زیاد و بیش از حد و خسته کننده، که بسیاری از آن لازم نیست چون تکراری میباشد و همچنین به مدت دوسال است که در این پایگاه زندانی هستم و می خواهم جایی بروم که بتوانم آسمان را ببینم.

گفت: خوب، قرار شد تو به عنوان هوادار اینجا باشی، بنابراین به اندازه خودت کار خواهی کرد ، از اینکه میخواهی بیرون از پایگاه بروی ، به ما مربوط نیست. چون اگر قرار باشد سازمان به افراد مجرد اجازه بدهد بیرون بروند سیستم به هم می ریزد (البته روشن است که این بحث ها مربوط به قبل از طلاق های اجباری می باشد و بعد از آن هیچکس حق خروج از پایگاه های سازمان را نداشت) بنابراین تو ازدواج کن ، بعدا با همسرت بیرون برو!! .

منهم با شرط صحبت کردن با طرف ، قبول کردم.

بنابراین او یک عکس به من نشان داد. به محض نگاه کردن به عکس از ظاهر آن عالم بهم ریخت، بلافاصله در عرض چند ثانیه عکس را به او دادم و گفتم نه گفت : تو که هنوز نگاه نکردی، کمی بیشتر نگاه کن .

گفتم: نیازی نیست چون از ظاهرش خوشم نمی آید (راستش را بخواهید با چند ثانیه نگاه کردن قیافه اش بنظرم خل رسید)

گفت: همشهری خودت است .

گفتم: می خواهد اهل هر کجای ایران باشد مهم نیست .

گفت پس برو بعداً صدايت میکنم .

بعد از چند ماه من از پایگاه مسعودی در کرکوک به بغداد منتقل شدم و در ضمن گفتند در بغداد به پایگاه جلال زاده (پایگاه سیاسی سازمان) برو و خواهر حشمت (فائزه خیاط حصاری، عضو مرکزیت سازمان) مورد ازدواجت را نیز پیگیری خواهد کرد.

وقتی به بغداد رسیدم ، حشمت بعد از احوالپرسی گفت:

امشب نشست برادر شریف (مهدی ابریشم چی) است فردا با تو صحبت خواهم کرد ، تو هم توی این نشست بیا .



مهدی ابریشمچی

البته اولین بار بود که در آن نشست مادر مریم رجوی را دیدم. در سازمان به وی "مادر جون" می گفتند که در همان پایگاه سکونت داشت.

"مادر جون" به مرور از من خوشش آمد و بعضی اوقات مرا به واحد مسکونی اش دعوت میکرد که بعداً آنطور که از رفتارش فهمیدم مثل اینکه تا حدودی او را از این کار که روابط دوستانه ای با من برقرار کرده بود، منع کرده بودند. فردای آنروز حشمت مرا صدا کرد و گفت که چه کاری باید انجام دهم و مسئولیتم را مشخص کرد و در حین صحبت گفت تو عضو سازمان هستی. اولین بار فکر کردم گوشم عوضی شنیده ، ولی وقتی برای دومین بار شنیدم، گفتم: ببخشید خواهر حشمت من عضو نیستم.



فائزه خیاط حساری (حشمت) و مادر مریم عضدانلو

گفت: از نظر من تو هیچ فرقی با عضو نداری و من تو را عضو سازمان تلقی می کنم.

یعنی او می خواست بطور غیر مستقیم به من رده تشکیلاتی ام را ابلاغ کند، اما چون من این موضوع را فهمیدم گفتم :

من به شرط اینکه در موضع تشکیلاتی هوادار باشم، بودن در سازمان را پذیرفته ام و نمی خواهم عضو سازمان باشم، چون تشکیلات شما را قبول ندارم. حشمت با حالت عقب نشینی گفت :

باشد ، تو برو بعداً برای موضوع ازدواج صدايت میکنم .

بعد از دو یا سه ماه حشمت صدايت کرد ، به اتاق کارش رفتم . روی تابلوی سفید رنگ مرغوبی که از فرانسه برای مسئولین سازمان ارسال می شد، برنامه روزانه اش را در محورهای مختلف نوشته بود و از جمله یکی از مواردش این بود:

" هنگامه و موسی "

هنگامه اسم مستعار من بود و از آنجا فهمیدم که طرف من اسمش موسی میباشد. حشمت عکسی را به من نشان داد و گفت: بگیر و نگاه کن .

من عکس را گرفتم ولی مثل قبل خوب نگاه نکردم چون به محض نگاه کردن، حدود چند ثانیه ای، به غیر عادی بودن چهره اش پی بردم ولی چون در محظوریت قرار گرفته بودم، گفتم باشد.

بعد خواستم خداحافظی کنم که او گفت :

یک چیزی را باید قبل از صحبت کردن به تو بگویم :

راستش را بخواهی او یک مشکل کوچکی دارد ، بعضی اوقات وقتی می نشیند، دیگر نمی تواند تکان بخورد و به یک نقطه خیره می شود و باید به او آب یا سیگار داد تا حالش خوب شود .

من که از تعجب دهانم باز مانده بود گفتم :

یعنی میگویید ایشان بیماری صرع دارند ؟

گفت من چه می دانم ، من پزشک نیستم و از این چیزها سر در نمی آورم. گفتم: اگر شما سر در نمی آورید ، من می دانم و قبلا بیمار صرعی دیدم وقتی که غش میکنند بسیار خطرناک میشوند .

حشمت گفت : بیماری او ضعیف است .

گفتم : " خواهر حشمت " با عرض معذرت من نمی توانم با یک بیمار غشی که ممکن است نیمه شب حالش بد بشود و بلایی سر خودش و من بیاورد ، ازدواج کنم ، بنابراین همین جا تمامش میکنم .

او گفت : بنظر من یکبار او را ببین و با او صحبت کن. شاید قبول کنی . گفتم : آیا با یک بار صحبت کردن مریضی او بر طرف میشود؟

گفت : نه ، از این جهت میگویم که شاید تو از او خوشتر بیایی . بسیاری از افراد بعد از ازدواج حالت روحیشان خوب میشود شاید حالش با ازدواج با تو خوب شود!!.

گفتم : ببخشید من این ریسک را نمی پذیرم .

بعدها فهمیدم که سازمان مجاهدین معیار ازدواج را نه بر اساس شناخت و تطبیق پذیری دو فرد، بلکه بر اساس رده تشکیلاتی قرار می دهد. یعنی در اینجا قصد داشتند مرا که اصرار داشتم میخواهم در رتبه " هوادار " باقی بمانم به ازدواج فردی که شاید به لحاظ تشکیلاتی کمی بالاتر از من بود ، در بیاورند. یعنی من می بایست قربانی می شدم تا توسط من شاید یک فرد مریض که برای سازمان به لحاظ تشکیلاتی اهمیت داشت، خوب شود و بتواند بیشتر برایشان کار کند . البته این گفته سازمان بود که بیماری آدم ها با ازدواج خوب می شود، همانطور که روزگاری رسید و گفتند آدم ها با طلاق بیماریهای روحی و روانی شان خوب می شود.

در هر صورت از روی کنجکاوی، یکروز در پایگاه از یکی سراغ فرد مورد نظر سازمان برای ازدواج یعنی موسی را گرفتم. نشانم داد. موسی پسری بود

اهل بهبهان، قد بلند و خوش تیپ با موهای سیاه و صاف و قشنگ، دانشجوی آمریکا بود. ولی چهره اش حالت معمولی نداشت و بخاطر بیماری روانی، نگاهش بطور معمول نبود، حرفهای بی معنی می زد و شوخی بیخودی می کرد و می خندید. من بسیار او را نگاه کردم. اگر چه او خودش نیز یک قربانی بود، اما در آن لحظه به خودم افتخار کردم که آدمی محکم هستم و تسلیم سازمان مجاهدین برای چنین ازدواجی نشده ام.

یک روز در "جلالزاده"، پایگاه مرکزی سازمان در بغداد، در حال خوردن ناهار بودیم. در سالن جمعا سه ردیف میز چیده شده بود و در هر ردیف میز دو طرف آن افراد برای صرف غذا می نشستند که مجموعا شش ردیف و حدود دویست نفری میشد که در آن حضور داشتند، ناگهان چندین نفر به طرف پله ها دویدند، از نفر مقابل سوال کردم که جریان چیست؟

گفت: چیزی نیست، یک برادری بنام موسی حالش بد است، مسئله ای نیست چون تقریبا او همیشه اینطوری می شود.

من هم غذایی را تند خوردم و به طرف پله ها راه افتادم و دیدم موسی در حالت بیهوشی و رنگ پریده دراز کشیده و دست و پایش را بشدت تکان می دهد. دو، سه نفر پاهایش را، و دو نفر هم دستهایش را گرفته تا وی را کنترل کنند. یک نفر هم ضمن اینکه سعی دارد صدای موسی را کسی نشنود، مرتب آب می دهد و صورتش را تکان می دهد و همه این افراد باز هم خوب حریش نمی شدند که کنترلش کنند. همه این صحنه ها را من در حالی که از پله ها به طرف بالا حرکت می کردم دیدم.

فردای آن روز هنگام ناهار که من روبروی "مادر جون" (مادر مریم رجوی) نشسته بودم حشمت آمد. تا مرا دید بلافاصله پیشم آمد و نشست و با اطرافیان نیز احوالپرسی کرد. چندین نفر با تعجب نگاهم می کردند که یعنی چه شده مسئول پایگاه جایش را پیش من انتخاب کرده، منم بدون اینکه اهمیت زیادی به

رده تشکیلاتی اش داده باشم به طور معمولی با حشمت احوالپرسی کردم. بعد بطوری که کسی متوجه نشود سرم را به او نزدیک کردم و گفتم: خواهر حشمت شما که گفته بودید مریضی موسی بسیار ضعیف است و دیروز نبودی که ببینی که چگونه شش، هفت نفر او را نمی توانستند کنترل کنند. او گفت:

بچه ها به من گفتند. ولی دیروز اولین موردش بود و در حالی که صدایش را بلند کرد و با خنده گفت:

حالا چرا نگران هستی تو که جواب رد دادی.

گفتم، برای اطلاع شما گفتم.

گفت: ما دوباره پیگیری می کنیم. (منظورش مسئله ازدواج من بود). بعد حشمت از آنجا به پایگاه و قرارگاه دیگری منتقل شد و مسئولیت پایگاه جلال زاده به عباس داوری (رحمان) سپرده شد.



عباس داوری

در پایگاه مرتب نشان داده می شد که خبرهایی هست چون من دیگر به نشست های تشکیلاتی شان نمی رفتم و مسائل را دقیق نمی دانستم، ولی دورادور می دیدم که جنب و جوش زیادی هست و مرتب سیستم پایگاه و قوانین عادی روزانه را تغییر می دهند. در این هنگام که حدود شش ماهی از پیشنهاد سازمان برای ازدواج گذشته بود، یک روز وسط کارم صدایم کردند و گفتند تو سریع برو پیش " برادر رحمان ".

من که حدس می زدم موضوع چیست گفتم باشد، بعداً می روم بگذارید کارم را تمام کنم.

گفتند ما خودمان می کنیم تو همین الان برو.

بعد از احوالپرسی عباس داوری گفت:

مورد ازدواج تو را قرار است من پیگیری کنم. کسی را برایت در نظر گرفتم. گفتم " خواهر حشمت " یکی را معرفی کرده بود و من به دلیلی جواب رد دادم. گفت تو می توانی ده بار دیگر جواب رد بدهی (تو دلم گفتم گریه شده عابد و ... مسلمانا)، این تو هستی که می خواهی با او زندگی کنی نه ما. بعد گفت:

فلانی می باشد.

گفتم من چند بار او را در پایگاه دیدم . آدم ساکتی است ولی او را نمی شناسم اگر می شود با او صحبت بکنم.

گفت: توی همین اتاق بغلی می توانید بنشینید و صحبت کنید. اینجا برای شما بهتر است چون کسی متوجه نمی شود. من هم از روی سادگی که فکر می کردم بخاطر من است گفتم اشکالی ندارد. (بعد که سازمان را خوب شناختم پی بردم که به احتمال زیاد در آن اتاق شنود گذاشته بودند). وقتی که خواستم خداحافظی کنم، گفتم:

بنشین چیزی را فراموش کرده بودم می خواهم قبل از رفتن بشنوی.

من هم همراه با شک و تردید نشستم (با توجه به دفعات قبلی، به قول معروف، مارگریده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد). گفت:

می دانی او بچه عراق است.

گفتم: یعنی عراقی است؟

گفت: نه ایرانی است ولی در عراق به دنیا آمده و بزرگ شده بعد با گروهی از ایرانی ها به ایران آمده.

گفتم جزو رانده شدگان از عراق می باشد؟

گفت بله.

گفتم: آیا فارسی صحبت می کند؟

گفت: کاملاً مثل خودمان است. گفتم اشکالی ندارد.

عباس داوری دوباره گفت: ضمناً یک چیز دیگر که می بایست قبلاً می گفتم و فراموش کرده بودم، حالا یادم آمد. او بیماری قلبی دارد، دکتر گفته که فقط یکسال بدون عمل می تواند زنده بماند و باید در عرض این مدت قلبش جراحی شود و آنهم اگر اینجا انجام شود ریسک دارد باید او را به خارج منتقل کنیم. آیا با وجود این دوست داری با او صحبت کنی؟ ولی بیماری او خطرناک! نیست و یک عمل ساده لازم دارد. من مانده بودم که چه بگویم. بد جوری تو منگنه گیر کرده بودم. اگر از اول به من گفته بودند من راه فراری داشتم. ولی بعد از گرفتن موافقت اولیه من، یکی یکی مسائل را به من می گفتند و اگر می گفتم نه، می گفتند دیدی بهترین را می خواهی؟ اصلاً مجاهد بودن به تو نیامده و چندین دری وری دیگر، بنا بر این گفتم اشکالی ندارد با او صحبت می کنم.

چند روز گذشت. من و فرد مقابل را صدا کردند و ما را در اتاقی بغل اتاق کار عباس داوری نشانندند و گفتند ما در این واحد نیستیم و شما هرچقدر می خواهید صحبت کنید.

حدود یک ربع با هم صحبت کردیم، اکثر حرفها پیرامون خانواده مان دور زد و بعد خدا حافظی کردیم. قیافه اش حالت افسردگی داشت و چهره اش زرد بود، تنها چیزی که دوست داشت در موردش صحبت کند پیرامون خانواده خودش و من بود. ما از خودمان هیچ صحبتی نکردیم. تنها چیزی که قرار گذاشتیم یک موضوع بود و آن اینکه بعد از ازدواج او نباید به مدت طولانی از من دور شود و از هم بی خبر باشیم. او این موضوع را به شرطی که مورد تایید!! عباس داوری باشد، پذیرفت. در فرصتی عباس داوری به من رساند که این شرط مورد قبول است.

این پانزده دقیقه مجموع فرصتی بود که من و او در سازمان برای شناخت یکدیگر برای موضوع مهمی چون ازدواج داشتیم. تا این لحظه دو سال و نیم بود که از ورود من به سازمان گذشته بود. در این مدت سراسر وقتم برای ماجرای ازدواج کردن و اینجور چیزها گرفته شده بود. محیط بسته سازمان و اقامت شبانه روزی در پایگاه و عدم ارتباط با مردم و جامعه و همچنین کار مداوم و پوشالی در سازمان، من را از نظر روحی و جسمی خسته کرده بود. از طرفی نیز سن من حدود بیست و شش و هفت سال میشد و قبل از من بسیاری از کوچکترها ازدواج کرده بودند هر کس از آشنای قدیمی و جدید در سازمان مرا می دید اولین چیزی که می گفتند که چرا هنوز ازدواج نکردی؟ بعضی ها مثل افرادی از جامعه می گفتند تو که پیر شدی چرا ازدواج نکردی.

لازم به توضیح است که برای ازدواج در درون سازمان مجاهدین نیز تبعیض و بی عدالتی وجود داشت، یعنی افرادی که از نظر سازمان و به لحاظ تشکیلاتی مسئله دار نبودند، زودتر ازدواج می کردند و تا حدودی دیدگاه هایشان نسبت به طرف مقابل جهت ازدواج رعایت می شد ولی سایر افراد نه.

در هر صورت یکی از دلایل ازدواج برای من، رهایی از سرزنش افراد داخل تشکیلات و دیگری رهایی از فضای بسته و خفقان آور پایگاه های مجاهدین بود

که مرا واداشت که به ازدواج توخالی تن بدهم. چون همین ازدواج بی محتوا برای همه افراد میسر نبود. تنها چیزی که در ذهنم داشتن آوردن یک بچه و مشغول شدن به او. دیگر برایم فرقی نمی کرد شوهرم چه آدمی خواهد شد. خواهد مرد یا زنده خواهد ماند. برایم مهم نبود.

دو هفته ای گذشت. روزی به من گفته شد که برای خرید حلقه ازدواج آماده شوم. آنطور که او تعریف می کرد، در حالی که در آسانسور بوده مسئول من به او تبریک گفته بود و او نیز در پاسخ گفته بود: برای چه تبریک می گوئی؟

مسئول گفت: آیا نمی دانی که امروز باید برای خرید حلقه ازدواج بیرون بروی؟ در حالی که این بیچاره حاج و واج مانده بود گفت: مگر بتول موافقت کرده؟ بعد به مسئول قسمت خودش مراجعه می کند و جریان را می پرسد، مسئولش گفت: درست است، ولی ابتدا بروید در اتاق بغلی، ما کلی حلقه ازدواج!! داریم ببینید اندازه انگشتتان پیدا می شود و اگر نه بروید از بیرون بخرید.

چون که ما حلقه مورد نظر را پیدا نکردیم آنرا ضرب الاجل و در مدت زمان کم از بیرون خریداری کردیم.

روزی شمسی مسئول قسمت ما در پایگاه جلالزاده در بغداد، به من گفت: بتول بیا برویم ساختمانی که قرار است ازدواج شما در آنجا صورت گیرد ببین. رفتیم داخل ساختمانی که برایم ناآشنا بود، وارد سالن کوچکی شدیم دور تا دور سالن صندلی سیاه رنگ همراه با چند میز چیده شده بود. جایی که قرار بود من و شوهر آینده ام بنشینیم به من نشان داد. دیدم دو صندلی سیاه رنگ تقریباً کج و کهنه تر از بقیه آنجا قرار داده اند. گفتم:

آیا ما روی این صندلی شکسته می نشینیم؟ شمسی در حالیکه از این سؤال من تعجب کرده و هم ناراحت شده بود با صدای بلند تر و به حالت تشر زدن گفت: مگر می خواهی برایت مبل بگذاریم؟

گفتم: منظورم میل نبود بلکه صندلی هایی بگذارید که کج نباشد مثل بقیه تازه تر باشد چون من مطمئن هستم روی این صندلی با ناراحتی خواهم نشست. با حالت بی اعتنایی گفتم: خوب باشد.

روز ازدواج ما فرا رسید. در روز ازدواج ثریا (زهرا استاد حسن) به من گفتم کدام بلوز را می خواهی بپوشی؟ بلوز صورتی را نپوشی بهتر است چون اصلاً به صورتت نمی آید و تو را زشت می کند. گفتم: درست است ، بلوز صورتی ام را دوست ندارم در ضمن لباس نو دیگر ندارم همین بلوزهای معمولی را که می پوشم، یکی شان را انتخاب خواهم کرد.

درست چند ساعت دیگر مانده حرکت کنیم، شمسی گفتم: بتول کدام بلوز را می خواهی بپوشی؟ گفتم: فکر می کنم بلوز آبی (یک بلوز معمولی بود) بهتر از بقیه لباسهایم باشد، گفتم: تو روسری زرشکی داری، اگر بلوز زرشکی مرا بپوشی بهتر است. بنابراین چون بلوزش اندازه ام بود قبول کردم که استفاده اش کنم.

وقتی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم مجموعاً ده تا دوازده نفری بودیم که شوهر آینده ام نیز در میان آنها بود. در دست یکی از آنها دوربین عکاسی بود، او با یک حرکت بچه گانه دوربین را از طرف قاپید و هر چه گفتند که بده، او نمی داد و مثل بچه دوربین را اینطرف و آنطرف می برد. من با دیدن این صحنه در حالی که ناراحت شده بودم چون او را خوب نمی شناختم که چه اخلاقی دارد به حالت آرامی گفتم: دوربین را بهش بده. ولی او همچنان با دوربین ور می رفت. قابل یادآوری است که در سازمان مجاهدین به هیچکس دوربین عکاسی و غیره داده نمی شد و برای این کار مسئول گذاشته بودند که آن هم فردی بنام بهمن بود.

به هر حال لحظه ازدواج فرا رسید، من حالت خلاً داشتم، فقط خوشحال بودم از اینکه دیگر کسی بخاطر اینکه هنوز ازدواج نکردم، مسخره ام نخواهد کرد. آینده برایم مبهم بود. خندیدن از لبانم دور شده بود و فراموش کرده بودم که در چه شرایطی هستم. به یک نوع شرایط بی احساسی مطلق رسیده بودم. قلبم خالی شده

بود چون کنار مردی نشسته بودم اول اینکه او را نمی شناختم. دوم اینکه از همان ابتدا از حرکات بیمارگونه اش بدم می آمد و هیچ احساسی نه خوب و نه بد نسبت به او نداشتم.

وقتی روی صندلی نشستم با تعجب دیدم که همان صندلی کج و ناراحت کننده است و خودم را مرتب می کشیدم بالاتر ولی باز به طرف پایین سر می خوردم، بنابراین تا آخر با ناراحتی بسر بردم.

در این ازدواج عباس داوری (رحمان)، عضو هیئت اجرایی سازمان خطبه عقد را خواند، مادر مریم عضدانلو (فاطمه ورنوس) ملقب به "مادرجون" و محمد سیدی کاشانی (بابا) و فائزه خیاط حساری (حشمت)، به عنوان شهود امضا کردند. مثل اینکه کار محمد سیدی کاشانی در این مراسمها این بود که با ته صدایی که داشت، آوازی بخواند که او ترانه "تو ای پری کجایی" را خواند.

بعد از ازدواج متوجه شدم که هیچگونه نقطه اشتراکی با هم نداریم چون تمام سیستم عقیدتی و مذهبی و رفتارش با زن با همه مردهایی که تا آن زمان دیده بودم، فرق می کرد.

سازمان در حالی که می دانست وضعیت روحی و روانی ما در چه حدی قرار دارد بخاطر اینکه مشکل او و خودشان را حل کنند مرا قربانی این ماجرا کردند و با اینکه برای سازمان مشخص بود که این فرد به لحاظ تعادل روانی دارای نقصان می باشد.

اگر به ازدواج های خود مسعود رجوی نیز نگاه کنید، می شود دریافت که هر کدام از آنها به مناسبتی بود جز مناسبت خود ازدواج.

ازدواج با اشرف ربیعی:

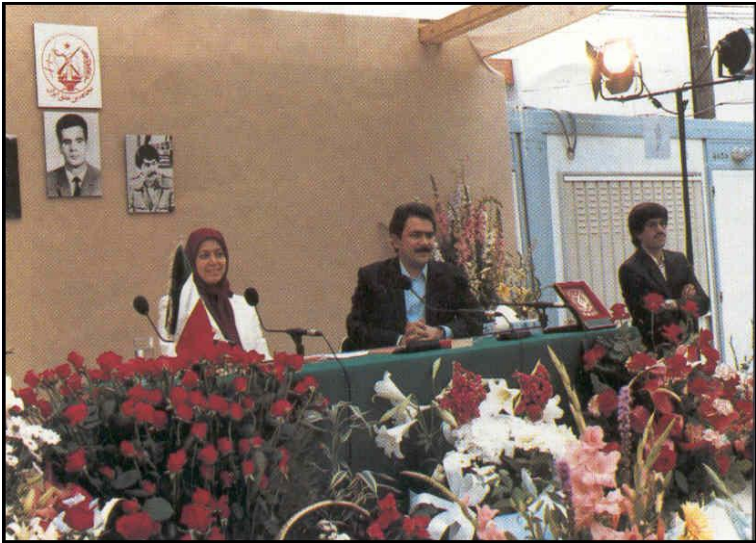
مرتب گفته میشد مسعود یک فرد مجرد بود و زنش قبلاً متأهل بوده است و بنا به توصیه آقای طالقانی ازدواجشان صورت گرفته است، یعنی اینکه مجرد بودن و باکره بودن اصل شده بود.

ازدواج با فیروزه بنی صدر:

بخاطر هم جهت بودن دیدگاه سیاسی با پدرش دکتر بنی صدر بود. وقتی که این پیوند سیاسی گسست، رشته ازدواج رجوی با خانم فیروزه نیز از هم پاره شد.

ازدواج با مریم قجر عضدانلو:

ازدواج با مریم قجر عضدانلو (زن مهدی ابریشمی)، بخاطر بدست گرفتن قدرت مطلق سازمان و یکه تازی در تشکیلات و بالارفتن از پله وجودی مریم بود. بنابراین همه ازدواجهای رجوی استثمار گرایانه و پرداختن به خود بود نه بخاطر تفاهم و زندگی مشترک طبق عرف .



مراسم ازدواج مسعود رجوی و مریم قجر عضدانلو (زن مهدی ابریشمی)

دختر خانمی بود به اسم صفورا، از سازمان درخواست جدایی کرده بود. به هنگام بمباران و حملات هوایی در جنگ ایران و عراق که همه ما برای رعایت مسائل ایمنی به زیر زمین می رفتیم صفورا در طبقه پنجم یا آخرین طبقه که طبقه ششم بود، در قرنطینه بود و نباید از اتاق خود خارج می شد. یکبار که من برای

پهن کردن لباس به پشت بام رفته بودم با او احوالپرسی کردم او تعجب کرد چون همه دستور داشتند که با او صحبت نکنند. صغورا از شدت ناراحتی لبها و دستهایش را جویده بود و زبان ، لبها و دستانش پوسته پوسته زده و زخمی شده بود و ورم نیز کرده بود از او پرسیدم چرا پیش دکتر نمیروی ؟
گفت مگر نمی بینی ؟ مرا اینجا زندانی کرده اند .

گفتم : می روم با اینها صحبت می کنم . پیش عباس داوری رقتم پرسیدم جریان صغورا چیست؟

در ابتدا عباس داوری نمی خواست چیزی بگوید ولی من اصرار کردم و زخم شدن لب ها و دستهایش را گفتم .

گفت : می دانی چه از ما می خواهد ؟

او شوهر می خواهد .

گفتم: خوب ، این مسئله طبیعی است. خیلی از برادران هم تمایل به ازدواج دارند. این همه " برادر " مجرد هست.

عباس داوری در حالی که به شدت عصبانی شده بود با حالت تشر زدن گفت به او شوهر بدهیم که همراه شوهرش از سازمان خارج شود ؟

البته وقتی عباس داوری دید که گاف داده و مرا از درخواست جدایی وی از سازمان مطلع کرده، خودش را جمع و جور کرد و به آرامی گفت: خواهر بتول ، خیلی چیزها هست که تو نمی دانی، باشد در این مورد فکری می کنم . بعد از مدتی صغورا را از آنجا بردند. نمی دانم کجا؟

یعنی وقتی می خواستند به کسی تهمت بزنند مارک شوهر یا زن خواستن (داشتن فردیت) را به طرف می زدند. انگار تمایل و علاقه داشتن به جنس مخالف جرم است .

یک روز " مادر صغورا " که مادری فعال در داخل ایران و غیر فعال در تشکیلات عراق بود را دیدم. او همشهری شوهرم بود ، به من گفت :

وقتی که همسرت را می بینم به حال پسرم ناراحت می شوم . چندین بار از اینها در خواست کردم پسرم می خواهد ازدواج کند ولی قبول نمی کنند. چطور می شود همه ازدواج می کنند ولی هیچ زنی پیدا نمی شود که با پسر من ازدواج کند. او الان ۳۶ سال دارد برایش شدیداً نگران هستم . بعد شروع کرد به گریه کردن و گفت اگر می دانستم سازمان تبعیض قائل می شود هرگز اینجا نمی آمدم دلم به حال پسرم می سوزد .

به او گفتم با اینها صحبت خواهم کرد . به لیلا سعادت که مسئول آن پایگاهی بود که جدیداً به آنجا رفته بودم ، جریان مادر صغرا را گفتم .

گفت پسرش زن می خواهد برود بگیرد به ما چه ؟

گفتم : برود بگیرد یعنی چه ؟ او که در بیرون تشکیلات نیست .

گفت : اگر داخل تشکیلات است پس چرا در خواست ازدواج نمی کند ؟

گفتم : مادرش که در خواست کرد لابد با او صحبت کرده .

گفت : مگر مادرش می خواهد با زن زندگی کند ؟

گفتم: کاری ندارد او را صدا کنید جریان را بپرسید .

گفت : اول اینکه این مسایل جزء حیطه کاری تو نیست (یعنی دخالت نکن) ، دوم

اینکه خودش باید کتباً بنویسد که نیاز به ازدواج دارد .



لیلا سعادت

گفتم فکر می کنم خجالت می کشد بخاطر همین مادرش بجای او می گوید گفت :
حرف مادرش برای ما ملاک نیست .

بعد مادر صغرا جریان را از من پیگیری کرد ، جریان صحبت با لیلا سعادت را
به او گفتم . مادر با بی اعتنائی گفت: دروغ می گویند.

البته باید بدانیم در خواست ازدواج بصورت کتبی نه تنها مشکلی را حل نمی کرد
بلکه چماقی می شد که تا ابد بر سرش می کوبیدند یعنی اینکه :

تو فردیت داری، تو به فکر زن و زندگی هستی، به فکر مبارزه و انقلاب نیستی.
بعدها رسم شد که ازدواج دسته جمعی راه می انداختند یعنی چندین زوج را با هم
یکجا با خواندن یک خطبه عقد مسئله را حل و فصل می کردند که معمولا بین
خودمان میگفتیم " ازدواج گله ای".

در یکی از این ازدواجهای گله ای من حضور داشتم. قرار بود یازده زوج
ازدواج کنند .

وجه تمایز دامادها این بود که لباس نظامی زیتونی بپوشند و برادر های دیگر
لباس نظامی خاکی رنگ به تن کنند . وجه تمایز عروس ها این بود که روسری
زرشکی بپوشند ولی بقیه خواهرها روسری زیتونی بپوشند تا قاطی!! نشوند.

وقتی وارد سالن شدیم دامادها همراه با برادرها (آقایان) یک طرف و عروسها
همراه با خواهرها (خانم ها) طرف دیگر نشستند.

مسئول تشکیلاتی این عروسی های گله ای، یعنی محبوبه جمشیدی عضو هیئت
اجرایی سازمان، از عروس ها و دامادها سرشماری کرد، دید یک عروس کم
است. یعنی برای یازده عروس دوازده داماد هست.

محبوبه جمشیدی یکی یکی عروس ها را بلند کرد و اسم شوهرهایشان را پرسید
و هر عروسی موظف بود که با انگشت داماد مورد نظر را نشان بدهد. بعضی از
عروسها دنبال طرف خودشان می گشتند ، نمی شناختند که کدام یکی شان است و
باعث خنده حضار می شدند . بعضی ها نیز اسم طرف مقابلشان، یعنی اسم شوهر

آینده شان را فراموش کرده بودند چون بیچاره ها فقط چند وقت کوتاه همدیگر را دیده بودند و شناختی کافی به لحاظ ظاهر از همدیگر نداشتند .

خلاصه، برای حل این معضل محبوبه جمشیدی مسئول این سناریو، فکر بکری کرد و راه حل جدیدی کشف نمود و گفت :

هر عروس بیاید کنار داماد بنشیند . وقتی به این ترتیب عمل شد دیدند یک داماد اضافی است . محبوبه جمشیدی گفت برادر اسم همسرت چیست ؟

او گفت همسرم فلانی است . گفت چرا در این جا حضور ندارد ؟

گفت : چرا باید اینجا باشد ؟

گفت : مگر عروسی شما نیست ؟

گفت : خواهر محبوبه ، من یک بچه دارم ، با گفتن این جمله کلیه افراد حاضر در سالن با صدای بلند خندیدند. محبوبه جمشیدی گفت : پس چرا لباس زیتونی پوشیدی ؟

گفت مگر اشکالی دارد ؟

وقتی که جریان را فهمید ، گفت : من در بغداد بودم و نحوه پوشیدن لباس ابلاغ نشده بود . بنابراین او را از محل داماد ها اخراج کردند و به آخر سالن رفت .

توسط محبوبه جمشیدی یک خطبه عقد دست جمعی خوانده شد. او در توضیح گفت: قبلا برای تک تک شان خطبه عقد جداگانه خوانده شده است.

در آنجا هر عروس و دامادی آمدند و امضاء کردند. سپس دامادها و عروس ها هر کدامشان به پایگاه های خودشان رفتند. یکی از عروس ها می گفت هیچ خطبه عقدی قبلا خوانده نشده است .

اگرچه به ظاهر این نوع ازدواج ها بسیار خنده دار و مورد تمسخر بود، ولی در باطن بسیار غم انگیز بود و برخورد ابزاری و خشک و بی معنی با انسان ها را نشان می داد. ولی ازدواج هایی که در یک مرحله حساس از حیات سازمان مجاهدین خلق صورت گرفت ، از ظاهر خنده دار بودن آن هم خبری نبود و چه

ظاهر و چه باطن، همه اش مصیبت زا و غم انگیز بود و آن ازدواج های گروهی و غیر معمول چند روز قبل از عملیات " فروغ جاویدان " بود.

در این ازدواجهایی که صورت گرفت اکثر این زن و شوهرها حتی وقت نکردند برای یکبار و برای همیشه با هم دیدار داشته باشند و در عملیات یکی از آنها یا هر دوی آنها کشته شدند و بعضی ها که وقت کردند همدیگر را ببینند فقط چند ساعت از شب بوده که دیگر بعد از آن هیچوقت همدیگر را ندیدند.

یکی از دخترانی را که از پایگاه های پاکستان او را می شناختم و متاسفانه اسمش یادم نیست. در روز نشست مسعود رجوی بعد از عملیات " فروغ جاویدان " در قرارگاه اشرف مرا دید و گفت آیا شوهرت زنده است؟... بعد گفت:

من سه، چهار روز مانده بود به عملیات ازدواج کردم البته من از عملیات اطلاع نداشتم و یک شب قبل از آنروزی که می بایست به عملیات برویم شوهرم را به خانه فرستادند. از یازده شب تا شش صبح با هم بودیم و بعد با عجله از من خداحافظی کرد و رفت و در عملیات کشته یا مفقود شد و حالا چهره همسرم از ذهنم رفته و فراموش کردم چون حتی عکسی از او نیز ندارم. بغض گلوی او را فشرده و چشمش اشک آلود شد.



مجاهدین خلق در حال رفتن به عملیات فروغ جاویدان با کمک ارتش صدام حسین

بنظر من این مسئله لکه ننگ دیگری است بر پیشانی مسعود رجوی که در کنار لکه های ننگ دیگری که برای خود آفریده است و برای نسل ما ارمغان شوم و هدیه تلخ به همراه آورده است.

اما ازدواجهایی که بعد از عملیات " فروغ جاویدان " صورت گرفت بسیار سریع و بدون رعایت حداقل های لازم صورت گرفت و همسران شهدا به عقد یکدیگر در آورده شدند، بدون اینکه حتی غم داغ از دست دادن همسر قبلی کمی تحلیل رفته باشد و فرصتی داده شود ابتدا بر اثر گذشت زمان خون این عزیزان خشک شده باشد و مصیبت از دست رفتنشان کمی التیام گرفته باشد .

کودکان در این شرایط ضربه های بسیار سنگین روحی خوردند. بد نیست در اینجا خاطره ای هر چند تلخ را نقل کنم.

شمسی همسر حمید باطنی از مسئولین ارشد سازمان بود که یک فرزند شش - هفت ساله به نام سعید داشت. او در عملیات " فروغ جاویدان " کشته شد. چون شمسی مسئول من بود، همیشه با سعید شوخی می کردم. مثلاً هر وقت که با شمسی کار داشتم ، به سعید می گفتم بگو ببینم « ننه ات کجاست »؟ آن بچه از این سوال من خوشش می آمد و دوست داشت همیشه تکرار کنم.

بعد از جریان کشته شدن مادرش، اولین بار که سعید را دیدم فقط با او احوالپرسی

کردم و چیزی نگفتم ، دیدم مرا بربر نگاه می کند ، گفتم : چیه سعید جان؟

او در حالیکه هنوز معنی مرگ را نمی فهمید و باور نداشت که مادرش دیگر نمی آید، در حالی که خنده معنی داری میکرد شوخی من با خودش را تکرار کرد و گفت : ننه ات کجاست ؟ و من با حسرت به این بچه یتیم رجوی ساخته، خیره شده و چیزی نگفتم و بعد از آن دیگر هیچوقت سعید با من حرف نزد.



سعید فرزند شمسی

بچه های بی مادر را تقسیم کرده بودند بین افراد ، به فخری مسئول دفتر عباس داوری (مسئول پایگاه) رضا کوچولوی چهار ساله پسر دکتر علی را داده بودند. فخری تنها چیزی که اصلا نمی دانست مادر بودن و یا حداقل نگهداری از یک بچه بود و یا اصولا وقت نداشت بچه را نگهداری کند . شب ها، چون اتاق فخری و من در طبقه پنجم ساختمان بود هر موقع که برای خوابیدن میرفتمم رضا دم درب آسانسور در حال گریه و ناله بود . مادرش را صدا میزد و می گفت:

من مامان مریم خودمو می خوام.

به فخری چندین بار گفتم شب این بچه را در طبقه پنجم ول نکنند ولی گوش او که دنبال رده و این چیزها بود ، بدهکار نبود و بالاخره یک روز دکتر علی را در پایگاه دیدم و گفتم:

به شما توصیه میکنم بچه ات را نجات دهی و بچه ات در پایگاه تنها ول می شود. گفتم : می خواهم پیش پدر و مادرم در ایران بفرستم و خودم هر وقت از اینجا رفتم بچه ام را دوباره تحویل خواهم گرفت و این کار را هم کرد. بچه ای هم بنام فاضله (تقریبا ۵ ساله) هم بود که به زهرا استاد حسن (ثریا) داده بودند که به عنوان مادر از او نگهداری کند . اما بعد از مدتی پدر فاضله با یکی از زنان

عضو سازمان که شوهر او هم در عملیات کشته شده بود، ازدواج کرد که مجدداً فاصله مجبور شد مادر جدیدی را بگیرد.

کودکانی که پدران خود را در عملیات "فروغ جاویدان" از دست داده بودند وضعیتشان بهتر از کودکانی بود که مادرشان را از دست داده بودند، چون مادر خوبی از نگهداری بچه بر می آید ولی پدر نمی توانست و اصولاً سازمان این فضا را به پدر نمی داد که از بچه خودش نگهداری کند. بنابراین بچه ها را به مادر خوانده می سپردند و بیشتر اوقات بچه ها مجبور بودند در عرض یک ماه چندین کس را مادر خطاب کنند .

البته شگفتا که بعد از این ازدواج های بی معنی و ابزاری، بعد از چندی، مسعود رجوی جریان طلاق کشتی و سه طلاقه کردن را در مهر ماه ۱۳۶۸ به راه انداخت و باعث جدایی دائم زن و شوهرها، جز مریم و خودش شد.

من بعد از ازدواج همچنان در پایگاه جلالزاده در بغداد مستقر بودم. روزی با یکی از همشهری هایم بنام معصومه عبداللهی با نام تشکیلاتی فاطمه که شوهرش رضا نام داشت و مشهدی بود، صحبت می کردم. او دارای دو پسر (امیر و مسعود) و یک دختر بنام زهرا بود. ما با هم در حال غذا خوردن بودیم. فاطمه زنی بسیار غرغری و حسود بود ولی با من رفتار خودمانی داشت. تا مرا دید گفت: ازدواج کردی؟

گفتم: آره. گفت: کیه؟ گفتم: همانکه می بینی در حال ریختن چای برای خودش است.

گفت: وای بر تو. آیا تو دیوانه بودی که با این ازدواج کردی؟ فکر کردم باز حسادتش گل کرده، زیاد به رویم نیاوردم در حال لبخند زدن گفتم: مگر چه اشکالی دارد؟ گفت: می دانی اینها از قوم متجاوز بربری هستند: گفتم: بربری چیه؟ گفت: مگر مشهدی نیست: گفتم: چرا؟ گفت: شوهر من هم مشهدی است ولی مشهدی معمولی نه از قوم اینها. اینها از قوم مغول هستند و بسیار به حریم

دیگران تجاوز می کنند بخاطر همین مشهدی ها به این دسته می گویند بربری. آنچنان دمار از روزگارت در بیاورد، خواهی دید. آنوقت از من یاد خواهی کرد. گفتم: ببین فاطمه، مادامی که به من احترام می گذارد، به او احترام خواهم گذاشت، ولی وقتی حرمت را شکست تلافی خواهم کرد. گفت: تو را ذله خواهد کرد و از پس او برنخواهی آمد. گفتم: تو مرا نمی شناسی. گفت: بهر حال اشتباه کردی. یعنی حتی فاطمه به خودش زحمت گفتن یک تبریک کوچک را هم نداد. در پایگاه هر کس مرا می دید می گفت: خواهر، تو با بربری ها چه رابطه ای داری؟ بعد می خندیدند.

یکبار دیگر یکی از افراد پایگاه به نام صدیقه که اهل مشهد بود مرا دید گفت: تو رفتی با بربری ازدواج کردی؟ اینها آدم های ناجوری هستند، بعد با حالت شوخی و تمسخر گفت: لابد می خواهی یک بچه بربری درست کنی. بعد قاه قاه خندید. من چیزی نگفتم فقط لبخند زدم. طاهره که پیش ما بود برگشت به من نگاه کرد و گفت: بیچاره! بعد رو کرد به صدیقه گفت: چرا دست از سرش بر نمی دارید؟ خوب او هم مثل بقیه ازدواج کرده دیگه، حالا از کجا می دانسته کی چگونه است؟ بعد رو کرد به من گفت: به حرف اینها گوش نده. اینجا (در سازمان) اگر خواست اذیت کند می توانی گزارش بنویسی، پدرش را در می آورند. من از صمیم دل به تو تبریک می گویم.

یک روز وقتی که شوهرم به محل مسکونی (در پایگاه جلالزاده یک طبقه به مادر مریم رجوی و همراهانش اختصاص داشت و طبقه آخر نیز برای اعضای متاهل سازمان بود که هر چند وقت یکبار در این اتاق ها یک شب همدیگر را می دیدند. واحد های این طبقه هر کدام دارای دو اتاق، یک حمام و دستشویی بود به که به دو خانواده داده می شد) آمد، گفتم: من همیشه در گوشه و کنار می شنوم و سرزنش می بینم که چرا با بربری ازدواج کردم، بگو ببینم جریان بربری یعنی چه؟ آیا راست می گویند؟ گفت: آره. زمانی که چنگیز به ایران حمله کرد، در

همین جا زاد و ولد انجام گرفت که طایفه ما از نژاد همان ها هستند. جریان بربری هم از زمان رضا شاه رایج شد، چون همیشه بین قوم ما با قوم تیموری دعوا و جنگ بود و طایفه ما بیشتر به آنها حمله می کردند، رضا شاه تیموریان را به جای دیگر کوچ داد ما را در قسمت خاور (شرق) مشهد نگاه داشت و الان بطور رسمی می گویند خاوری. ولی از آنجاییکه طایفه ما باز هم با تیموری ها دعوا داشتند رضا شاه از شدت غضب کلمه بربری را روی طایفه ما گذاشت و از همان موقع این کلمه را بعنوان تحقیر برای ما بکار می برند.

حالا که جریان را فهمیدی اگر از اول می دانستی با من ازدواج می کردی؟ گفتم نه. رفتار فعلی ات نیز زیاد تعریف ندارد، ولی تا زمانیکه تو شروع نکنی من گوش به این حرف ها نخواهم داد و با تو بطور طبیعی و عادی رفتار خواهم کرد.

بعد از مدتی حامله شدم. در حالیکه فرزند اولم را شش ماهه آبستن بودم ، سازمان شوهرم را را برای عمل قلب به فرانسه فرستاد و من همچنان در پایگاه جلالزاده در بغداد بودم. بعد از مدتی درخواست کردم که محل کارم را که دارای پله بود و مرتب بخاطر بالا و پایین رفتن از آن حالم بد می شد عوض کنند .

مسئولم از جسارت من عصبانی شد و من را همانجا نگه داشتند. من در آنجا کارهای مختلف سبکتری کردم ولی در نهمین ماه حاملگی که بودم، عباس داوری صدایم کرد و گفت: اگر می خواهی ترا به پاریس بفرستیم. برو پیش همسرت باش. گفتم: الان وضع بسیار بدی دارم سه هفته دیگر بچه بدنیا می آید بگذارید این دوران بگذرد بعد. گفت: بعداً نمی شود، اگر می خواهی بروی همین الان باید بروی. گفتم با این وضع جسمی نمی توانم با هواپیما مسافرت کنم. گفت: بنابراین محل زندگی تو عوض می شود برو به پایگاه ازهدی. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه دیگر اینجا جای تو نیست. گفتم: اگر مشکل بچه را می گویی، خوب شهیده

(همسر مرتضی رفیعی، گوینده رادیو) هم همینجا زایمان کرده، با گفتن این جمله عباس داوری سرم داد کشید و گفت: او با تو فرق دارد!

من بدون اینکه چیزی بگویم از اتاقتش بیرون رفتم. وسائلم را بستم و به طرف ازهدی راه افتادم. نمی دانستم چه خبر شده، که بعداً فهمیدم شوهرم در فرانسه دچار حالت روانی شدید شده بود و می خواستند با فرستادن من از آنجا به پاریس هم از شر او خلاص شوند و هم از شر من که حالا می بایست بچه ای را تر و خشک کنم و به کار یا بیگاری نمی رسیدم.

پایگاه ازهدی قبلاً آتش گرفته بود تمام در و دیوار و موکت آن دودی بود و همه را من با همان وضعیت تمیز کردم و مستقر شدم. دو هفته بعد شوهرم از فرانسه به عراق آمد. وی بعد از بازگشت از فرانسه به لحاظ روانی حالت غیر نرمال داشت و یک هفته بعد از آمدنش بچه ام (پسر - جاوید) بدنیا آمد. اما بعد از چهار روز، قسمت مری و ریه اش را در بیمارستان قلب بغداد جراحی کردند و شش روز بعد فوت کرد.

از فوت کردن بچه، شوهرم کوچکترین ناراحتی از خود نشان نداد و برایش مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است و این مسئله قلب سوخته مرا بدر می آورد. البته این یک موضوع فراگیر در سازمان بود و حجم و روند کارهای احاله شده از طرف سازمان به افراد طوری بود که اجازه نمی داد اعضای سازمان به مسائل عاطفی فکر کنند. هر چند این موضوع زیاد شامل حال شوهرم نمی شد، زیرا سازمان به دلیل وضعیتش فشار کمتری به وی می آورد.

من در این مقطع بمدت چند ماه دچار مریضی فراموشی شده بودم ولی به کسی نمی گفتم، چون برایشان مهم نبود.

بچه ام را بدون اطلاع من در قبرستان ابوغریب دفن کردند، بعد از چند ماه که بر سر قبرش رفتم، دیدم به زبان عربی نوشته بودند:

اسم: جاقید

اسم پدر: محمد علی

من شدیداً اعتراض کردم و به من قول دادند که تغییر دهند نمی دانم اینکار را کردند یا نه. چون در رمادی که بودم هیچوقت نتوانستم برای بار آخر به آنجا بروم.

من بعد از مدتی که از برخوردهای ناجور و آزارهای لفظی شوهرم به تنگ آمده بودم، نامه ای برای عباس داوری نوشتم و جریان را شرح دادم و گفتم که اگر به همین منوال پیش برود از او جدا خواهم شد. چون نمی خواستند مشکلی بر مشکلات افزوده شود با او چندین بار برخورد کردند و بالاخره تا حدودی دست از رفتار ناهنجارش برداشت.

یک سال بعد در مرداد ۱۳۶۹ (اوت ۱۹۹۰) پسرم بهنام بدنیا آمد. با خود عهد کرده بودم و به همه هم گفته بودم که به هیچکسی اجازه نخواهم داد به این بچه گزندی وارد کند، نه سازمان و نه شوهرم و نه افراد دیگر و تا حالا با وجود همه گرفتاریها به قول خودم وفا کردم.

جنگ خلیج فارس و رفتن به قرارگاه اشرف در شهر خالص

در ژانویه ۱۹۹۱ (زمستان ۱۳۶۹) چند روز قبل از جنگ خلیج فارس، مرا به قرارگاه اشرف انتقال دادند و در بخش اسکان مستقر شدم. در این هنگام بهنام پنج ماهه بود. یک شب یکی از مسئولین سازمان آمد و گفت: حداقل وسایل خودتان را در ساکی بریزید و آماده باشید احتمالاً جنگ شروع خواهد شد. روز که شد گفتند همه داخل سنگر شوید. کنار ساختمان ما یک گودال به طول تقریباً سه متر و عرض یک و نیم متر و ارتفاع تقریباً یک متر کنده شده بود. چند تا پتو روی گل خیس انداختند و ما به زحمت توی گودال رفتیم. در این موقع بهنام خواب بود و او را داخل پتوی کوچکی پیچیده بودم و ساک تقریباً بزرگ با کلیه وسایل لازم را با خودم داخل سنگر بردم. حدود هشت، نه نفری بودیم که اکثر آنها مادرهای مَسُن بودند، چند دقیقه بعد دو زن جوان را که متأسفانه اسمشان یادم رفته، آوردند. هر دوی آنها یک نوزاد در بغل داشتند و یکی از آنها چهار روز و دیگری نه روز بود که به روش سزارین زایمان کرده بودند. بنابراین سرازیر شدن در داخل گودال برایشان غیر ممکن بود. به هر ترتیبی شده آنها به کمک دیگران داخل گودال شدند و یکی از آنها را که چهار روز زایمان کرده بود از زمانی که در کرکوک بودم می شناختم. رنگ زرد گونه ای داشت و در حالت عادی، بی رمق و مریض احوال بود فکر میکنم کم خونی داشت. در آن روز حالش بسیار وخیم بود. پس از مدتی بهنام بیدار شد. بهنام اصولاً جنب و جوش غیرقابل باور داشت. وقتی که پانزده روزه بود او را هر جای تخت می گذاشتم خودش را روی زمین می کشید و به ته تخت می رسید. دو ماهه بود وقتی که پتو روی زمین پهن می کردم و او را روی آن می گذاشتم تا بازی کند از حدود خودش خارج می شد و روی زمین می غلطید و چهار ماهه که بود سینه خیز مسافت زیادی را طی می

کرد، بنابراین با این وصف وقتی که پنج ماهه بود داشتن او در بغل کار بسیار سختی بود. به محض بیدار شدن شروع کرد به تکان های شدید خوردن و میخواست او را روی زمین بگذارم، ولی چون نمی شد، بی تابی می کرد به هر طرف که نگاهش می داشتم گل‌های دیوار سنگر را می کند و وارد دهانش می کرد. همان چند لحظه اول کلافه ام کرد. فهیمه کربلایی هم که یک بچه بیست روزه و یک بچه زیر دو سال داشت وارد سنگر شده بود، ولی بخاطر ترس از آنها دهنش مهر و موم شده بود و فقط نگران بود.

دو زن دیگر هم که سزارینی بودند، ناله می کردند و آنکه بچه چهار روزه داشت حالش شروع کرد به وخیم تر شدن. من زنی به اسم جمیله را که مسئول آنجا بود صدا زدم. کسی جرأت نمی کرد چیزی بگوید و اعتراض کند. چند بار صدا کردم، جمیله گفت: چه خبره؟ گفتم: تا کی باید اینجا بمانیم؟

گفت: تا هر وقت که شد و ضمناً گفتم: تو اصلاً چرا بچه ات که بزرگ است و همچنین فهیمه، چرا به شیرخوارگاه ندادید؟

گفتم: من به بچه ام شیر می دهم نمی توانم از خودم جدا کنم. گفت: این شیر را خودمان هم می توانیم به او بدهیم. به او گفتم که به یکباره نمی شود بچه را از شیر مادر گرفت. باید من آنجا باشم که بتدریج این کار را انجام بدهم. گفت: نمی شود و راهش را گرفت و رفت. بعد از نیم ساعتی برگشت. صدایش زدم، اعتنایی نکرد. با حالت دادکشیدن و با صدای بلند او را صدا کردم، برگشت به طرف من و گفت: چه می خواهی؟

گفتم نمی توانم بچه ام را اینجا نگه دارم چون تحرک این بچه زیاد است و گِل می خورد. گفت تو و فهیمه با هم خارج شوید و آن دو زن جوان را نیز خارج کرد. من و فهیمه را در محلی که قبلاً پانسیون بود منتقل کردند.

فهیمه مرتب می گفت: من می ترسیدم حتی من یک کلمه حرف بزنم چه برسد به اینکه سرش داد بکشم، چه خوب شد تو گفتی.

در آنجا ما را در یک سالن بسیار بزرگی جا دادند. یک گوشه ای را من و یک گوشه دیگر را فهیمه انتخاب کرد. سالن بسیار سرد بود نه شومافز، نه بخاری و غیره، هیچ چیز نبود. ولی چون آب بود من راضی بودم. تمام شیشه های پنجره ها را با کیسه زباله سیاه رنگ پوشانده بودند. روزها در آنجا می ماندیم و شب ها به سنگر های ساخته شده که تقریباً دو متر در یک متر و نیم، یا کمی بیشتر بود، می رفتیم. رفتن به سنگر برایم بسیار سخت بود چون می بایست پتو و بالشت خودم و بچه به اضافه ساک و همچنین خود بچه را به یکباره منتقل کنم، آن هم مسیری که بسیار تاریک و وحشتناک بود. هر چه می گفتم: اگر کمک نمی کنید لافل یک شمعی یا چراغ قوه ای بیاورید تا ما راه را ببینیم ولی از آن امتناع می کردند. بارها شده بود که من از پسری به نام ساسان که آنجا بود، خواهش کنم تا چراغ قوه جلویم بگیرد. ساسان اجازه نداشت اینکار را بکند ولی از روی دلسوزی فردی می ترسید مبادا من بیفتم و بچه آسیب ببیند، او چراغ قوه را در مسیر راه من می گرفت. بارها شد که این مسیر را به صورت حدس و گمان طی کنم.

در این زمان بسیاری از مادرهای پیر و جوان همراه بچه هایشان، آنهایی که حاضر نشده بودند بچه ها را به سازمان بشارند، در قرارگاه و در محل اسکان پخش بودند. وضع آنها بسیار بد بود. اسکان بسیار سرد بود و نه برق داشت و بسیاری موارد آب نبود، غذا یا نبود و یا به اندازه کافی نبود. خلاصه برای آنها شرایط طاقت فرسایی به طور عمد فراهم کرده بودند تا اینکه بتوانند بخاطر نبود امکانات تسلیم شان کنند که بچه هایشان را به سازمان بدهند و خودشان به کار مشغول شوند و نهایتاً در سازمان ماندگار شوند.

بعد از مدتی ما را در جای دیگری که همه بچه ها آنجا بودند منتقل کردند. من و فهیمه را سه روز در یک اتاق جا دادند و درب را بستند و گفتند نباید از اتاق خارج شوید. اتاق از طرف دیگر به توالت راه داشت و خوب بسته نمی شد در

این میان برق هم نداشتیم و فقط یک فانوس بود. بعد از سه روز دیدیم که سر و صدایی از بیرون می آید. وقتی که بیرون رفتیم دیدیم همه در حیاط هستند بدون اینکه به ما اطلاع بدهند. وقتی بچه هایمان را در روشنایی آوردیم صورت هر سه تایشان پر از نیش زدگی پشه بود مثل مریضی آبله مرغان. البته ما می دانستیم که پشه زیاد دارد هر کاری که می کردیم نمی توانستیم مهارش بکنیم. پشه ها از درب توالی وارد اتاق می شدند.

شب ها چندین بار از صدای آژیر بیدار می شدیم. به سرعت بچه را در پتو می پیچانیدیم به طرف سنگرهای کوچک از پیش ساخته شده می رفتیم. بچه ها در دست مربی های بی صلاحیت بودند و هر کس بنا به اخلاق فردی خویش با بچه ها رفتار می کرد. به بچه های شیرخوارگاه اصلاً رسیدگی خاص نمی شد و خلاصه ناراحتی بچه ها از گریه کردن گرفته تا اندوهگین در گوشه ای نشستن و به فکر پدر و مادر و خانواده فرو رفتن و تا بعضی اوقات جست و خیز های الکی و بی معنی شان، حکایتها داشت و محشری برپا بود.

پس از چندی بچه ها را به بغداد منتقل کردند. یک روز گفتند مادر ها می توانند به بغداد برای دیدار فرزندانشان بروند. بچه ها در یکی از پایگاه های نزدیک جلال زاده در طبقات مختلف، بدون برق و وسیله گرمایی بسر می بردند. می خواستند از این طریق مادرها وضعیت بچه هایشان را از نزدیک ببینند و به خواست سازمان مبنی بر اعزام کودکان به خارج تن در دهند. چون رجوی خواب گرفتن بچه ها و نابودی خانواده ها را دیده بود.

در این وقت من به مسئول آنجا گفتم می خواهم به بغداد بروم، هم همسرم را ببینم و هم او بچه را ببیند. گفت باشد. من هم ساکم را برداشتم و بچه را در بغلم گرفتم و مسافت زیادی را طی کردم تا به اتوبوس رسیدم و به طرف بغداد حرکت کردیم. در پایگاه جلال زاده، شوهرم را دیدم. گفت: چرا آمدی؟

گفتم: فکر کردم شاید دلت برای بچه تنگ شده باشد. گفت: الان موقع جنگ است کسی وقت فکر کردن به بچه را ندارد. البته بر اثر نشستهای زیاد اینها را به اینگونه شستشوی مغزی کرده بودند و حالت بی عاطفگی شوهرم هم مزید بر علت شده بود.

گفتم بالاخره امشب را باید جایی بسر ببرم. گفت: برو به مسئول آنجا بگو. بچه را از من گرفت و گفت برو وقتی جاییت معلوم شد بیا بچه را بگیر. پیش مسئول آنجا رفتم. گفت: باید با لایلا سعادت صحبت کنیم. لایلا سعادت خواست که به پایگاه از هدی که خودش آنجا بود بروم. لایلا سعادت به من گفت: تو چرا آمدی؟ مگر اینجا بچه داشتی؟ گفتم: فکر کردم شاید شوهرم هوای دیدار بچه را دارد. گفت: برگرد به قرارگاه، گفتم: شما نباید چنین چیزی بگویید چون از مسئول آنجا موافقتش را گرفتم و آدمم، بنابراین اینجا می مانم فردا با بقیه می روم.

گفت: برو اگر جایی برایت پیدا شد همانجا بمان. به جلالزاده رفتم، بچه تو بغل فاطمه دامغانی بود. فاطمه گفت: بتول، بهنام خیلی درشت و سرحال است. چه چیزی برای خوراکش به او می دهی؟ گفتم: هیچ چیز. فقط شیر مادر، شیر خشک با مقدار کمی آب میوه، اگر باشد. گفت: وقتی که تو رفتی بچه ات یکریز بیتابی می کرد. من نمی دانستم چکار کنم، شیر هم نمی خورد. گفتم: بیتابی اش از گرسنگی نیست بلکه باید لباسش را کم میکردی چون گرمش شده، ولی مگر این بچه دست پدرش نبود؟

گفت: من چند دقیقه بغل کردم ولی پدرش نیامد. من ضمن تشکر کردن از او بچه را گرفتم و به طرف پایگاه مورد نظر راه افتادم. وقتی که به آنجا رسیدم یک جایی را نشانم دادند. آنجا بسیار شلوغ بود، برق هم نداشت. یک بخاری برقی بود که از نور سرخ شدن بخاری برای روشنایی استفاده می کردند که بعداً یک فانوس کوچکی نیز آوردند. ناگهان چشمم به طاهره افتاد. با او احوالپرسی کردم، طاهره همسر حمید جلالزاده بود که یک پسر به نام وحید داشت. گفتم: بعد از از

دست دادن همسرت، شنیدم دوباره ازدواج کردی، گفت: آره دیگه. گفتم: کی است؟

با اشاره دست نشانم داد و گفت: این! وقتی سرم را برگرداندم دیدم مهدی افتخاری است. مهدی افتخاری (فرمانده فتح الله) را از زمان منطقه کردستان عراق با اسم مستعار " قاسم " و برای بعضی ها " ناصر " می شناختم که مسئول نشست های انقلاب ایدئولوژیک سازمان (ازدواج مسعود رجوی و مریم قجر عضدانلو) بود.



مهدی افتخاری (فرمانده فتح الله)

این فرمانده که برای خودش پلی بود ولی در اینجا در گوشه ای مثل یک آدم از کار افتاده نشسته بود و مات و مبهوت به اطراف نگاه می کرد. خیلی دوست داشتم با او احوالپرسی کنم ولی فکر کردم شاید مرا از یاد برده است. بعد که من و

طاهره می خندیدیم برگشتم به او نگاه کردم، دیدم با یک لبخند قشنگی روح را نوازش داد و من با خجالت به او یک سلام کوچکی کردم.

طاهره هم مثل من رده تشکیلاتی را نمی پذیرفت و بصورت هوادار کار می کرد چون اصلاً قبولشان نداشت. به آرامی به او گفتم: طاهره تو هیچ رده تشکیلاتی نداری ولی هر بار که شوهر می کنی همه افراد بالای سازمان هستند. با گفتن این جمله طاهره با قهقهه شروع به خندیدن کرد و حرفهایم را به کنار دستی اش منتقل کرد، با اشاره به افتخاری گفت: این بیچاره را می گویی فرد بالای سازمان؟ او را خانه نشین کرده اند، او هم مثل من و تو است. حرف طاهره باورم نمی شد و با خودم گفتم: چرا رجوی قدر هیچکس، حتی نزدیکانش را نمی داند.

شب در آنجا در تاریکی و سرما بسر بردم که بعداً شوهرم نیز آمد. ولی هیچوقت ندیدم که بچه را بغل کند و نازش کند، حتی به من هم هیچ توجهی نداشت. مثل مجسمه سرد و بی روح بود و من دچار شوک شده بودم. گفتم: تو را چه می شود؟ گفت می خواهم بروم چون در آنجا کار است. گفتم: برو ولی تو آرزوی دیدن بچه را نداشتی؟ گفت: نه از یاد برده بودم! چون کار زیاد است، مشغول می شوم، من بجز نگاه کردن چیزی برای گفتن نداشتم.

روز که شد محسن رضایی (عضو هیئت اجرایی سازمان) آنجا بود و مادرهایی بودند که شرایط مهیا کردن فرستادن کودکانشان به خارج از عراق بودند، و بعضی ها نیز مردّد بودند و همچنین نگران، بعضی ها می گفتند که اصلاً بچه را به سازمان نخواهند داد.

در یک گوشه ای دیدم که شهیده همسر مرتضی رفیعی گوینده رادیو و تلویزیون مجاهدین ، دخترش مریم که بچه دو سال و نیمه بود در حال توجیه! کردنش می باشد. نزدیک رفتم، گفتم: تو بچه ات را به سازمان می دهی؟ گفت: آره دیگه پس چکار کنم، خودم که نمی توانم نگهش دارم، گفتم: آیا به آنها اعتماد داری؟ گفت:

البته، سازمان که دروغ نمی گوید، قرار است بعد از جنگ بچه ها را برگردانند. گفتم: کسی چه می داند؟ اگر من به جای تو بودم این کار را نمی کردم. گفت: بهنام را چکار می کنی؟ گفتم: من بچه ام را به احدی نخواهم داد. اگر قرار است بمباران شود بگذار همه با هم بمیریم. (این را بخاطر عدم اعتماد به سازمان می گفتم)

رفتم پیش محسن رضایی، گفتم: برادر حبیب، البته به حالت یواش و درگوشی، آیا بعد از جنگ بچه هایمان را بر می گردانید؟ محسن رضایی کمی اطرافش را نگاه کرد و گفت: نه ، تو چرا نگران هستی؟ تو که بچه ات پیش خودت است. گفتم: خواستم بدانم.

بعد از آن همراه بقیه راهی قرارگاه شدم.



محسن رضایی (رئیس زندان های مجاهدین خلق در عراق)

بعد از جنگ خلیج فارس، در قرارگاه اشرف

بعد از پایان جنگ خلیج فارس که بهنام داخل هفت ماهگی رفته بود، سازمان هر سه خانواده را داخل ساختمانی در اسکان جای داد.

یکی از هم اتاقی هایم فهیمه متولی جلالی بود. او همشهری من بود. خانم متولی بسیار خسته و عصبی و ناراحت بود چون دخترش را از او گرفته بودند و او از دوری اش دق می کرد. یک پسر یکساله داشت به نام حمید. اصلاً به این بچه رسیدگی نمی کرد، او را به موقع غذا و شیر نمی داد، به موقع نمی شست، تمام کشاله ران بچه تاول های باقی مانده شیرخوارگاه زمان جنگ را داشت و عفونی شده بود. متولی جلالی با حالت پریشانی یک جا بند نمی شد و مرتب با حرکاتش بی تابی می کرد و من همیشه به او می گفتم که مواظب بچه ات باش. بچه از شدت ناراحتی مرتب ناله می کرد. جالب اینکه این خانم از ترس سازمان یا هر دلیلی دیگری حتی یک کلمه از ناراحتی اش را به دیگران نمی گفت و با سکوتش حالت اضطراب و روان پریشی عجیبی پیدا کرده بود.

وقتی که اتاقم را آماده کردم، سازمان چند روز بعد گفت وسائلت را جمع کن، جایب عوض شده، باید به اسکان دیگری بروی. گفتم: چرا اینقدر اذیت می کنی؟ من توانایی این همه جابجایی پشت سر هم با وجود بچه شیرخواره را ندارم. گفتند: همین که هست. بنابراین وسائلم را جمع کردم و به ساختمان جدید رفتم.

در آن ساختمان من بودم و صنم با دختر یکسال و نیمه اش. او اهل مازندران بود و زنی دیگر بود فکر می کنم به نام نسرین (مادر سمیرا و مسعود). صنم رفتار نسبتاً خوبی با من داشت. من هم چون در بغداد بودم از جنگ و دعوای قرارگاه اطلاعی نداشتم. جنگ و دعوایی که سازمان در نشست ها بر افراد تحمیل می کرد، همچنان در بی خبری، کمال احترام و محبت را به آنها می کردم. چیزی که

خیلی تعجبم را برانگیخت و تا آن موقع به این شکل باز ندیده بودم، فحاشی آن هم گاهی با کلمات بد همراه بود که شنیده می شد.

یک روز به ما گفتند که به انباری بروید و مقداری لباس هست و برای بچه ها و خودتان کمی لباس بردارید. وقتی که به آنجا رفتم بسیاری از لباس بچه ها و بزرگسالان، کهنه و نو را دیدم و خیلی تعجب کردم چون انتظارش را نداشتم، و هر لباسی که بر می داشتم به صاحب آن فکر می کردم، خصوصاً لباس بچه را، با خودم می گفتم: الان صاحب این لباس کجاست و چه بلایی بر سرش آمده است؟

برای ناهار و شام، هر روز یک نفرمان می بایست راه طولانی را طی می کردیم و آنرا به ساختمان مسکونی مان منتقل می کردیم و بسیار خسته کننده بود. وقتی که نوبت من می رسید از صنم می خواستم که از بهنام نگهداری کند چون با بچه نمی شد اینکار را انجام داد. وقتی که بر می گشتم می دیدم که صنم به تحریک نسرین به بچه بیچاره ام توجهی نداشته است.

نسرین یک خرگوش آورده بود در ساختمان. این خرگوش همه جای ساختمان را به کثافت آلوده کرده بود. من از ترس نمی توانستم بهنام را روی زمین بگذارم چون او کثافت های خرگوش را پیدا می کرد و در دهانش می گذاشت. هر چه اعتراض می کردم گوشش بدهکار نبود.

تا اینکه یک روز پیش الهه، مسئول آنجا رفتم و جریان را گفتم، او از این کار نسرین عصبانی شد و فوراً گفت که: خرگوش را باید بیرون ببرد و هیچوقت نباید داخل ساختمان بیاورد. این امر باعث شد که نسرین کینه بیشتری از من به دل بگیرد و به تحریک صنم بیردازد. نکته دیگر اینکه کاری که این فرد می کرد به بچه اش کهنه نمی گرفت و بچه تمام قسمت های عمومی از جمله: هال و آشپزخانه و غیره را کثیف می کرد و نسرین حتی به خودش زحمت تمیز کردن

آن را نمی داد. واقعاً کلافه شده بودم. چندین بار به او اعتراض کردم و او از ترس اینکه مبادا دوباره شکایتش را بکنم کمی رعایت می کرد.

یک روز صنم گفت: برویم فلان ساختمان، در آنجا کسانی که از اینجا رفته اند (از سازمان بیرون رفته اند)، چیزهایی خوبی مثل دوربین و غیره جا گذاشته اند، برویم برداریم. گفتم: آیا مسئولین چیزی نمی گویند؟

گفت گور پدر مسئولین، خودشان بیشتر از این کارها می کنند. سه نفری با نسرین و صنم راه افتادیم. در راه دکتر فهیمه را دیدیم (همسر دکتر یحیی دندانپزشک - حسین فرصت) جلو رفته با خوشحالی با او احوالپرسی کردم، تا برگشتم دیدم صنم و نسرین بدون اعتنا از کنارش رد شدند.

دکتر فهیمه حالت طبیعی نداشت. موهایش از طرف چپ سرش به طرف راست کشیده شده بود و روسری اش به صورت غیر معمولی بر خلاف سایر زنان سازمان وسط سرش بود. بهنام را از من گرفت و نوازش کرد. بعد خداحافظی کردیم. پیش صنم و نسرین رفته، گفتم:

آیا این دکتر را نمی شناسید؟

صنم گفت: خاک تو سرش بریزم. مگر نمی بینی چه وضعی داشت؟ بریده است. گفتم: این حرف را نزن او دکتر خوبی است. گفت: تو سرش بخورد، پدر سگ.

من از این بددهنی صنم و افراد دیگر و بدرفتاری نسرین دچار شوک و گیجی شده بودم. بعداً فهمیدم همه اینها به هنگام نشست ها از دهان مسئولین به منتقدین گفته می شود و حالا هم مثل نقل و نبات بین افراد پایین مصرف می شود.

به هر حال به طرف ساختمان مورد نظر راه افتادیم. من مختصر اسباب بازی برای بهنام برداشتم و تمایلی به جستجوی زیاد نداشتم. تا اینکه صنم گفت: بتول، بیا اینجا بمان، اطراف را نگاه کن! من و نسرین درب اتاق را باز می کنیم و داخل می شویم. من گفتم ولش کنید. هیچ چیز با ارزشی در اینجا وجود ندارد. ولی آنها اصرار داشتند. بالاخره رفتند و دو ساک را بیرون آوردند و به همدیگر

نگاه می کردند و می خندیدند. گفتم: چه چیزهایی تویش هست؟ صنم گفت: برویم خانه درش را باز می کنیم. من چیزی نگفتم. آنها سریعتر از من جلو زدند. چون بچه در بغلم بود، من عقب تر از آنها راه افتادم. وقتی که به خانه رسیدم، دیدم که هر دو ساک خالی شده و توی هال افتاده است. به صنم گفتم: چه چیزی تویش بود؟ گفت چیزی نبود، همه اش لباس و خرت و پرت بود. اگر به ساک نیاز داری می توانی آنها را برداری. من نگاه معنی داری به هردوی آنها کردم و گفتم: من به ساک نیاز ندارم. بعد به طرف اتاقم رفتم.

یک روز سه نفری در مورد برخورد سازمان مجاهدین در مورد فروپاشی خانواده ها صحبت می کردیم. صنم گفت:

بتول، اگر قرار باشد سازمان بچه ات را بگیرد یا همسرت را، کدامیک را انتخاب می کنی؟

گفتم این دیگر سؤال کردن دارد؟ خوب، بچه نیاز به نگهداری کردن دارد، بچه بیچاره بجز مادر چه سرپناهی می تواند داشته باشد؟

گفت: من مثل تو فکر نمی کنم، اگر بگویند که بچه را بده و در عوض شوهرت را نگهدار، من همین کار را خواهم کرد ولی نمی گذارم سازمان یا هر کس دیگر یک تار از موی سر همسرم کم کند. گفتم حرف های عجیبی می زنی. دخترت را نگاه کن، چقدر معصوم است. گفت باشد، من شوهرم را بیشتر از بچه ام دوست دارم.

این اولین باری بود که عیال! فداکار و مادر بی تفاوت می دیدم. اما بعد ها متوجه شدم که در سلسله طلاق های اجباری که سازمان راه انداخته بود، صنم احساس می کرد که بزودی همسر خود را از دست خواهد داد و به همین دلیل سؤالی که در بالا اشاره کردم، از من می پرسید.

یک شب شوهر من و شوهر نسرین (علی معماری) به خانه، یعنی همان خانه مسکونی آمدند. شوهرم شروع کرد با گرمی با نسرین احوالپرسی کردن و من هم

با شوهرش احوالپرسی مختصری کردم. وقتی که نسرین رفت به شوهرم گفتم که این زن روزگار مرا سیاه کرده، دوست ندارم با او گرم بگیری. در همین حال دخترش که چهره قشنگ و معصومی داشت (سمیرا) و حدود هشت، نه سال داشت. مواد خوراکی ای که مادرش درست کرده بود، آورد و گفت: خاله، مادرم این را برای شما فرستاده است. من می دانستم که همه این ظاهر سازی ها بخاطر حضور همسرانمان، خصوصاً خودنمایی اش پیش شوهرم است. نگاه مردد به سمیرا کردم و دوست داشتم چهره خوبش را ببوسم. گفتم: سمیرا مادرت مرا خیلی اندیت می کند این خوراکی را بخاطر اینکه در دست تو است می گیرم. این را به مادرت بگو. گفت: باشد. من هم ظرف را گرفتم.

یک شب یک زن که از مسئولین سازمان در آن قسمت بود، آمد و گفت: کشیک گشت شبانه امشب نوبت ساختمان شما است. خودتان یکی را بگویید که گشت امشب را بدهد.

صنم گفت: بمن چه. من گشت نمی دهم و بچه ام را تنها نخواهم گذاشت. نسرین گفت: سمیرا پیش من است از عهده نگهداری مسعود بر نمی آید بنابراین بتول، امشب تو برو تا نوبت بعدی که نوبت ما می شود، می رویم. گفتم: نگهداری بهنام با کی باشد؟ صنم گفت: من خودم بچه دارم، حوصله بچه دیگری را ندارم، وانگهی بچه ات کوچک است ممکن است بیدار شود و بچه ام را بیدار کند. نسرین گفت: من نگه می دارم. کمی نگاهش کردم، مشکوک بودم، می ترسیدم این زن بدجنس کار ناجوری انجام دهد. بطور کلی به او اعتماد نداشتم. همه این چیزها را در نگاهم خواند و فهمید. گفت:

باور کن بتول، من بهنام را مثل بچه ام نگه خواهم داشت. بنابراین خصوصیات بهنام را گفتم و یک شیشه شیر پیشش گذاشته و برای کشیک رفتم.

کشیک من همراه با یک زن جوان جنوبی تقریباً بیست و دو ساله بود. من او را زمانی که در بغداد بودم، می شناختم. روزی که وارد پایگاه شده بود هفت ماهه

حامله بود. بر اثر سختی راه و فشار کار روی او در پایگاه، بچه اش وقتی بدنیا آمد مریضی باد فتق داشت و کار این نوزاد به عمل جراحی کشیده شده بود و اسم این بچه را مسعود گذاشته بود. این خانم که متاسفانه اسمش را بخاطر ندارم، آن شب خیلی پریشان و غمگین بود. گفت: تو بچه ات پیشت است؟ گفتم: آره چطور مگه؟ گفت: خدای من! بچه ام هم اکنون چه می کند؟ آخر او فقط هشت ماه دارد. گفتم: بچه ات کجاست؟ گفت: از من گرفتند و خودشان نگه می دارند و مرا وادار می کنند که این کارها را بکنم. آخر من می خواهم از بچه ام نگهداری کنم. گفتم: خوب، به آنها بگو و مثل ما بچه را بگیر و به آنها نده. گفت: جرأتش را ندارم چون فحش می دهند و داد می کشند.

این مقطع همزمان بود با زمانیکه سازمان به بهانه جنگ کودکان را از پدر و مادر ها جدا می کرد و به خارج از عراق می فرستاد. مسعود رجوی وجود بچه ها را مانعی برای پیشبرد طلاق های اجباری می دانست، زیرا زن ها و شوهر ها می توانستند به بهانه دیدن فرزندان شان یکدیگر را ملاقات کنند و روابط عاطفی شان ادامه پیدا کند، و این موضوعی بود که سازمان نمی خواست ادامه پیدا کند.

هرکس هم که جلوی این کار سازمان می ایستاد و خواستار مراقبت از بچه اش می شد، مورد غضب قرار می گرفت و مسئولیت های دود پایه به وی محول می شد و به قول معروف تحت برخورد تشکیلاتی قرار می گرفت، شرایط من هم در این مقطع به همین شکل بود.

در هر صورت من به این زن جوان جنوبی گفتم: اگر از پس این مسائل بر نمی آیی که تا این حد جلوی سازمان بایستی، پس همین وضعیت را قبول کن. بعد او من را نسبت به منطقه ای که باید نگرهبانی می دادم توجیه کرد و گفت اگر دیدی کسی در این منطقه تردّد می کند به من بگو.

گفتم مگر قرار است کسی تردد کند؟ اگر کسی هم باشد، لابد یکی از بچه هاست دیگر. گفت: تو در بغداد بودی. نمی دانی اینجا چه اتفاقاتی می افتد. خیلی ها ناراضی هستند. ممکن است برای فرار گذرشان اینطرف بیفتد.

گفتم: اگر تو ببینی چی کار می کنی؟ گفت: خدا نکند چون تاریک است من می ترسم. شاید خودمانی نباشد، یکی از عراقی ها باشد! گفتم: پس به طرف روشنایی برویم. چون اینجا احدی نیست، تاریک است و وضعیت خطرناکی است.

گفت: به هر حال اگر دیدیم باید اطلاع بدهیم. خلاصه یک ساعت نگرهبانی گذشت و در انتها او گفت: خدا را شکر، کسی جلوی ما ظاهر نشد.

سپس در حالی که آه بزرگی از ته دل می کشید گفت: خوشا به حالت، الان می روی بچه ات را بغل می کنی. ولی من نمی دانم بچه ام خواب است یا بیدار، مریض است یا سالم. گفتم: بهتر است که نگرانی خودت را به آنها بگویی، چون به نظر می رسد اصلاً تحمل دوری فرزندت را نداری. گفت: باشد، همین کار را می کنم تا ببینم چه می شود و بعد هم خداحافظی کردیم.

وقتی که به خانه آمدم دیدم نسرین بیدار است و پشت بهنام را به حالت خواب کردن می زند. گفتم: مگر بیدار شده بود؟ گفت: نه، ولی غلت می زد و نق نق می کرد. گفتم: غلت زدنش از گرما بوده، می بایست لباسش را کم می کردی. البته چون نسرین می دانست که چه لحظه ای کشیک من تمام می شود این بازی را در آورده بود که به من ثابت کند از بچه خوب نگهداری می کرده است.

رفتن از قرارگاه اشرف به زندان " دبس " برای بار اول

یک روز صدایم کردند. مسئول آنجا گفت که قرار است مسئولیت تو عوض شود و تو را به " دبس " (دهکده ای در شهر کرکوک عراق) می فرستیم و در آنجا همراه عده ای مستقر خواهی شد.

گفتم: می گویند دبس جای جدشدگان (بریده ها) می باشد. گفت: درست است ولی نیاز به عده ای دارد که کارهای آنها را انجام دهد. تو هم بچه ات را به آنجا خواهی سپرد و کمکشان خواهی کرد. به خانه آمدم.

صنم و نسرين انگار منتظر بودند، ماجرا را از من جویا شدند من همه چیز را توضیح دادم. قرار شد فردا حرکت کنیم. روزهای آخر فوریه ۱۹۹۱ (اوائل اسفند ۱۳۶۹) بود. بعد صنم و نسرين پیش همین مسئول فرا خوانده شدند یا اینکه خودشان برای پرس و جو رفتند، دقیقاً نمی دانم. وقتی که به خانه برگشتند هیچکدام با من حرف نزدند. هیچگونه حتی به من نگاه هم نمی کردند، هر کدامشان به اتاقتشان رفتند و درب را بستند. من از این تغییر رفتار آنها چیزی نمی دانستم. فقط این را می فهمیدم که مسئولین باید در مورد من چیزی به آنها گفته باشند. به هر حال شب گذشت. فردای آن روز مهری با یک وانت به سراغم آمد. مهری را از منطقه کردستان عراق می شناختم. مهری گفت: بتول وسائلت آماده است؟ گفتم: آره. گفت: سریع باید به طرف خیابان ببریم و داخل وانت بگذاریم. گفتم حیاط و جاده گلی و خیس است نمی دانم بچه را چکار کنم. گفت: یکی از اینها را صدا کن تا کمکت کنند. گفتم: نمی دانم چرا با من قهر هستند و درب اتاقتشان بسته است. مهری رفت درب اتاق صنم را زد. صنم گفت: من حوصله نگهداری بچه را ندارم. مهری گفت فقط چند دقیقه طول می کشد ولی جوابی نشنید. به طرف اتاق نسرين برگشت، دید درش باز است و نسرين دراز کشیده و

دخترش سمیرا بازی می کند. مهری گفت: سمیرا مادرت بیدار است؟ سمیرا برگشت مادرش را نگاه کرد و کمی مکث کرد و بعد گفت: نه.

مهری با خنده گفت: عجب روزگاری است. به دخترش می گوید بگو من بیدار نیستم. بچه توی بغلم بود، مجبور شدم روروهک (چیزی که بچه تویش می نشیند و راه می رود) را باز کردم و بچه را داخل آن روی زمین خیس قرار دادم. در ساختمان مقابل واحد ما خانمی کُرْد مستقر بود. او سه بچه کوچک داشت که بزرگترین آن شش - هفت سال داشت و اسمش داریوش بود، دم پنجره ما را نگاه می کرد. اشاره کرد و گفت: بچه را بیار من نگه می دارم. چرا روی زمین خیس گذاشتی؟ بچه را از راه پنجره به او دادم و بعد مشغول گذاشتن وسائلم از جمله تخت بچه، در وانت شدیم.

یک روز از این خانم کُرْد که بیماری صرع نیز داشت و مجبور بود مرتب قرص مصرف کند، سؤال کرده بودم چرا وارد سازمان شده است؟

گفت: شوهرم هوادار سازمان بود و من چون به دلیل بیماری به تنهایی از پس بچه های کوچک بر نمی آمدم مجبور شدم با همسرم اینجا بیایم. بعد با حالت حسرت در حالی که به نقطه ای خیره شده بود گفت: در یکی از مناطق کردستان عراق ساکن بوده، با تلاش زیاد یک خانه گلی ساخته و این خانه را بسیار دوست می داشته است و بسیار در آن راحت بود ولی با پیدا شدن سر و کله مجاهدین با گفتن اینکه شما در این خانه گلی و کوچک چکار می کنید، بیایید در جاهایی که مناسب است به شما امکانات بهتری می دهیم، بدین وسیله آن خانه را ول کرده و به سازمان آمدند و اینگونه آواره و در بدر شدند.

خلاصه وسائلم را داخل وانت گذاشتیم و به طرف مقصد تعیین شده در قرارگاه رسیدیم. من بچه را بغل کرده بودم و چیزهای سبک را برای انتقال دادن به اتوبوس برداشتم، کلبه وسائلم شامل: دو ساک متوسط و یک ساک کوچک و بعضی وسائلم داخل چند کیسه زباله! و یک رخت آویز کوچک برای پهن کردن

لباس و کهنه بچه. این رخت آویز را حزینه همسر داوود احمدی که شوهرش توسط سازمان دار زده شد، به هنگام خروج از سازمان به من داده بود. وسایل دیگر شامل یک تخت و کالسکه و روروهک بچه نیز بود وقتی که وسایل را روی زمین قرار دادند، مسئول آنجا که یک زن بود، گفت:

اوه ... چقدر وسایل داری؟ همه اینها در ماشین جا نمی گیرد. باید نصفش را برداریم.

گفتم: تمام اینها چیزهای بسیار ضروری من و بچه است.

گفت: بچه ها بیایید اینها را از وسایل کم کنید. تخت بچه، رخت آویز، کالسکه و چندین وسایل توی کیسه زباله را کنار گذاشتند. من شدیداً اعتراض کردم و جلوی آنها را گرفتم و مانع شدم و گفتم: من نمی روم. ماشین منتظر بود. گفتم: مسئول اینجا کیست؟ آنها تعجب کرده بودند که یک نفر پیدا شده و می گوید: نه.

گفتند: به تو مربوط نیست مسئول اینجا کیست؟ یا الله برو سوار شو. به طرف من حمله کردند و داد می کشیدند، حدود چهار یا پنج نفر بودند. گفتم: بیخود داد نکشید مسئول اینجا را صدا کنید تا با او صحبت کنم.

الهه را آوردند. جریان را به او گفتم که بدون این وسایل نگهداری بچه به تنهایی برایم میسر نیست. گفت همه وسائش را به او بدهید به جز تخت بچه. من گفتم: وقتی برای شیر درست کردن و شستن کهنه و غیره می روم، بچه باید در تخت باشد ولی اگر روی زمین باشد، اگر وسط کارم بیدار شود و من متوجه نشوم ممکن است بلایی سر خودش بیاورد. الهه گفت: تو راست می گویی ولی در آنجا نمی توانیم تخت بچه بگذاریم. به هر حال من بدون تخت، سوار اتوبوس شدم و شدیداً از برخورد این جماعت وحشی ناراحت و شوکه شده بودم. در داخل ماشین چند مادر با بچه و چند زن بدون بچه و چند پسر مجرد که قبلاً سرباز بودند، نیز حضور داشتند. این سربازان در عملیات مشترک سازمان و صدام حسین علیه رژیم جمهوری اسلامی دستگیر شده بودند و هم اکنون اعلام جدایی کرده بودند.

من شدیداً ناراحت بودم. بچه هم در این میان نق و نوق می کرد، از بس که برافروخته بودم نمی دانستم مشکل بچه چه می تواند باشد، ناخودآگاه یک سیلی به صورت بچه هفت ماهه ام خواباندم که نفسش برید. پسرهایی که پشت سر من بودند گفتند: خواهر چه می کنی؟ آخر این بچه چه گناهی دارد؟ من زدم زیر گریه و بد و بیراه گفتن. یکی از مادرها گفت: هیس! ساکت شو و گرنه تو را لت و پار خواهند کرد. و من ساکت شدم و با خودم عهد کردم اگر روزی روزگار به کام من گشت این سیلی را به گوش مسبین آن خواهم زد، محکمتر از این. آنقدر محکم خواهد بود که تا ابد دردش را احساس کنند و راه چاره ای نیابند. خلاصه اتوبوس راه افتاد و عازم دبس شدیم.

دبس دهکده ای در اطراف شهر کرکوک عراق است. در دبس قلعه های متعدد نظامی وجود داشت که زندان های دولت وقت عراق بودند.

ارتش صدام حسین ، دیکتاتور وقت عراق، از این قلعه ها برای نگهداری اسرای ایرانی در جنگ ایران و عراق استفاده می کرد. سازمان مجاهدین هم اسرایی را که در عملیات های مرزی به کمک ارتش صدام حسین علیه نیروهای رژیم جمهوری اسلامی به اسارت گرفته بود، در این قلعه نگهداری می کرد. سازمان مجاهدین آن زمان نام این اردوگاه را قرارگاه عسگری زاده گذاشته بود.

خلاصه بعد از چندین ساعت تحمل شرایط داخل اتوبوس به دبس رسیدیم و در جلوی یک ایست بازرسی نیروهای عراقی توقف نموده و پس از آن وارد یک قلعه شدیم.

این قلعه را که مجاهدین مهمانسرای عسگری زاده ، و جدانشده ها از مجاهدین آن را زندان دبس می نامیدند، توسط دیوارهای بلندی که بر روی آنها سیم های خاردار حلقوی جاسازی شده بود، محافظت می شد. در اطراف این قلعه علاوه بر نیروهای عراقی، نیروهای مجاهدین نیز نگهداری می دادند. یک واحد گشت موتوری مجاهدین نیز دور تا دور قلعه تمام شبانه روز به گشت زنی مشغول بود.

در فاصله چند صد متری قلعه سیم های خاردارى که ارتفاع آنها بیش از دو متر می شد، مانع از ورود و خروج هر جنبنده ای می شد.

درب ورودی زندان دبس دارای یک ایست کنترل با محافظین مسلح بود. وقتی که حدود صد قدم مستقیم رفتیم درست سر نیش که به راست می پیچید یک فرد محافظ غیر مسلح قدم می زد. بعد حدود دویست متری آن در سمت چپ یک محوطه ای بود که دو طرف آن دیوار بود و در کنار آن دیوار نیز افراد محافظ قرار داشتند. بعد از حدود پنجاه متری این دیوارها درب اصلی ورود به زندان (داخل بندها) بود که محافظ مسلح با ژ - ۳ یا کلاشینکوف بوده است و محافظین دیگر نیز کنارش بودند.

از کنار این دیوارها حدود پنجاه قدم یا کمی بیشتر آنطرفتر به طرف چپ، یک دیوار بی معنی بلوکی در وسط وجود داشت که همیشه یک نفر محافظ کنار آن بود. کنار این دیوار چند متر آنطرفتر یک درب چوبی قرار داشت.

اطراف این زندان دو قلعه دیگر دیده میشد که گفته بودند که در یکی از اینها پاسدارهای دستگیر شده زندانی هستند. بقیه اطراف این قلعه ها بیابان بود و من چیز دیگری از محوطه خارجی این زندان به خاطر ندارم.

در مورد درب چوبی: با یک دید تصور می شد که این درب چوبی به طرف داخل محوطه زندان وارد می شود. ولی بعدها گفته شد که این درب چوبی پله هایی به طرف زیرزمین داشته که سلول های نمود و وحشتناک در آن قرار داشته و افرادی که سازمان تشخیص می داده در این سلول ها زندانی می کرده است. پس نگرهبانی مداوم یک نفر کنار این دیوار ظاهراً بی معنی، بدون دلیل نبوده است.

داخل زندان به سه قسمت شامل بند ۱۰۰، بند ۲۰۰ و بند ۳۰۰ تقسیم می شد. یک قسمت زندان دبس، یعنی بند ۱۰۰ بصورت مستطیل بود که یک طرف آن دو طبقه ای بود. در طبقه بالا تا به طرف بندهای دیگر امتداد داشت و از این سر تا

آن سر شاید حدود صد متر بوده است (تخمین خودم) . سه طرف دیگر یک طبقه ای و همکف بودند.

من و سایر مادرانی که بچه های شیرخواره داشتیم به طبقه بالا انتقال دادند. در طرف راست که نه دستشویی بود و نه آشپزخانه، به هر کدام ما یک اتاق دادند. در طرف چپ آن که آشپزخانه وجود داشت و در انتهایش، دستشویی بود و حتی برای بچه های شیرخواره خودشان که پنج کودک می شد، آب گرم وجود داشت، افراد خودشان را مستقر کرده بودند. مسئولیت آنجا با زنی بنام مریم حاج خانیان بود که این زن اهل مازندران و دارای چهار بچه بود، که کوچکترینشان چند ماهی از بهنام بزرگتر بود و در همانجا همراه با کودکان خودشان نگهداری می شد.

چون به من گفته بودند که تو برای کارکردن به آنجا می روی بنابراین انتظار داشتم بهنام را در اتاق نگهداری کودکان جای بدهند و کاری به من بسپارند. ولی با تعجب دیدم که اینطور نیست. از مریم حاج خانیان سوال کردم که چه کاری باید بکنم؟ گفت: کار؟ شروع کرد با حالت تمسخر خندیدن. گفت: تو بریدی. مگر نمی بینی که در بین بریده ها هستی؟ گفتم: چگونه بریدم خودم هم خبر ندارم؟ گفت: آن زمان که گفتیم بچه را به سازمان بده، چرا ندادی؟ (زمان جنگ خلیج فارس را می گفت) . بنابراین سازمان می خواهد تو را تعیین تکلیف کند.

گفتم: بسیار خوب، برای من مهم نیست. اتفاقاً هر چه زودتر تعیین تکلیف شوم راضی تر خواهم بود. لازم به ذکر است که من سه سال پیشتر از این ، تقاضای بیرون رفتن و جدایی از سازمان کرده بودم. در آن مقطع من مجرد بودم و سازمان مانع شده بود. احتمالاً سازمان بعد از جنگ خلیج فارس و تجاوز صدام حسین به کویت متوجه شده بود که من دچار خودسانسوری نمی شوم و نمی تواند روی من اعمال نفوذ ویژه داشته باشد و در تشکیلات فرقه گرایانه ذوب شوم. البته در این مقطع هم سازمان نمی خواست اجازه جدایی از سازمان را به من

بدهد ، بلکه تلاش داشت با نشان دادن زندان و سیم خاردار و نبودن امکانات برای مراقبت از فرزندم ، من را به سر عقل!! بیاورد.

بالاخره مجبور بودم در آنجا به امید روزهای آینده و با داشتن بچه کوچک بدون دستشویی و آشپزخانه و آب، روزگار بگذرانم.

هر موقع که از شیشه شیر برای بچه استفاده می کردم نمی دانستم که چگونه آن را تمیز کنم. باید بچه را در کالسکه می گذاشتم و از راهرو به طرف آشپزخانه می رفتم، از اتاقم که این سر راهرو بود تا آشپزخانه راه طولانی را طی می کردم و اگر می خواستم به دستشویی که ته راهرو بود، بروم، حدود ده دقیقه باید راه می رفتم.

شستن کهنه بچه مصیبت بزرگی بود، چون پمپرز به ما نمی دادند، آب هم نداشتیم تا کهنه بچه را بشوییم. یک ظرف پلاستیکی کوچک میوه داشتیم، مجبور بودم برای شستن بچه کمی آب در اتاقم نگه دارم و بچه را بالای ظرف میوه نگهدارم و او را بشویم. سپس ظرف را کنار اتاق می گذاشتم و یک سرپوش قابلم روی آن قرار می دادم تا بوی بدش در اتاق نیچد و باید همیشه مواظب بچه می بودم که به طرف این ظرف نرود. چون بهنام در آن موقع هفت ماهه بود و مثل یک بچه بزرگتر از سنش جنب و جوش داشت و چهار دست و پا راه می رفت.

من همیشه جلوی هر کدام از مسئولین زن سازمان را می گرفتم و از ناراحتی بچه صحبت می کردم و چند بار به مریم حاج خانیاں که مسئولیت آنجا را داشت مراجعه کردم و درخواست جای مناسب و بودن در محلی که آب باشد را کردم.

مریم حاج خانیاں را از زمانی که در بغداد بودم می شناختم. او بسیار مهربان بود ولی در زندان دبس و به عنوان زندانبان در دستگاه عقیدتی رجوی، او و دیگران مثل حیوان هار شده بودند و هر آن ممکن بود مثل حیوان وحشی به آدم حمله کنند.

مریم حاج خانیان از اول بخاطر آشنایی قبلی با من رودربایستی می کرد و فقط می گفت که نمی تواند جای مناسبی را در اختیار ما بگذارد، شاید هم از طرف سازمان بطور مرحله ای خط برخورد با من را دنبال می کرد. در هر صورت وی نیز پس از چندی یادش آمد که در نشست ها به آنها گفته شده بود که با جداشدگان چگونه برخورد کنند. بنابراین شروع کرد به دادکشیدن و به من گفت: اگر نمی خواهی اینطرف باشی بیا به طرف ما (سازمان) تا ما جاییت را عوض کنیم.

خلاصه روزگار به همین منوال می گذشت، تا یک روز بر اثر بوی بد و شدید اتاق از طرفی، و نداشتن آب از طرف دیگر و در حالی که بچه ام در مدفوعش بود، شدیداً متاثر و عصبی شده بودم و علناً با صدای بلند اعتراض می کردم و همه را از وضعیت بچه ام آگاه می کردم. تا اینکه مریم حاج خانیان از این سر و صدا های مداوم من به ستوه آمد و گفت: آب می خواهی؟ با من بیا تا به تو یک آبی بدهم که کیف کنی. راه افتاد و به من گفت که با او به اتاقی که اشاره کرد بروم. من با کالسکه بچه در حالی که بهنام نق می زد وارد شدم، یک مردی آنجا بود که به او " برادر رسول " می گفتند.

این فرد مسئول بالای زندان دیس بود. سلامش کردم، جواب سلام را به آرامی داد و به من گفت که بنشینم. مریم چهره عصبی داشت و گفت: برادر رسول، این اسمش بتول ملکی است. روزگار همه ما را سیاه کرده و ما را به تنگ آورده، مرتب غر می زند و سر و صدا راه می اندازد. رسول با من به آرامی صحبت می کرد ولی بقیه ها می گفتند که رسول یکی از افراد رجوی است که وقتی به جان زندانی می افتد، او را زیر مشت و لگد لیه می کند ولی در برخورد با من خودش را آرام نشان می داد.

رسول برگشت به من نگاه کرد و گفت: جریان چیست؟ اینجا همه می دوند برای اینکه شما را نگه دارند، حالا چه می خواهید؟

گفتم: ببین بچه چطوری ناراحتی می کند، برای اینکه بدنش کثیف شده و دارد می سوزد، من آب ندارم بچه را بشویم. چیز عجیبی که درخواست نکردم. به مریم می گویم که آنجا مناسب مادرهایی که دارای بچه شیرخواره هستند، نیست، بچه شیرخواره باید جایی باشد که دستشویی و آشپزخانه در دسترس باشد.

مریم حاج خانیان گفت: برادر رسول، این را که می بینی به آرامی با شما صحبت می کند، حيله می کند، گوش به حرف هایش نده، آنچنان بی چشم و رو است که نگو و نپرس. رسول در حالی که دسته کلیدی در دستش بود، بلند شد و بآرامی به طرف بچه آمد. دید که بچه نق می زند، یکی از کلیدهایش را داخل دهانش کرد. من شوکه شدم. دستم را دراز کردم تا کلید را پس بزنم، او دستش را کشید و دوباره آن را تکرار کرد. گفتم: برادر رسول! بچه مدفوع کرده و بدنش می سوزد و شستشو لازم دارد، در ضمن لطفاً کلید را داخل دهان بچه نکنید چون میکروب دارد. رسول بی اعتنا به این درخواست من، با بی ادبی دوباره کلید را داخل دهان بچه کرد. من بلند شدم به طرف بچه خم شدم و او مجبور شد دستش را بکشد و بعد سر جایش برگشت و گفت:

چیزی که می گویم خوب گوش کن. ته راهرو به طرف شما یک اتاقی است که در حال حاضر فقط یک اتاق ساده می باشد، شما مادرها تقاضای گچ و سیمان بکنید و ما برای شما وسائل دستشویی را می آوریم و شما آنجا را بنایی کنید و دستشویی بگذارید و بعد استفاده اش کنید!! با شنیدن این مطلب که بنظرم رسید دارد با من شوخی می کند با صدای بلند خندیدم.

از خندیدن من مریم حاج خانیان عصبانی تر شد و رسول هم جا خورد. مثل اینکه انتظار نداشت کسی از میان جدادگان به حرف غیر منطقی اش بخندد. گفت: تو فکر می کنی که شوخی می کنم؟ گفتم: امیدوارم خوب شنیده باشم، شما می گوئید که دستشویی نصب کنیم؟ گفت: مگر چه اشکالی دارد؟ گفتم: ولی ما که در طول زندگی مان بنایی یاد نگرفتیم و در ضمن به لحاظ فیزیکی توانایی اش را نداریم.

مریم حاج خانیان گفت: می بینی چقدر پررو است؟ و چقدر با آدم چانه می زند؟ رسول گفت: تو فکر می کنی آدم همه چیز را می داند؟ خوب کم کم یاد می گیرد. گفتم: این حرف های شما برایم معنی ندارد. خواهشاً مشکل فعلی مرا که شستن بچه ام است حل کنید. گفت: خواهر مریم، این را به همین دستشویی کناری راهنمایی کن تا بچه اش را بشوید. من راه افتادم، مریم حاج خانیان با صدای تشر زدن و بی ادبانه گفت: اینجاست، برو بچه ات را اگر توانستی تمیز کن، در همین حال یک نگاهی هم به من کرد و رفت.

من معنی این حرف "اگر توانستی" را نمی دانستم چیست؟ بچه را بردم دستشویی وقتی شیر آب را باز کردم، آب نداشت. با سر و صدا بیرون آمدم. در راه مریم حاج خانیان را دیدم و گفتم: اینکه آب ندارد. گفت: به جهنم که ندارد. با صدای بلندتر گفتم: بالاخره مشکل من را حل می کنی یا نه؟ دید که صدای من از صدای خودش بلندتر است گفت: فعلاً برو توی آن دستشویی (دستشویی مربوط به بچه های خودشان)، بچه را تمیز کن ولی نباید از آب گرم استفاده کنی! من رفتم بچه را حتی با آب گرم شستم.

تا آن زمان فکر می کردم که مسعود رجوی از این مسائل اطلاعی ندارد، بنابراین نامه ای به او نوشتم و وضعیت آنجا را برایش شرح دادم و گفتم که اینجا مناسب بچه شیرخواره نیست، چون آب در دسترس نداریم.

پس از چند روز از مسئولین درخواست جواب نامه ام را کردم، گفتند: که نامه ات را دادیم ولی تصمیم از قبل گرفته شده و برادر! گفته که باید شما اینجا بمانید.

لازم به ذکر است که بقیه مادرها هیچگونه برخوردی با اینها نمی کردند چون هر کدام یک مشکلی داشتند، یکی مشکل بچه داشت چون بچه اش در پانسیون بود، دیگری مشکل آوردن شوهرش را داشت. بعضی ها هم بخاطر اینکه کتک کاری دیگران را به چشم دیده بودند، می ترسیدند. به هر حال، به نظر می رسید وضع من از همه آنها بهتر بود و جرائم سنگینی از جمله انتقاد به استراتژی جنگ

مسلحانه، طرز رهبری، مقیم بودن در عراق را نداشتیم، گر چه هیچکدام از اینها را قبول نداشتیم ولی چون راه حل مناسبی به نظر نمی رسید مطرحش نمی کردم. جرم! ندادن بچه به هنگام جنگ خلیج فارس به سازمان بود و در مدت جنگ خودم بچه ام را نگه داشته بودم.

این یعنی اول اینکه یک نفر مسئولیت تشکیلاتی قبول نکرده و توان خود را صرف دستورات آنها نمی کند، یعنی سر سپردگی ندارد، دوم اینکه یک دهن کجی به سازمان است، و نمی خواهد فرزندش قربانی "انقلاب ایدئولوژیک" و "طلاق های اجباری" آنها شود.

جرم های دیگر من، عدم تطبیق پذیری، انتقاد کردن به تشکیلات و مسئولین بود که زیاد برای آنها مشکل خطی بوجود نمی آورد و از این گذشته من در حال "تعیین تکلیف" از نظر آنها بودم، بنابراین با من کجدار و مریز برخورد می کردند. در حالی که من آن چند در صد ایمانی که به صداقت سازمان داشتم، کم کم از دست می دادم. خصوصاً وقتی فهمیدم که پشت همه این جریانات خود مسعود و سپس مریم رجوی قرار دارد و آنجا بود که تصمیمم را گرفتم و بقول معروف از نظر فکری و معنوی "بار سفرم را بستم".

پس از تقریباً دو هفته مستقر شدن در زندان دبس، یک روز ما را صدا کردند و گفتند که:

یک ساعت وقت دارید تا وسائلتان را جمع کنید، می خواهیم به طرف قرارگاه اشرف (در شهر خالص نزدیک بغداد) برویم. چون اینجا گروه "یکتی" در حال پیشروی هستند (یکتی به گروه اتحادیه میهنی کردستان عراق به رهبری جلال طالبانی گفته می شود) و مطمئناً اینجا را نیز به تصرف خودشان در خواهند آورد.

هر طور شده تمام وسائلم را به مدت یک ساعت جمع و جور کردم و نمی دانستم برای انتقال آن به طبقه پایین و سپس داخل ماشین، بچه را به چه کسی بسپارم.

چندین چیز کوچک را در حالی که بهنام در بغلم بود پایین بردم. عده زیادی از اعضای سازمان که آقایانی جوان بودند، در آنجا حضور داشتند. از آنها خواهش کردم کمک کنند.

دو نفر از آنها وسائلم را در حالی که ناراحت بودند و می گفتند چگونه ممکن است این همه وسائل با بچه را به یک زن بسپارند، به طرف پایین بردند و یکی دیگر از آنها بهنام را در بغل گرفت، تعدادی دیگر در کنارش بودند. وقتی که بچه را بغل کرد انگار کسی دنیا را به آنها داده است چون سالها بود که نه رنگ بچه دیده بودند و نه با بچه ای تماس نوازشگرانه داشتند بنابراین خیلی به نوازش بهنام پرداختند و من هم به بردن وسائل به پایین به بقیه کمک می کردم.

تا اینکه یکی از مادران آنجا گفت: تو دیوانه شدی بچه ات را به دست ناآشنا دادی؟ سریع برو از آنها بگیر، ممکن است دانسته یا ندانسته آسیبی به بچه وارد کنند. من هم رفتم ضمن تشکر و قدردانی از آنها، بچه را گرفتم ولی آنها در همان چند دقیقه گل از گل صورتشان شکفته بود و تازه از من تشکر می کردند. یکی از آنها گفت: خواهر از شما متشکریم که به ما اعتماد کردید و بچه را چند دقیقه به ما دادید ما خیلی خوشحال شدیم، چه بچه تپلی است؟

ولی دیدم یکی از آنها که انگار مسئولشان بود از کمک کردن به من اظهار ناراحتی می کرد و چیزهایی به آنها می گفت.

وسائلمان را در اتوبوس جا دادیم و خیلی از آنها را در یک ماشین دیگر گذاشتند. در اتوبوس که اندازه آن متوسط بود چهارده کودک از دو ماهه تا ده ساله بودند، به اضافه هشت مادر و دو زن بدون بچه و دو سرباز قبلاً پیوسته و هم اکنون زندانی شده به اضافه راننده، حضور داشتند. اتوبوس حدود ساعت یازده صبح از دبس واقع در کرکوک به قصد قرارگاه اشرف در شهر خالص نزدیک بغداد، حرکت کرد. قبل از حرکت، یکی از سربازان دچار ناراحتی های روحی بود و نمی خواست داخل ماشین بنشیند، شاید هم می ترسید. به نظر می رسید که قبلاً

بدرفتاری شدیدی با او شده و کتک زیادی خورده بود و روحیه اش کاملاً متلاشی بود، با حالت بغض و گریه می گفت من حالم خوب نیست، نیاز به استراحت دارم ولی یکی از زن های مجاهد که مسئول بود مرتب سرش داد می کشید تا اینکه رسول را صدا کردند. بغل دستی اش که او نیز یک سرباز بود، مرتب سعی می کرد او را آرام کند، رسول آمد و گفت: یا اینجا می مانی یا اگر پایین بیایی پذیرایی! خواهی شد. ترس سر تا پای آن پسر را فرا گرفته بود و به گریه افتاد. بغل دستی اش به رسول گفت: باشد اینجا می ماند. سعی می کنم که او را آرام کنم. سپس شروع کرد با او صحبت کردن که همین جا روی صندلی استراحت کن و او هم بناچار قبول کرد.

بعضی از مادرها به خیال اینکه بزودی در قرارگاه خواهند بود وسائل کافی برای خودشان و بچه برنداشته بودند، ولی من چون دیگر اعتماد خودم را نسبت به سازمان صد در صد از دست داده بودم یک ساک پر از لباس بچه و یک دست لباس خودم به اضافه چند شیشه شیر و یک فلاسک آب جوش با خودم توی ماشین برده بودم.

سازمان با سایر جدادگانی که در پایگاه " سردار " بودند، رفتار بدتری از ما داشت. آنها هم مانند ما تحت الحفظ به طرف قرارگاه حرکت می کردند.

ماشین ما دنبال ماشین های نظامی آرام آرام حرکت می کرد. از زندان دبس تا قرارگاه حدود سه ساعت و نیم فاصله است. ولی ما هر چه می رفتیم نمی رسیدیم. بعد از چهار یا پنج ساعت که ماشین های نظامی ایستاده بودند. کمی نان و خرما آوردند، آن هم بسیار محدود بود و به اندازه افراد نبود. برای تقریباً چهار نفر بود. آب هم نداشتند. نمی دانم به چه دلیل برای بردن این همه افراد آب و آذوقه با خودشان حمل نکرده بودند. با توجه به اینکه آنچه در سازمان فراوان یافت می شد و بیشتر اوقات در سطل آشغال ریخته می شد مواد خوراکی و غذا بود. فقط

بخاطر بچه ها مقدار خیلی کمی آب آوردند یعنی می شد گفت که به اندازه دو نفر بود و به آنها دادند و کمی چایی آوردند که خودشان خوردند.

ناله بچه ها از بی آبی و بی غذایی و خستگی مرتب شنیده می شد. مادر ها شدیداً ناراحت و عصبی بودند ولی چیزی نمی توانستند بگویند. دختر فریده خلیفه که یکسال و نیم داشت، مرتب آب می خواست و مادرش از ناله بچه اش حسابی کلافه شده بود. از من خواهش کرد به او آب بدهم. گفتم: من آب گرم دارم. گفت: کمی از آب گرم را داخل شیشه شیر بکن و به من بده و من آن را کم کم فوت می کنم تا سرد شود، من چند بار این کار را کردم. ولی تشنگی بچه بر طرف نمی شد.

وقتی که به قرارگاه رسیدیم دیگر شب شده بود و نزدیک به دوازده شب بود، وقتی که کمی جلو رفتیم به یک میدان داخل قرارگاه رسیدیم. وسط میدان انبوهی از وسائل خانواده ها ریخته شده بود. یکی از مادرها که دو دختر کوچک داشت گفت: نگهدارید، نگهدارید! این وسائل من است که اینجا ریختند و راننده هم نگهداشت و او با دو بچه اش پیاده شد و در حال جمع آوری وسائلش شد. ما به راهنمان ادامه دادیم. بعد تعریف می کرد که آنقدر آنجا مانده تا یک ماشین پیدا شده و او را با وسائلش سوار کرده است.

وقتی که به مقصد یعنی " زندان دانشکده " رسیدیم ساعت دوازده شب بود. یعنی فاصله سه ساعت و نیم را دوازده الی سیزده ساعت طی کردیم.

ورود به " زندان دانشکده " در قرارگاه اشرف

محلّی که وارد شدیم " دانشکده " نام داشت. ما را به یک سالن بسیار بزرگی در این محل هدایت کردند، وقتی که وارد شدیم قسمت کوچکی موکت داشت و قسمت وسیعی موکت نداشت و تاریک بود. وسط سالن یک قابلمه بسیار بزرگی بود که ماکارونی پخته شده و سرد در آن قرار داشت. رشته های ماکارونی هر کدام مثل یک طناب کلفت بود. یکی از مسئولین آنجا یک فانوس آورد. چند نفر هم رفتند کمی موکت آوردند، بالاخره یک چراغ عشتار آوردند گفتند که ماکارونی را روی آن بگذارید و گرم کنید و بعد بخورید! لازم به یادآوری است که ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود و حتی برای خوردن همان غذای بی مقدار هم بشقاب و غیره وجود نداشت. لابد منظورشان این بود که می بایست تا صبح فردا منتظر باشیم تا غذا گرم شود آنگاه ناهار و شام روز قبل و صبحانه روز بعد را یکجا توسط ماکارونی صرف کنیم.

هر کداممان یک گوشه ای را انتخاب کردیم و جای بچه ها را انداختیم و گفتیم که غذا نمی خوریم. فقط بعضی مادرها که بچه های بزرگ داشتند، دقیقاً یادم مانده که ماکارونی را چگونه به بچه هایشان دادند، و بعضی از بزرگترها نیز از شدت گرسنگی ماکارونی سرد را تند تند می خوردند ولی من و چند نفر دیگر با وجود اینکه ناهار و شام نخورده بودیم، ولی از خوردن صرف نظر کردیم.

زندان دانشکده شامل چند ساختمان مجزا بود. از این جهت به آن دانشکده می گویند که قبلاً افراد مسعود رجوی توسط افسران ارتش رژیم صدام حسین در همین محل آموزش سلاح های سبک و سنگین می دیدند. بنابراین خدای نکرده فکر نشود که در سازمان دانشگاه و دانشکده و جای تحصیل و فراگیری علم وجود داشته، نه خیر. علمشان فقط فراگیری وسائل نظامی و تکرار طوطی وار

آنها بوده است. حالا هم این محل برای بازداشت و زندانی کردن اعضای ناراضی سازمان مورد استفاده قرار می گرفت.

در زندان دانشکده دستشویی در اختیار ما نبود. فقط دستشویی عمومی بود که می بایست هر بار راه طولانی و دور زدن ساختمان را بپیماییم. یک سطل ماست! دادند تا هر مادری کهنه مصرف شده کثیف را در داخل سطل ریخته و به کناری از سالن قرار دهد تا وقتی که هر چند روز به آب دسترسی پیدا کردیم آنها را بشوییم.

بچه هایی که بزرگتر بودند مادرهایشان با زحمت آنها را برای دستشویی به آنطرف سالن که خیلی دور بود، می بردند و بسیار سخت و ناراحت کننده بود. در سالن بوی متعفن شدیدی پیچیده شده بود و هر که وارد می شد بینی اش را می گرفت. هیچ زن بدون بچه ای حاضر نبود در این سالن زندگی کند. فقط ما مادرها مجبور بودیم این وضع را تحمل کنیم.

پس از چند روز من کاملاً حوصله ام سر رفته بود، چند بار به طرف اتاق کار الهه که مسئول آنجا بود رفتم، ولی محافظین آنجا اجازه نزدیک شدن نمی دادند. در حالی که بهنام در بغلم بود شروع کردم با صدای بلند اعتراض کردن، که یکی از محافظین که نامش کبری بود اسلحه اش را به طرف من گرفت و گفت از اینجا برو. برگشتم به اسلحه اش نگاه کردم و گفتم:

بجای این کارت برو به الهه بگو من می خواهم با او صحبت کنم. کمی با غضب نگاهم کرد ولی من همچنان سر جایم ایستادم تا اینکه به طرف اتاق الهه رفت. بعد بیرون آمد و گفت:

خواهر الهه می گوید امشب برادر حبیب (محسن " ابوالقاسم " رضایی ، مسئول زندانهای رجوی) می آید با او صحبت کن. من هم گفتم باشد.

شب شد. گفتند همه در سالن غذاخوری جمع شوید " برادر حبیب " می آید و موضوع مهمی را می خواهد بگوید.

لازم به ذکر است که در زندان دانشکده دو جور زندانی را مجزا و قرنطینه کرده بودند. آنهایی که در خواست جدایی از سازمان را نوشته و لباس فرم نظامی را بیرون آورده بودند، در یک طرف بودند. سازمان و مسئولین زندان به آنها " بریده " یا " کوفی " می گفتند. (کوفی یعنی پشت کنندگان به رجوی همچون کوفیان منتسب به شهر کوفه در عراق که به امام حسین پشت کرده بودند).

دسته دیگر آنهایی که هنوز بطور کتبی و یقین درخواست خروج و جدایی از سازمان نداده بودند، در طرف دیگر سالن بودند. سازمان به اینگونه افراد نظر مثبتی داشت و فکر می کرد شاید بشود که اینها را دوباره به تشکیلات برگرداند.

آن شب همه در سالن غذاخوری جمع شدیم تا ببینیم محسن رضایی از طرف رهبری سازمان چه می خواهد بگوید. من با تعدادی از مادران جلو نشستیم، بهنام در بغلم بود و تعدادی از کودکان نیز آنجا پیش مادرانشان حضور داشتند.

بعد از چند دقیقه محسن رضایی (حبیب) همراه با حدود بیست نفر از محافظین خود وارد سالن شد. همچون میر غضب.

صورت محسن رضایی مثل آتش سرخ بود، سفیدی چشمهایش یکپارچه مثل خون قرمز بود. با غضب همه را نگاه می کرد درست روبروی من در دو قدمی ایستاده بود. سالن در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. همه وحشت زده سرجایشان میخکوب شده بودند. هیچکس حرف نمی زد. من تعجب می کردم و با خودم می گفتم مگر ما چه کردیم؟ اینها که دوست و همراه ما بودند اینگونه با ما رفتار می کنند، پس دشمن (افراد خمینی) چه کار خواهد کرد؟ بنابراین حق خودم دانستم که صحبت هایی که قرار بود، با الهه بکنم به محسن رضایی بگویم.

در حالیکه سالن در سکوت فرو رفته بود، گفتم: برادر حبیب! برگشت آنچنان نگاه کرد که خانمی که پیشم نشسته بود خودش را پشتم پنهان کرد، من با حالت خونسردی گفتم: امروز می خواستم با خواهر الهه صحبت کنم. گفت که شما امشب می آید بنابراین به شما حرفم را بزنم. با تشر گفت: بگو.

گفتم: من چرا اینجا هستم؟

گفت: من چه می دانم؟ گفتم: تکلیفم را روشن کنید. همسرم را خبر کنید می خواهم او را ببینم. گفت: خوب برو ببین! گفتم: چگونه؟ گفت: هر طور که می خواهی. گفتم: متوجه نمی شوم. گفت: مگر اینجا به تو بد می گذرد؟! گفتم: بد می گذرد؟! آب نداریم. هر چیزی که نیاز برای نگهداری بچه باشد، در اینجا نیست. گفت: حالا موقع جنگ است.

(در آن زمان سازمان عملیاتی بنام " مروارید" راه انداخته بود که ادعا می کرد با پاسدارهای خمینی که به طرف عراق سرازیر شدند، می جنگد. در صورتی که واقعیت این بود که بعد از جنگ خلیج فارس که در آن آمریکا و متحدانش پس از جنگ سختی که با صدام حسین کرده بودند و باعث باز پس گرفتن و آزاد کردن کشور کویت شده بودند، ارتش صدام حسین بسیار ضعیف شده بود، در این اثنا کردها و شیعیان مخالف با نیروهای رژیم صدام حسین در حال جنگ بودند که صدام حسین به رجوی و مجاهدین خلق دستور حمله به کردها و شیعیان را داده بود. در این جنگ بود که رجوی به کردکشی و قتل عام آنها و شیعیان دست زد و باعث تثبیت حکومت صدام حسین گردید).

گفتم: باشد، من می خواهم بطور روشن بگویم که چرا اینجا توی جمع جدانشده ها هستم و بالاخره نهایتاً چه باید بکنم؟ گفت: خواهران ما نهایت رفتار خوب را با شما دارند تو چه می گویی و چه می خواهی؟ گفتم: رفتار خوب؟ به هنگام خارج شدن از قرارگاه و رفتن به دبس چند نفری به من حمله کردند و تمام وسایل فردی بچه را برداشتند و ...

محسن رضایی مثل اینکه دچار شوک الکتریکی با ولتاژ بسیار قوی شده بود با صدای هر چه بلندتر گفت: حمله کردند؟ در حالی که دستش را به صورت دست پشتی زدن به طرفم گرفته بود، گفت: می زدمت دهانت را خورد می کردم اگر این لباس (لباس فرم نظامی) تنت نبود. مگر مجاهد هم حمله می کند؟

جناب رضایی فراموش کرده بود و یا نمی دانست که تهدید به کتک زدن هم نوعی حمله کردن است. محسن رضایی با اشاره به من از محافظینش پرسید، این کیه؟ مژده گفت: بتول ملکی.

محسن رضایی گفت: لباست را در بیار. تو لایق این لباس نیستی، نمی دانستم چه بگویم. می ترسیدم بچه را بزور از من جدا کنند و مرا زیر مشت و لگد بگیرند، فقط گفتم باشد، ولی بالاخره تکلیف من چه می شود؟ به مژده گفت: کار این را پیگیری کن.

در همین لحظات بود که یک خانم جدانشده که زن جوانی بود و بچه اش در آلمان بسر می برد، گفت: برادر حبیب من می خواهم چیزی بگویم. حبیب گفت: تو دیگر چه می خواهی؟ گفت: یا بچه ام را بیاورید یا من را پیشش ببرید. حبیب گفت: تو غلط کردی بچه ات را دادی. آن خانم گفت: سازمان به ما گفت که بعد از جنگ بچه ها را می آوریم. حبیب در حالی که سرش داد می کشید گفت: خفه شو بنشین.

یکی دو نفر دیگر از آقایان پشت سر ما اعتراض کردند که با داد و فریاد محسن رضایی و محافظین او روبرو شدند و تهدید به کتک کاری شدند.

محسن رضایی برگشت به من گفت: من برای منظوری اینجا آمده بودم، تو خرابش کردی. من با حالت رضایت در حالیکه چهره ام شاداب بنظر می رسید، از اینکه توانسته بودم بساطشان را به هم بزنم، توی چشم های او بی مهابا به مدت زیادی نگاه کردم. محسن رضایی گفت: برای این آمده بودم که بگویم برادران و خواهران ما در جنگ بی امان با پاسداران رژیم هستند. برادر (منظورش رجوی بود) گفته:

هر که توانی دارد بیاید به کمک ما. حالا هر که فکر می کند رزمنده است بیاید در جبهه جنگ به ما کمک کند و در سالن بماند و هر که رزمندگی یادش رفته و می خواهد دنبال زندگی اش برود از اینجا بیرون برود.

من در حالیکه یک لیوان در دستم بود بلند شدم با غرور به محسن رضایی نگاه کردم، سرم را بالا گرفتم، با ژست تمام لیوان را روی میز گذاشتم ولی لیوان به زمین افتاد و صدای بسیار بلندی داد. هنگام عبور از کنار محسن رضایی با حالت کمی خنده، بصورتی که آنها بشنوند، گفتم: من دیگر رزمنده شما نیستم و همراه دو، سه نفر دیگر بیرون رفتم و پشت سرمان همه خارج شدند.

رجوی آنقدر بی شرم بود که حتی کسانی که قصد خروج داشتند و انواع فشارها را تحمل کرده بودند باز هم با وقاحت می گفت بیا بجنگ، جنگ با پاسدار؟ البته این یک بهانه بود.

چقدر خوشحال بودم از اینکه این بساط را به هم زده بودم.

دلیل اوضاع به هم ریخته محسن رضایی و عصبی بودن او به هنگام ورود به سالن غذاخوری، این بود که ابتدا پیش افراد جدا شده دیگر یعنی "کوفی ها" ! رفته بود و از آنها همین تقاضا را کرده بود که آقای بنام فرهنگ که زنش زهره زمانی نام داشت و در جنگ عملیات فروغ جاویدان کشته شده بود لب به اعتراض گشوده بود. فرهنگ دو بچه، یکی شش ساله بنام حنیف و دیگری پنج ساله بنام موسی داشت که خودش آنها را نگهداری می کرد، و افراد محسن رضایی جلوی چشم بچه هایش او را کتک زده بودند. دیگران تعریف می کردند که در همین حال بچه ها جیغ می کشیدند.

محسن رضایی همچنین به خانم های جدا شده در قسمت کوفی نشینان! فحش های ناموسی داده بود.

وقتی که وارد سالن محل استقرارمان شدیم و بچه را سرجایش بردم، مژده را دم درب دیدم. انرژی مضاعفی پیدا کرده بودم. با صدای بلند صدایش کردم و گفتم: مژده فردا برایم یک دست لباس خوب و سایز L بیاور که می خواهم اینها را (اشاره به لباس فرم) در بیاورم، همه داشتند ما را نگاه می کردند. گفتم: سایز L باشد ها و گرنه درست نمی شود.

مژده یک کم نگاهم کرد، شاید وجود من او را بیاد دخترش پریسا که در زمان مجردی در آموزشگاه گاهی اوقات از روی دلسوزی و دوست داشتن، از او نگهداری می کردم ، انداخته باشد یا شاید در حال نقشه کشیدن بوده است، نگاهش آرام بود و به آرامی گفت: باشد. وقتی رفت همه زدند زیر خنده.

فردای آن روز که بهنام هنوز خواب بود، به حیاط رفتم. یکی از زنان مجاهدی که فکر می کنم اسمش سیما بود را دیدم. او همسر " کاک حسام " (کاک به زبان کردی یعنی برادر) یکی از فرماندهان سازمان بود. این زوج دارای یک پسر بودند و از زمانی که در کردستان عراق بودم، آنها را می شناختم. به هر حال ، سیما که در گوشه دنجی مخفی شده بود جلویم ظاهر شد و به حالت مخفی بطوری که کسی نفهمد آهسته گفت: لباس اندازه تنت می خواهی؟ با من بیا.

دیدم بسیار دزدانه می خواهد مرا با خودش ببرد، با خودم گفتم کاسه ای زیر نیم کاسه است، چرا در میان جمع نیامده و صدایم نکرده است؟ گفتم: ببین، اگر لباس داری بیار توی سالن.

همچنان آهسته گفت: آخر آنجا نمی توانی لباس را اندازه کنی. گفتم: یک جوری حلش می کنم و راه افتادم. صدایم زد، با تحکم گفت: بیا. هر چه بیشتر می گفت، بیا من بیشتر از او دور می شدم و به سرعت به طرف سالن می رفتم و جوابش را ندادم و حتی سرم را هم برنگرداندم.

در این بین زن جدا شده ای که ما را دیده بود به من گفت بسیار کار خوبی کردی که با او نرفتی و وقتی بی اعتنایی اش کردی و سر برنگرداندی فکر کردم الان به تو حمله می کند، بسیار کار شجاعانه ای بود، احتمالاً اینها می خواستند حسابت را بابت دیشب (صحبت با محسن رضایی) برسند.

لازم به یادآوری است که وسائل ما که در هنگام حرکت از زندان دبس در ماشین گذاشته بودیم در زندان دانشکده به ما نمی دادند و می گفتند وسائلتان فعلاً گم شده، باید بگردیم ببینیم کجاست. خیلی از مادرها لباس به اندازه کافی برای بچه ها و

خودشان نداشتند و در تنگنا و کمبود شدید بودند. ولی من یک دست لباس برای خودم و به اندازه کافی برای بهنام داشتم و گاهی اوقات لباس بهنام را به بچه های دیگر می دادم .

به هنگام خروج از زندان دپس، همانطور که گفته بودم کسانی که در پایگاه " سردار " بسر می بردند، به عنوان کوفی و بریده گفته می شد، آنها را نیز سوار ماشین کردند و البته با فشار و تحقیر شدیدتری. وسط راه ماشین آنها تصادف کرد و عده ای زخمی شدند، تا مدتها زخمی ها را به بیمارستان منتقل نمی کردند . بعد هم که به امداد (بهداری مجاهدین) منتقل کردند، تا مدتها از مداوای آنها سرپیچی می کردند که متأسفانه یکی از آنها فوت کرد. من اسمش را نمی دانم و او را برای رد گم کردن در میان کشته های سازمان به عنوان " شهید " خودشان دفن کردند.

فردای آن روز مژده را دیدم و گفتم: خوب ، چی شد این لباسهای قشنگ شما؟ گفتم: ما هر چه که گشتیم لباس اندازه تو پیدا نکردیم بعد وقتی که وسائلت را تحویل گرفتی می توانی لباست را عوض کنی.

یک روز که هوا بسیار آفتابی بود و از پنجره ها آفتاب به سالن می زد، دو - سه مادر گفتند حالا که آفتابی است و آب داریم بچه های کوچک را در همینجا بشوییم. گفتم: سرما می خورند، درسته که آفتابه، ولی هنوز هوا سرد است. گفتند: تند می شویم و چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. بنابراین بچه های کوچک مثل بچه دو ماهه فهیمه کربلایی که قارچ گرفته بود و بهنام و یک بچه دیگر را در یک سطلی! در مدت پنج، شش دقیقه شستیم و بقیه بچه ها را نیز داخل یک تشت با سرعت زیاد جلوی پنجره شستیم. به ما نیز گفته شده بود که شما نیز هر کدام بروید و دوش بگیرید و هر کس حداکثر بیست دقیقه وقت دارد.

ما هم این کار را کردیم و در وسط حمام کردنمان آب مرتب گرم و سرد می شد. تا این روز سیزده روز از ماندنمان در زندان دانشکده گذشته بود و مدتها بود که حمام نکرده بودیم.

وضع به همین منوال می گذشت. بدرفتاری با افراد در قسمت آقایان و قسمت خانم ها و تحقیر و توهین کردن، و همچنین بی آبی و نبودن امکانات و تحمل بوی متعفن سالن استقرار و نبودن وسائل فردی خودمان و بچه ها، همه ما را عصبی کرده بود.

یک روز بچه های قمر که سه پسر بودند با بچه های دیگر با سنگ های کوچک در سالن شروع به بازی کردند. وقتی که بازی آنها تمام شد و بیرون رفتند، بهنام بیدار شد و من هم بهش اجازه دادم کمی چهار دست و پا سیر و سیاحت کند.

ولی ناگهان دیدم که در حال خفه شدن است وقتی که بالای سرش رسیدم دیدم چیزی را قورت داده و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. یکی از مادران (همسر دکتر نوید که با دختر کوچکش آنجا بود) گفت: بچه ات چیزی را داخل دهانش کرده فکر می کنم سنگ باشد که بچه ها داشتند با آن بازی می کردند. بهنام گریه اش یک لحظه قطع نمی شد و صدایش لحظه به لحظه بیشتر می شد و به خودش می پیچید، بچه را بغل کردم بیرون رفتم و از مژده خواستم که ما را پیش دکتر ببرد. پس از چند ساعت که بچه حسایی دردش را کشیده بود ما را پیش دکتر بردند. وقتی که بهنام را روی تخت گذاشتم ساکت بود، دکتر گفت:

چه بچه تپلی داری، و شروع کرد با او حرف زدن که بهنام لبخند می زد. دکتر گفت: مثل اینکه آن وقتی که خیلی گریه می کرد بخاطر وجود سنگ ناراحتی معده گرفته بود ولی حالا احتمالاً سنگ از معده اش خارج شده و او درد را احساس نمی کند بنابراین جای نگرانی نیست، سنگ از بدنش خارج خواهد شد.

بیست روز از اقامت ما در زندان دانشکده گذشته بود که گفتند باید به جای دیگر منتقل شوید.

بنابراین ما را به محل " اسکان E " منتقل کردند. (همانجایی که زمانی خانه و خانواده در سازمان وجود داشت، متاهل ها هرازگاهی یک شب را در آنجا بسر می بردند و آن به قسمت های مختلف تقسیم بندی شده بود مثل اسکان (A,B,C...H

ورود به زندان " اسکان E " در قرارگاه اشرف

این زندان از مجموعه شش ساختمان که سه به سه روبروی هم قرار داشت و از وسط آنها خیابان اصلی رد می شد، تشکیل شده بود. در دو طرف این قسمت یک نفر مسلح قرار داشت. هر ساختمان دارای سه اتاق برای سه خانواده و یک اتاق برای بازی بچه ها و یک هال و دستشویی و آشپزخانه عمومی بود. این زندان قبلاً محل مسکونی اعضای متاهل سازمان بود که بعد از طلاق های اجباری در سال ۱۳۶۸ بتدریج متروکه شده بود و بعد از تجاوز صدام حسین به کویت و ریزش نیرو در سازمان مجاهدین تغییر کاربری داده شد و به زندان تبدیل شد.

در یک ساختمان، من و قمر و فهیمه کربلایی بودیم. فهیمه دو بچه کوچک (امین و امیر) را نگهداری می کرد و پسر بزرگش ابوذر که دوازده سال داشت در پانسیون در بغداد نگهداری می شد. از بس که به ابوذر گفته بودند مادرت بریده، بسیار عصبی و ناراحت شده بود که فهیمه کربلایی بعدها ابوذر را نیز از آنها گرفت. پدر این بچه ها در سازمان ماندگار شده بود و شوهر فهیمه او را طبق دستور رجوی ها طلاق داده بود و در صورتی که ابوذر در ایران متولد شده بود یعنی این زن و شوهر در ایران ازدواج کرده بودند.

اتاق دیگر به یک خانم شمالی به همراه دو بچه اش سپرده شده بود که شوهر او نیز در سازمان ماندگار شده بود و او را طلاق داده بود. شوهر من و قمر در بلاتکلیفی بسر می بردند. که بعداً شوهر قمر نیز به او پیوست.

افراد حاضر در زندان اسکان E هر روز مزده یکی از مسئولین اجرایی زندان را می دیدند و از نتیجه رفتن خود جويا می شدند و همیشه جواب این بود که نمی دانم یا با توهین و تحقیر روبرو می شدند. اگر افراد ناراضی در این مورد جر و بحث می کردند آنها را به اتافی می بردند چند نفری یا با فحش تهدیدش می کردند یا اینکه کتکش می زدند.

در ساختمانی که بودم قمر از اهالی ترک زبان شهر مشهد با ما زندگی می کرد. او سواد خواندن و نوشتن نداشت و خودش را سر دسته و فرمانده ما فرض می کرد، همه باید سر سفره با هم می نشستیم و او غذا می کشید و با هم بلند می شدیم، به امر او به هر کسی که هر دستوری می داد می بایست! اجرا می کردیم. همچون مادر شوهر به عروشش.

فهیمة که از دست دو تا بچه اش خسته شده بود و دیگر حوصله هیچ جر و بحثی را نداشت، هر چه قمر می گفت، قبول می کرد. خانم شمالی نیز که اصولاً آدم توداری بود، از بس نگران آمدن یا نیامدن شوهرش بود، اصلاً با قمر که یک زن پر حرف و زورگو بود، در نمی افتاد. ولی من که از سازمان و از هیچکس دیگر حرف شنوی برّه وار نداشتیم و اصولاً به کسی حق هم نمی دادم که موقع غذا خوردن و زندگی روزمره را برایم تعیین کند. بنابراین همان روز اول به قمر گفتم:

شما غذایان را بخورید هر موقع که کارم تمام شد خودم به تنهایی می خورم. ولی قمر بدجوری به من پیله کرده بود و آن دو تای دیگر را تحریک می کرد که هیچگونه کمکی در مواقع ضروری به من نکنند. حتی خانم شمالی که آب گرم کرده بود و اضافی داشت به من گفت: آب گرم من زیاد است بیا بهنام را حمام کن ولی قمر مانع شده بود.

یک روز که از ساختمان بیرون می رفتم یکی شان از من پرسید کجا می روی؟ گفتم چند تا آب نبات چوبی دارم، بچه ام کوچک است نمی تواند استفاده کند می خواهم به بچه فریده خلیفه بدهم. من این حرف را بدون منظور گفته بودم چون آنجا بچه ای ندیده بودم ولی قمر بعد از آن مدتها با من دشمنی آشکار داشت بدون اینکه من بفهمم دلیلش چیست تا اینکه گفت: تو عمداً آب نبات چوبی را به بچه فریده دادی برای اینکه به بچه من نمی خواستی بدهی. گفتم: تو هر طور که می خواهی فکر کن ولی منظورم این نبود.

روابط و مناسبات افراد که برای مبارزه وارد سازمان شده بودند آنقدر بر اثر فشارها و برخوردهای غیر دمکراتیک و برخوردهای فیزیکی و فحاشی سازمان به افراد، خراب شده بود، که وقتی حتی از سازمان اعلام کناره گیری کردند نیز در اعمال و کردارشان بخوبی و بطرز آشکار نمایان بود.

بنابراین بخاطر رفتار و اذیت های قمر، از زن مجاهدی به نام ستاره که بعد از مژده مسئولیت آنجا را داشت، خواستم خانه ام را عوض کند. گفت:

ما هیچ جایی نداریم جز خانه روبرویی که زهره معماری (یا معیاری) با پسرش مسعود هست. گفتم: آیا آسیبی به لحاظ فیزیکی به من و بچه می رساند؟ گفت: نه، دیوانه که نیست. گفتم: اشکال ندارد به آنجا می روم.

وسائلم را جمع کردم و به آنجا انتقال دادم. زهره مرا نگاه می کرد. با روی خوش به او سلام کردم. لبخند زد و جواب سلام را داد با او به گرمی احوالپرسی و سپس صحبت کردم. نگاهم می کرد. گفت: مدتهاست کسی با من حرفی نمی زند. به من می گویند دیوانه. گفتم: ولی فکر می کنم هیچ فرقی با من و بقیه نداری. بعد گفت: بتول، آیا بهتر نیست این دستشویی را من استفاده کنم و آن یکی را تو تا به دستشویی همدیگر تردد نداشته باشیم؟ چون من از کهنه بچه بدم می آید. راستش دستشویی اش آنقدر کثیف بود که از پیشنهاد وی خوشحال شدم و گفتم:

چه اشکالی دارد؟ هر طور تو بخواهی. گفت: تو چقدر آرام هستی. مثل بقیه جیغ و داد نمی کنی و جواب تند نمی دهی. گفتم: من می دانم سر چه کسی داد بکشم. با پسرش مسعود که حدود پنج سال داشت کمی صحبت کردم. بچه انگار حرف زدن بلد نبود، یک رفتار ویژه ای مثل چسبیدن مداوم به مادرش را داشت.

مدتی آنجا ماندم، هر که مرا می دید می گفت: با زهره چی کار می کنی؟ آیا رفتارش خوب است؟ می گفتم: رفتارش از افراد آن خانه (اشاره به قمر) بهتر است و اصلاً دیوانه هم نیست فقط کمی بی حوصله، خسته و عصبی است همین.

زهره داستان غم انگیزی داشت. یک شب در اتاقم بهنام را از من گرفتم، بغل کرد و نازش داد و روی پاهایش او را خواباند، به او خیره شدم، احساس خوبی نسبت به او داشتم. گفتم: آن پسر بچه ای که دیدی اسمش سعید است در ساختمان آنطرفی با پدرش زندگی می کند، یادت می آید؟

گفتم: آره. گفتم: پسر من است! گفتم قبلاً شنیدم. چرا شما جدا هستید؟ اگر هم جدا هستید چرا دو تا بچه پیش هم نیستند؟ گفتم: من و شوهرم با هم ناسازگاری داشتیم، سازمان می خواست طلاقمان بدهد، گفتم شما باعث و بانی این جدایی هستید. همانطور که در جامعه ازدواج کردم، وقتی که از اینجا بیرون رفتم در جامعه طلاق خواهم گرفت. چون من ازدواج و طلاق شما را قبول ندارم. بنابراین شوهرم از سازمان درخواست کرد که پسر بزرگترم که حدود هفت سال دارد، پیش او باشد و من هم دیدم مسعود کوچک است قبول کردم که او را نگهدارم و سعید هم پیش پدرش برود.

گفتم: ولی چرا به تو می گویند دیوانه؟ گفتم: سازمان بچه هایم را از من جدا کرده بود و مرا در اتاقی در یکی از ساختمانهای اسکان زندانی کرده و درب را از پشت قفل کرده بود. در آن حوالی کسی نبود، من جیغ می کشیدم بچه هایم را صدا می کردم بخصوص مسعود که کوچکتر بود دلم بحالش می سوخت. این پنجره کوچک را می بینی؟ فکر می کنی تو بتوانی از آن عبور کنی؟ گفتم: به هیچ وجه. گفتم: این قیافه ام را می بینی، بیشتر از تو هست. گفتم: آره. گفتم: آنقدر ترسیده و وحشتزده بودم که نفهمیدم چگونه از این پنجره کوچک خودم را به بیرون ساختمان پرت کردم. و من مدتی به این پنجره نگاه کردم فکر می کنم فقط یک بچه ده، دوازده ساله بتواند خودش را از آن عبور دهد نه زهره که قیافه تقریباً چاق و بزرگی داشت.

به زهره گفتم: تو توی ایران چکار می کردی؟ اصلاً کجایی هستی؟ گفتم: من اهل مشهد هستم. معلم بودم! همسرم زودتر به عراق و پایگاه های سازمان آمد و

مسعود نه ماهه بود که من تصمیم گرفتم به شوهرم بپیوندم، با دو بچه کوچک، خودم را به پاکستان رساندم، قاچاقچی پولم را گرفت و مرا ول کرد. خودم را به یک خانواده ایرانی رساندم از آنها کمک خواستم او به من پیشنهاد دادن پول کرد و گفت پاسپورتت را به من بفروش. من ترسیدم، فکر کردم اگر قبول کنم ممکن است نه پول بدهد و نه پاسپورت و یک بلایی هم سر من بیاورد. قبول نکردم ولی از او خواهش کردم که پایگاه مجاهدین را برایم پیدا کند. به هر حال خودم را به پایگاه مجاهدین رساندم و آخرم این شد که می بینی.

با گفتن این حرف، گفتم: در یکی از پایگاه های مجاهدین در پاکستان خانمی را دیده بودم که شبیه تو بود و یک بچه کوچک پیشش بود چون چند دقیقه بیشتر ندیدم ولی فکر می کنم تو بودی. گفت: شاید، چون افراد زیادی در آن پایگاه تردد داشتند.

همچنین زهره گفت که چون در مراحل مختلف بر اثر برخوردهای شدید سازمان از طرفی، و رفتار ناهنجار شوهرش از طرفی دیگر، ناراحت می شده و جیغ و داد راه می انداخته و شلوغ می کرده است به همین دلیل به او می گویند دیوانه.

وقتی که مسعود می خواست با سعید بازی کند، می رفت پیشش و می گفت:

سعید به بابات! بگو که بیایی با هم بازی کنیم.

وقتی که سعید چیزی از مسعود می خواست، می گفت:

مسعود آیا مامانت اجازه داشتن چنین چیزی را می دهد؟

سعید با مامان مسعود قهر بود و مسعود با بابای سعید! عجب مصیبتی و آشفته بازاری توسط ایندولوژی بی طبقه توحیدی! مجاهدین خلق درست شده بود.

زهره و خانواده اش در قسمت های دیگر با ما بودند. آنطور که بعد ها شنیدیم آنها توانستند ابتدا به ترکیه سپس به فنلاند بروند و سرانجام کار زهره به بیمارستان کشیده است که هم اکنون نیز از او اطلاعی ندارم.

روزها به همین منوال در قسمت اسکان E می گذشت. همه ناراضی و غمگین و نگران آینده بودند. من نامه ای در دبس برای شوهرم نوشته بودم و در آن نامه گفته بودم که ما برای نجات مردم آمده بودیم و به کسانی مثل مسعود رجوی اعتماد کرده بودیم ولی رفتار اینها بی شباهت به رفتار افراد خمینی و پاسدارها نیست، ما راه را عوضی انتخاب کردیم. در این نامه همه جزئیات را نوشته بودم. یک روز دیدم همسرم در اسکان E با لباس فرم نظامی و اسلحه کلاشینکوف پیشم آمد. او در پایگاه جلالزاده (پایگاه سیاسی سازمان) در بغداد بود. دولت صدام حسین اجازه نمی داد که مجاهدین لباس فرم نظامی به تن کنند، چون می گفت: مردم عراق آنها را با نیروهای ارتش اشتباه می گیرند. در واقع این ممنوعیت را سازمان اطلاعات و امنیت رژیم صدام حسین به سازمان اعلام کرده بود.

اما برای خانم ها این محدودیت وجود نداشت، چون زنان عراقی لباس نظامی به تن نمی کردند!

بنابراین آمدن همسرم با لباس نظامی، مرا به تعجب واداشت، همچنین به آنها حتی کلت نمی دادند چه برسد به اسلحه کلاشینکوف.

وقتی که آمد گفت:

نامه ات به دستم رسید، آیا تو واقعاً می خواهی از سازمان جدا شوی؟

گفتم: بله، خدا را شکر که این موقعیت نصیب شد، همه اینها را می شناختم جز چهره مسعود رجوی که برایم در ابهام بود و حالا چون فهمیدم که تمام این رفتار زشت و ناهنجار مستقیماً از طرف اوست بنابراین از این بساط بیرون می روم ولی بدان بچه ام حتی یک قدم جایی نخواهم رفت، اگر می خواهی بیا و اگر نمی خواهی تنها بمان، هر جا باشم بچه با من خواهد بود.

ساکش را نگاه کردم، نامه ام آنجا بود ولی رویش چسب قهوه ای رنگ زده شده بود، پرسیدم:

آیا این چسب را تو زدی؟ گفت: نه، وقتی که به من دادند همینطوری بود. گفتم: می دانی من این چسب را نزده ام، دیدی؟ حتی به نامه خصوصی آدم هم دستبرد می زنند و هیچ حرمتی برای هیچکس قائل نیستند. ولی برایم چه فرقی می کند که خوانده باشند یا نه. من که دیگر به آنها اعتقاد و اعتمادی ندارم.

گفت: رحمان (عباس داوری) می گوید اگر بتول بیاید و تعهد بدهد ما حاضریم او را نگهداریم. گفتم تعهد؟ و با حالت تمسخر خندیدم. گفتم آن وقت که چند درصدی آنها را قبول داشتم هیچ چیزی را امضا نکردم ولی حالا که به نقطه بی اعتمادی مطلق رسیدم و قصد خروج از سازمان را دارم، تعهد بدهم؟ تعهد بدهم که چه بشود؟ که مرا برده خودشان بکنند و مثل اسیر به اینطرف و آنطرف بکشانند؟ نخیر، به رحمان بگو می روم تا دنیای جدیدتری برای خودم و بچه ام پیدا کنم هر چقدر نیز که بهایش باشد، خواهم پرداخت.

گفت: تو چرا به حبیب (محسن رضایی) گفتی که نفرات شما مثل مغول به من حمله کردند؟

گفتم من فقط گفتم به من حمله کردند، اگر می خواهی برو از همه سؤال کن. من از چند نفر سؤال کردم که آیا کلمه مغول از دهنم درآمده بود همه آنها گفتند نه.

به این جهت به شوهرم اینگونه رسانده بودند که من کلمه مغول را بکار بردم تا غیرتش را که او از نژاد مغول ها در مشهد است، برانگیزانند و بر علیه من موضع بگیرد تا بتوانند ما را از هم جدا کنند و تا هیچکدام نتوانیم از سازمان جداشویم.

گفتم: خوب، حالا چرا لباس فرم نظامی پوشیدی؟ گفت: به من گفتند با این لباس امنیت بیشتری داری!

گفتم: به تو اسلحه دادند آیا نمی ترسند که تو در اینجا در میان جداشدگان که آمدی و من اینجا هستم مثلاً کاری کنی؟ در حالی که لبخند می زد گفت: آخر با خشاب

خالی که نمی شود کاری کرد!! این را همین جوری دادند که در مسیر بقیه فکر کنند که من مسلح.

البته شوهرم از بغداد تا قرارگاه اشرف را به تنهایی نیامده بود، که چنین فکر می کرد. من فکر می کنم او چون میان جادشدگان و خصوصاً پیش من آمده بود می خواستند ابهت بوجود آورند و یک نوع امتیاز پوشالی هم به شوهرم بدهند.

ساعتها نشستیم با او صحبت کردم و گفتم بخاطر نگهداشتن بهتر بچه، بهتر است تو با من بیایی. اول راضی نمی شد با من بیاید چون بنظر می رسید بسیار ترسیده و همچنین مردد بود که آیا جدایی از سازمان درست است یا نه؟

بالاخره راضی شد ولی گفت: با تو می آیم، اما اول اینکه نباید به هیچ وجه بر علیه سازمان افشاگری کنی. دوم اینکه باید بروم با آنها صحبت کنم و با وسائل فردی ام برگردم. به هر حال فردای آن روز رفت. لازم به یادآوری است که او هیچگونه اعتقادی به سازمان نداشت. فقط بیشتر براساس عادت و کمی هم ترس باعث تردید وی شده بود، و گرنه در هیچ نشست تشکیلاتی مهم در آن مقطع مثل "صلیب" و غیره شرکت نکرده بود.

در زندان اسکان E روی قابلمه غذای ما حرف "B" یعنی بریده و یا کلمه "کوفی" را می نوشتند. شستن قابلمه ها (که بسیار بزرگ بودند) با ما بود، یک روز که نوبت به ساختمان ما رسید زهره گفت:

من بهنام را نگه می دارم تو برو قابلمه را بشور. چون من به آنها گفتم که هیچ کارگری نمی دهم.

وقتی که برای شستن آن رفته بودم، دیدم عمداً در آن آب نریخته بودند و آن را با همان وضع در آفتاب گذاشته بودند و غذا در آن خشک شده بود. با این وجود آب کافی در اختیارم نگذاشتند، بنابراین وقت زیادی از من گرفت که حوصله زهره هم از نگهداری بهنام سر رفته بود.

روزی یک خانم که دو دختر کوچک داشت و همسرش در خارج از عراق بسر می برد، با مژده درگیری لفظی پیدا کرد. مژده زیاد چیزی نگفت. ولی بعداً او را صدا زدند، بردند توی یک اتاق هر چه فحش بود نثارش کردند و با سیلی و لگد او را زده بودند. همچنین او را تهدید کرده بودند که اگر موضوع را به دیگران بگویند او را به خارج اعزام خواهند کرد.

دفعه دیگر مهری دزیانی یکی از زندانیان با مژده ابتدا درگیری لفظی پیدا کرد سپس کارشان جلوی جمع به زد و خورد کشید. مهری دزیانی یک سیلی محکم به گوش مژده زد. مهری دزیانی اهل مشهد بود و از زمانی که در پاکستان بودم با هم در یک پایگاه بودیم. او مجرد بود، دختری بود لاغر و ریز، سرسپرده مطلق بود و عشق فراوان به سازمان داشت، آدمی تودار بود. یک روز گفت: همه طلاهایم را آوردم می خواهم به سازمان بدهم و آنها را نشان داد. همه دارایی هایش قیمت یک دست لباس شیک مریم رجوی نمی شد، و چقدر احساس شادی می کرد از اینکه از این طریق به سازمان کمک می کند.

در منطقه کردستان عراق زمانی که سازمان به افراد آموزش تیراندازی می داد (سیستماتیک و اصولی نبود بلکه فقط برای آشنایی و مانور بود) مهری قرار شد آر - پی - جی بزند، وقتی که آر - پی - جی را کشید، لگد دستگاه آر - پی - جی آنچنان شدید بود که مهری به طرف پشت که به دره راه داشت پرت شد و در حال غلط خوردن بود که چند تن از پسرها دویدند و او را گرفتند. بعد در هنگام نشان دادن برنامه تلویزیونی مجاهدین به نام سیمای مقاومت از تلویزیون عراق، در سرود اولیه این برنامه تصویر مهری را از آن قسمتی که آر - پی - جی می زد، نشان می دادند.

اما حالا که بچه دار شده بود و بر خلاف تمایل قلبی اش سازمان بچه اش را به دلیل طلاق های اجباری به خارج فرستاده بود، و از این بابت احساس نگرانی و اعتراض می کرد و می خواست که نزد فرزندش برود، با او رفتار بد و ناجور

می کردند. حتی محسن رضایی از او با کلماتی مثل فاحشه و غیره پذیرایی کرده بود.

یک روز گفتند حسین ادیب و زن مجاهدی به نام سارا برای منظوری و صحبتی به زندان اسکان E می آیند. همه ما جمع شدیم. آنها آمدند. سارا نام مستعار فرح مختار یکی از مسئولین ارشد سازمان، و همچنین همسر دکتر عباس شاکری پزشکی مخصوص رجوی بود. وی زنی بود تقریباً! قد بلند و با یک کلت به کمر. آنچنان ژستی می گرفت آدم بیاد گشتاپوی هیتلر می افتاد. گفت: دیگر شما اینجا نمی مانید. شما را به دبس می بریم. با گفتن این حرف صدای اعتراض همه بلند شد، هر کس می خواست صحبت کند، دست سارا اتوماتیک وار روی کلت می رفت. بعضی افراد چیزهایی که می گفتند سارا و حسین ادیب با حالت تمسخر می خندیدند. بهروز سرشار شوهر مهری گفت: ما مدتهاست برگه تقاضای بیرون رفتن را پر کرده ایم چرا ما را بیرون نمی فرستید؟ می خواهیم برویم دنبال زندگی مان. سارا گفت: شما مهمان! ما هستید. آیا به شما بد می گذرد؟ به شما غذا می دهیم. بهروز گفت: این چه مهمان نوازی است که روی قابلمه غذا می نویسید "کوفی"؟ در ضمن به غذای شما نیازی نداریم ما را بیرون بفرستید خودمان شکممان را سیر می کنیم.

سارا در حالیکه پرخاش می کرد، دستش را نیز به علامت تهدید روی کلت کمری اش می برد. همه ساکت شدند. بهروز به همسرش گفت بیا برویم و به عنوان اعتراض محل را ترک کرد.

در همین لحظات به یکباره صدای فریادی از ساختمانی که چندین نفر در آن خانه سکونت داشتند، بلند شد. بعضی به طرف آن خانه دویدند مژده هم رفت. مژده برگشت و خبر آورد و گفت: هیچی، مهری دزیانی داشت خودش را دار می زد! بعد حسین ادیب شروع به خندیدن کرد.

مهری که قبلاً در زندان دبس بود، تصور می کرد که وقتی وی را به قرارگاه اشرف می آورند، دیگر او را پیش بچه اش می فرستند. اما بعد وقتی که دید دوباره قرار است او را به همراه بقیه به دبس بفرستند ناامید شده بود و می خواست خودکشی کند، که بطور اتفاقی گذر یکی از خانم ها به آن اتاق افتاد و فریاد کشید و بقیه رفتند مانع این کار شدند.

خلاصه بعد از اینکه سارا و حسین ادیب و بقیه نظر خودشان مبنی بر اینکه باید به دبس برویم را تحمیل کردند، رفتند. فرهنگ (پدر حنیف و موسی) گفت: بهتر است یک نامه برای مریم رجوی بنویسم و همه امضا کنیم و توضیح بدهیم که دبس محل مناسب برای بچه های کوچک نیست. گرچه ما می دانستیم و حدس می زدیم که این جماعت جنایتکار هر آن چیزی که وضعیت ما را به هم بریزد همان کار را خواهند کرد ولی با این وضع گفتیم که کاری که میبایست بکنیم، می کنیم، دیگر مسئولیت ها به عهده خودشان (سازمان) خواهد بود. بنابراین نامه را نوشتند و امضا کردیم. پس از چند روز گفتند که خواهر مریم نامه شما را خوانده و گفته دستور همانست که داده شده است.

مورد دیگری در زندان اسکان E وجود داشت که فضای زندگی آنجا را ناجور می کرد که بهتر است توضیح بدهم.

در محوطه باز زندان علفهای بسیار زیادی وجود داشت و آنجا را مرتب نمی کردند، بنابراین هنگام غروب که بیشتر ما بخاطر هوای خنک بعد از گرمای روزانه در محوطه کوچک قدم می زدیم، پشه بیش از حد وجود داشت و دلیل آن نیز بخاطر وجود علف بود. همیشه هنگامیکه از ساختمان بیرون می رفتم تا در خیابان به طول دویست متری (شاید کمی کمتر یا بیشتر) مثل بقیه قدم بزنم، تمام دست ها و پاها و صورت و گوش و گردن بهنام را پماد می زدم و مقداری نیز برای خودم استفاده می کردم، وضع خوبی نبود و احساس بدی برای این کار که هر روز تکرار می کردم، داشتم.

یک روز زن و شوهری که با بچه هایشان گول حرف های قشنگ و وعده های سازمان را خورده و به عراق آمده بودند و همیشه در حال افسوس خوردن بودند، را در زندان دیدم. آنها قبل از اینکه به عراق بیایند، مدتی خارج از سازمان در ترکیه زندگی کرده بودند. به آنها گفتم:

قرار است مرا به ترکیه بفرستند، فکر می کنید آیا می توانم بدون شوهر با بچه دوام بیاورم؟

خانم گفت: آنجا ایرانی زیاد است کمکت خواهند کرد. شوهرش گفت: تو چرا به این بیچاره دروغ می گویی و وعده های الکی میدهی؟ برگشت به من گفتم خانم، حرف زلم را گوش نکن آنجا خدا هم بدادت نخواهد رسید، هیچ ایرانی آنجا نمی تواند به تو کمک کند، این واقعیت است، تا می توانی هر طور شده شوهرت را راضی کن که با تو بیاید، بعد زنش حرفش را تصدیق کرد و گفت: این راست می گوید تا می توانی شوهرت را راضی کن، ولی اگر نتوانستی زیاد وحشتزده نباش، خدا بزرگ است.

بهداشت در زندان اسکان E و بطور کلی در زندانهای سازمان زیر صفر بود، بچه های کوچک وقتی مریض می شدند از دوا و دکتر خبری نبود، یکی از بچه های تقریباً دو ساله تب شدید داشت هر چه مادرش مراجعه کرد بچه را به بیمارستان نمی بردند تا اینکه کارش به داد و فریاد کشید. بالاخره مسئولین زندان مجبور شدند، بچه را که خیلی بی حال بود به بیمارستان ببرند. یکبار بهنام نیز تب داشت پس از چندین بار مراجعه، ما را پیش دکتر بردند. موقع واکسن بهنام رسیده بود چندین بار مراجعه کرده و درخواست رسیدگی کردم، پس از مدت های زیادی من و بچه را به بهداری خودشان بردند و واکسن زدند.

وقتی که به بهداری (یا بیمارستان مجاهدین) رفته بودم بلوز و شلوار معمولی پوشیده بودم. در عراق و سازمان زنها بلوز و شلوار نمی پوشند یا باید فرم نظامی پوشید یا بلوز و دامن یا مانتو و شلوار. سازمان لباس هایی را برای خانم

ها انتخاب می کرد که برجستگی های بدن خانم ها زیاد معلوم نشود، از همین رو پوشیدن شلوار ممنوع بود مگر اینکه حتما روی آن مانتوی بلندی می پوشیدند. معمولاً پوشیدن بلوز و شلوار معمولی نشانه قبول نداشتن سازمان از طرف افراد و نشانه بریدگی بود.

در بیمارستان قرارگاه مجدداً آن دو زن جوان که قبلاً گفته بودم، سزارینی بودند و به گودال سنگر آمده بودند را دیدم. ما با هم شوخی می کردیم ولی آنها حتی در حال شوخی کردن به ما نزدیک نمی شدند. در میان آنها، افسانه طاهریان همسر محمد حسین سبحانی را دیدم که به حالت تحقیر و تعجب سرتاپایم را ورنه می کرد. افسانه طاهریان به لحاظ تشکیلاتی یک زن معمولی بود که وقتی که در آموزشگاه و کودکستان سازمان در کرکوک بودم، او را می شناختم که بعد از اینکه سبحانی از سازمان جدا شد، سازمان برای دهن کجی به او افسانه طاهریان را ارتقا صوری داد و او را عضو شورای رهبری سازمان اعلام کرد. او هم اکنون در عراق می باشد.

وقتی که رفتن به زندان دبس حتمی شد، چند نفری گفتیم که به دبس نمی رویم و هر کدامان برای خود دلیلی داشتیم. زهره می گفت: که من و شوهرم را باید با هم به خارج بفرستید، کسان دیگر هر کدام یک چیزی می گفتند. من به مژده گفتم: شوهرم گفته که می رود و صحبت می کند و می آید، تا او اینجا نیاید من از اینجا تکان نمی خورم.

مژده گفت: تو بریدی خیال می کنی شوهرت هم بریده؟ گفتم: یا آره یا نه، به هر حال من باید او را ببینم، اگر نمی آید از او طلاق بگیرم و بعد از سازمان بیرون بروم.

همه رفتند و ما ماندیم. یک هفته ای آنجا بودیم که شوهرم با یک ساک و وسائش پیشم آمد. ستاره یکی از مسئولین زندان گفت: بتول حالا که تنها نیستی، تمام

وسائلت را امشب جمع کن فردا سر ساعت شش صبح حرکت می کنیم. چندین بار این سفارش را تکرار کرد.

وقتی که به خانه آمدم از شوهرم سؤال کردم چطور آمدی؟ آیا به تو چیزی نگفتند و کاری نداشتند؟ گفت: نه! گفتم: همه افراد جدا شده را این همه اذیت می کنند، به تو چه گفتند؟ گفت: گفتند تو هم بریدی و به دستگاه زنت رفتی. همین! بعد وسائلم را جمع کردم و آمدم.

هنگام غروب به شوهرم گفتم ستاره گفته فردا ساعت شش حرکت می کنیم. باید امشب همه چیزهایی که می شود بسته بندی کنیم. گفت: نباید به چیزی دست بزنی. فردا جمع می کنیم. گفتم: جواب ستاره را چه می دهی؟ گفت: تو از کی طرفدار آنها شدی؟ گفتم طرفدار یعنی چی؟ مثل اینکه حالیت نیست، ما اسیر دست آنها هستیم، گفتم: تو اگر خسته ای بنشین، بچه را می خوابانم و وسائلم را جمع می کنم. بعد که از اتاق بیرون می رفتم، کلماتی زشت به گوشم خورد، اول شوکه شدم، بعد فکر کردم گوشم عوضی شنیده، بعد گفتم شاید با من نیست.

به هر حال وقتی که وسائلم را بسته بندی می کردم گفت: مگر با تو نیستم؟ تو حق نداری آنها را جمع کنی. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه آنها حق ندارند به ما دستور بدهند. گفتم: تو حالت خوش نیست! همچنین به تو هم مربوط نیست که من چکار می کنم و شروع کردم همه وسائلم را تا نیمه شب بسته بندی کردن.

صبح که شد ستاره با عجله دم درب آمد و با صدای بلند گفت: سریع آماده باشید ماشین در راه است. سریعتر وسائلتان را دم خیابان بیاورید. گفتم: ستاره، همه وسائلم جمع شده نیست. آنهایی که آماده است بیرون می آورم تا بقیه را بسته بندی کنیم. ستاره شروع کرد با اوقات تلخی سر و صدا کردن و سرم دادکشیدن. رفتم بیرون و گفتم: ببین همه اینها را من به تنهایی بستم بقیه چیزها بزرگ بودند نمی توانستم. او گفت: مگر در خانه ات مرد نیست؟ گفتم: همه تقصیرات با او است که قبول نمی کرد کمکم کند.

ستاره با عجله او را صدا کرد ولی صدایش را خیلی پایین آورد و گفت: چرا به حرف زنت گوش نکردی؟ شوهرم با حالت خنده مصنوعی و با تعظیم گفت: آخر خواهر ستاره! من فکر کردم بتول از خودش حرف درآورده و همچنین ممکن است ما ساعت هشت حرکت کنیم. ستاره گفت: این چه حرفی است که می زنی، ضمناً ساعت حرکت را ما تعیین می کنیم که قبلاً هم گفتیم. یاالله! سریعتر همه را جمع کن ماشین فقط می تواند نیم ساعت منتظر شما باشد.

شوهرم در داخل ماشین با حالت قهر از من فاصله گرفت و آنطرفتر نشست. بچه را در بغلش گرفت و محکم نگه داشت، بچه نمی توانست تکان بخورد. بهش گفتم: بچه را آزاد بگذار. او به حالت بی اعتنایی بچه را در بغلش فشرد، یک مدتی راه رفتیم بچه شروع کرد به تکان خوردن و نق زدن. دستم را دراز کردم تا بچه را بگیرم، به من نداد. صدای بچه بلند شد. آرام گفتم: بچه را بده به من یا خوابش گرفته یا شیر می خواهد. او چشم غره ای به من رفت و بچه را به آنطرف دستش کشید. برگشتم کمی با حالت عصبانیت گفتم: معلوم است تو چه مشکلی داری؟ بچه را بده به من. راننده که از آینه ما را نگاه می کرد گفت: بچه را مادر بهتر می تواند رسیدگی کند. با شنیدن این حرف بچه را به من داد. و ما نزدیکی های ظهر به مقصد رسیدیم و برای بار دوم وارد زندان دیس شدم.

ورود به زندان " دیس " برای بار دوم

داخل زندان دیس دم درب ورودی، از سمت محل حفاظت، یک خیابان حدود شاید چهار متری وجود داشت که اطراف آن درخت بود. بندهای زندان در سمت چپ و راست همین خیابان بودند که به سه بخش تقسیم شده بود.

طرف چپ آن بند ۱۰۰ بود که مخصوص افراد متاهل بود و خانواده هایی را که بصورت زوج با بچه و بدون بچه بودند، در این بند نگهداری می کردند.

چندین زن جوان بدون شوهر نیز که به هر دلیلی، یا بر اثر کشته شدن یا طلاق گرفتن، بیوه شده بودند در بند ۱۰۰ حضور داشتند. مسئول بند ۱۰۰ زنی بنام مژده بود که دو بچه بنام بابک و پریسا داشت و آنها را به آمریکا پیش خواهرش فرستاده بود. اسم مستعار شوهرش بهروز بود و هر دو از دانشجویان آمریکا بودند. مژده را از زمانی که در آموزشگاه کرکوک بودم، می شناختم. در آن موقع او مسئول صنفی بود و چون من کارهای صنفی و تدارکاتی برای مهد و کودکستان می کردم مسئول من هم می شد.

بابک سه ساله و پریسا یکسال و نیمه بودند، هر موقع می دیدم که پریسا در پایگاه ول است او را بغل کرده و نگهداری می کردم. همین امر باعث شده بود که مژده هر موقع مرا می دید بیاد دخترش می افتاد و می دانست که من یک احساس عاطفی نسبت به بچه هایش خصوصاً پریسا داشته ام. البته مژده در جریان طلاقهای دست جمعی بدستور مسعود رجوی از شوهرش طلاق گرفته بود.

و اما، طرف راست این خیابان بندهای ۲۰۰ و ۳۰۰ قرار داشت که صد ها تن از اعضای جدانشده که مجرد بودند، در آنجا نگهداری می شدند.

مجردها شامل اعضای پرسابقه و کم سابقه سازمان، سربازان پیوسته از کمپ های اسرای ایرانی در عراق (رزمندگان پیوسته = RP) و سربازان اسیر شده

در جنگ های مجاهدین و رژیم (رزمندگان داوطلب = RD) بودند که بطور مخفف به آنها می گفتند RP ها و RD ها. سازمان به هنگام صحبت کردن در مورد جادشدگان (بریده ها !) گفتن RP و RD را بصورت تحقیر و سرزنش بکار می برد یعنی اینکه اینها آدم های نادانی هستند که معنی مبارزه را نمی فهمند و بفکر زندگی و غیره می باشند، یاد می کرد.

در میان مجردها هادی شمس حائری نیز بود! چرا که رهبری مجاهدین با فریب و نیرنگ اجازه جدایی همسرش را از سازمان نمی داد و به همین دلیل در بند مجردها زندانی بود.



هادی شمس حائری

بند ۱۰۰ بصورت مستطیل بود که یک طرف آن دو طبقه بود. بالای آن را زندانبان ها و کادرهای پشتیبانی و حفاظت زندان استفاده می کردند. در طبقه همکف اتاق جنب درب ورودی را به دکتر نوید و یک خانواده دیگر داده بودند. بقیه اتاق ها نیز خالی بود. طرف راست آن عده ای از خانواده های دیگر بودند که ما در اتاق انتهایی آن مستقر بودیم. طرف روبرویی آن عده دیگری از خانواده ها و زنان طلاق گرفته دیگر بودند و طرف دیگر آن (طرف مقابل ما)

دستشویی و غیره و همچنین چندین اتاق بدون مصرف بود، وسط آن هم چند درخت داشت که حیاط به حساب می آمد.

اسم خانواده هایی که در آنجا بوده و به ذهنم مانده عبارتند از: قاسم (محمد توفیق اسدی همراه با زن و یک بچه)، محمد رضا اسکندری همراه با همسر خود طاهره خرمی که بچه اش توسط سازمان به خارج انتقال داده شده بود. معصومه یگانه همراه همسرش مجید فراهانی و پسرش البرز، سونیا یگانه (خواهر معصومه) همراه با همسر و دختر دوساله اش که همیشه با شوهرش دعوا می کرد، عفت گوهری با شوهرش، فریده خلیفه با دخترش، بهاره با شوهرش اصغر و دو بچه اش، یوسف که مسئولش یک سیلی به صورتش زده بود و او شنوایی گوش راستش را بر اثر این سیلی از دست داده بود.

یوسف با زنش و دختر چهار ساله اش در زندان بود. او دارای افکار عقب افتاده ای بود و پنجره اتاقش را در گرمای ۴۵ تا ۵۵ درجه عراق با یک پرده ضخیم می پوشاند. روی درب ورودی اتاقش نیز پرده کشیده بود و اتاق همیشه مثل جهنم تاریک و گرم بود و از اینکه زن و بچه اش را در این اتاق مثل زندانی نگه می داشت، باعث تاسف افراد می شد.

عذرا آشفته که اهل لنگرود بود نیز همراه با شوهرش و پسر نه ساله اش در آنجا بودند. در میان زنان طلاق گرفته مریم محمد زاده، کوکب طالبی، میترا شایسته، زهرا طریقت نژاد و چند نفر دیگر بودند.

در میان زنان طلاق گرفته، شعله زن جوانی که اهل لاهیجان و حدود بیست و پنج ساله بود، نیز حضور داشت. شعله همیشه از اولین شوهرش که در یکی از عملیات های نظامی سازمان کشته شده بود، بخوبی یاد می کرد و می گفت که او بسیار مهربان و مؤدب بوده است.

سازمان برای بار دوم شعله را شوهر داده بود. نمی دانم چقدر از مرگ همسر اولش گذشته بود. دومین شوهر شعله که یکی از این سربازان اسیر شده توسط

سازمان در عملیات های نظامی بود که بعدها به سازمان پیوسته بود. شعله می گفت: او هیچگونه آداب و رسوم زن و شوهری را بلد نبود، و چون خودش می خواسته از سازمان جدا شود به میل خودش از او طلاق گرفت و به همین دلیل در زندان دبس تنها زندگی می کرد. بعدها متوجه شدم او در میان مجردها یکی را دوست می داشت .

نیلوفر همراه با شوهرش حمید کنار اتاق ما مستقر بودند. نیلوفر نوزده سال داشت. وقتی که در آموزشگاه کرکوک بودم او را که در آن موقع نوجوانی بود، دیده بودم. او در آنجا هم درس می خواند و هم در پایگاه بصورت نیمه حرفه ای از او کار می کشیدند. نیلوفر دو خواهر کوچکتر از خود داشت و پدر و مادرش نیز هنوز در سازمان بودند. وقتی که نیلوفر در زندان دبس بود بارها از مژده تقاضای دیدار با پدر و مادرش را کرده بود و گاهی اوقات بسیار التماس می کرد! اما متأسفانه تا روزی که نیلوفر در آنجا بود ، سازمان ملاقات وی با پدر و مادرش را فراهم نکرد. یعنی نگذاشتند برای بار آخر با والدینش و مخصوصاً مادرش خداحافظی کند. نمی دانم بعد ها بعد از خروج از سازمان آیا او توانست پدر و مادرش را ببیند یا نه؟ همیشه نیلوفر با تاکید و اصرار می گفت وقتی که به اروپا برسد هر دو خواهرش را از سازمان خواهد گرفت، فکر می کنم همین کار را هم کرده باشد.

من و خانواده ام نیز به اتاقی برای استقرار فرستاده شدیم. این اتاق درست همکف زمین نبود بلکه دو تا پله داشت. در اتاق یک موکت و یک کمد بود و دیگر هیچ. وسائلمان را کنار دیوار چیدیم. بهنام در این موقع وارد نُه ماهگی شده بود. تحرکش زیاد بود و حتماً یکی می بایست بطور مستمر از او نگهداری کند، تخت بچه هم که نداشتم تا او را در آن بگذارم.

شب اول که خوابیدیم، بچه که پیشم خواب بود دیدم زیاد تکان می خورد. برق را روشن کردم، دیدم تمام بدن و صورتش، روی موهایش، خلاصه در تمام محل خواب بچه و ما، پر از حشره شده است که به فارسی می گویند " خرخاکی ". فریاد کوتاهی کردم، شوهرم بیدار شد، وحشتزده بچه را به او نشان دادم، شروع کردیم به درآوردن لباس بچه و تمام این حشره را از او دور کردیم و روی ما هم کمی نشسته بود و از خودمان هم دور کردیم. یک جای جداگانه ای برای بچه درست کردیم و اطراف آن را با پتوهای دیگر بالا آوردیم و بچه را در آن قرار دادیم و اطراف محل خواب خودمان را نیز به همین گونه حصار کشیدیم.

صبح که شد شوهرم گفت این جانورها از کجا می آیند؟ باید پیدایش کنیم. وقتی که موکت ها را بالا زدیم دور تا دور اتاق کنار دیوار شکاف های بزرگی دیده می شد و او گفت: از همینجاست که این جانور ها می آیند. رفت به سیما (زن کاک حسام) که رتبه تشکیلاتی پایین تری از مژده داشت، جریان را گفت و درخواست کردیم یا اتاقمان را عوض کنند یا گچ و سیمان بدهند و ما آنجا را درست کنیم. خلاصه بعد از چند بار رفت و آمد یک سطل گچ به ما دادند و شوهرم نیز تمام درزها و سوراخ ها را مسدود کرد و همچنین کنار درب ورودی را نیز کاملاً درست کرد و به طرف پله رفت و آنجا را نیز که چند شکاف بزرگ داشت گرفت. بهر حال به قضیه حشرات اینگونه پایان دادیم.

یک روز که در حیاط روبروی پله ورودی به اتاقم در حرکت بودم، یک جانور کوچک دیدم. به او خیره شدم. حمید همسر نیلوفر دم درب اتاق نشسته بود و مرا نگاه می کرد، حمید گفت: خواهر بتول! چرا ایستادی؟ به چه نگاه می کنی؟ گفتم: این جانور قیافه عقرب را دارد. با صدای بلند و ترسان گفتم: برو عقب نزدیکش نشو. و خودش دوان دوان پیشم آمد و گفت: شانس آوردی، این بچه عقرب است، بعد چند نفر دیگر آمدند و دورش را گرفتند. حمید با یک چوب کوچک، عقرب

را که به هر طرف می رفت، جلوی او را سد می کرد. چندین بار جلوی عقب را گرفت تا اینکه عقب طبق طبیعت و عادتش به خودش نیش زد و مُرد.

بر اثر اعتراض زندانیان بخاطر وجود عقب، سوسک و حشره های مختلف، یک روز مسئولین زندان گفتند که مقداری تختخواب (آهنی) در آن سالن هست، بروید و بردارید. شوهرم به محل مورد اشاره رفت ولی چیزی که دید آن بود که عمداً تمام قطعات تخت را قاطی کرده بودند و پیدا کردن و جور کردن قطعات یک تخت بسیار مشکل و کار زن نمی توانست باشد چون قدرت بدنی زیادی لازم داشت. به هر ترتیب که بود با پیدا کردن قطعات یک تخت خواب درست شد تا اگر باز هم جانوری روی زمین باشد از آنها در امان بمانیم.

اتاق بسیار گرم بود و دمای هوا به ۴۵ درجه می رسید، همه زندانیان درخواست کولر کردند. سازمان در آنجا تعدادی کولرهای آبی کهنه و از کار افتاده داشت. به ما گفتند بیاوید این کولرها را بردارید و نصب کنید. اکثر خانواده ها نتوانستند کولرشان را راه بیندازند. شوهرم پس از چند روز تلاش کردن بالاخره آن را راه انداخت و برای چند نفر دیگر نیز همین کار را کرد.

یک اتاقی که کنار اتاقمان و در انتهای طرف دیگر زندان قرار داشت را اتاق عمومی قرار داده بودند و در آن یک یخچال گذاشته بودند تا ما وسایل مربوط به مواد غذایی بچه ها را در آن بگذاریم. ولی با توجه به تعداد زیاد خانواده ها و بچه ها یک یخچال کفافی نمی داد و همیشه در آنجا ریخت و پاش بود.

روزانه هر کس می بایست به جای تعیین شده برود و یخ بردارد، من بچه را نگه می داشتم و کار خانه و بچه را انجام می دادم، شوهرم برای آوردن یخ می رفت. خانم هایی که بچه داشتند و شوهرانشان با آنها نبودند در مضیقه بودند. چون با وجود گرما بردن بچه ها در آفتاب برای حل و فصل مسائل روزمره کار دشواری بود.

به ما روزانه مقداری مواد سوپ بچه و همچنین شیرخشک می دادند. حق نداشتیم برای بچه های کوچک درخواست تنقلات مثل شکلات و غیره بکنیم. همچنین روزانه به هر کدام مان یک عدد میوه می دادند و همین یک عدد نیز گاهی قطع می شد. علاوه بر این روزانه یک قاشق روغن، یک قاشق نمک یک قاشق رب گوجه و چیزهایی از این قبیل می دادند. این قاشق، قاشق دادن ها اعصاب همه را به هم ریخته بود.

سونیا یگانه برای بچه نحیف و لاغرش تقاضای کمپوت می کرد ولی مراقبین زندان به او نمی دادند. یادم است که دختر چهار ساله یوسف پاک کنی را که بوی شکلات می داد، دوست داشت بجای شکلات بمکد و اکثراً این کار را انجام می داد.

من چند بار تقاضای بیسکویت معمولی از مژده برای بهنام کردم، مژده گفت: دادن این جور چیزها به بچه های شما ممنوع است!

من و شوهرم میوه هایی را که دریافت می کردیم، نمی خوردیم، بلکه برای بهنام می گذاشتیم. من سیب را پوست کنده و خرد می کردم، آبش را گرفته به بهنام می دادم و خودم کمی از پوست آن را می خوردم. از بقیه میوه ها نیز به همین شکل استفاده می کردم.

هر موقع مریض می شدیم پیش دکتر نوید می رفتیم و جالب اینکه دارو نبود. زن و یک دختر کوچک دکتر نوید در " زندان دبس " همراه او بودند، دو دختر خردسالش را سازمان به خارج منتقل کرده بود. دکتر نوید همیشه به زن های مجاهد فحش های رکیک می داد.

از ساعت شش تا هشت بعدازظهر موقع " هواخوری " بود. این کلمه را خودشان استفاده می کردند. به هنگام هواخوری می توانستیم به مدت دو ساعت در مسیر دو پست نگهبانی قدم بزنیم. به ما گفته بودند که از نگهبانی دوم (محل ورود به داخل زندان) نباید جلوتر برویم.

یک روز شوهرم گفت: می خواهم آن طرفتر بروم ببینم چه خبر است، ما به طرف جلو حرکت کردیم بعد از اینکه حدود پنجاه تا صد متر راه رفتیم، یک دیوار بی معنی و یک درب چوبی در قسمت راست آن دیدیم که توسط یک پسر بنام امیر، پسر پانزده ساله فاطمه (معصومه) عبداللهی حفاظت می شد. بعداً شنیدیم که این بچه خودزنی کرده و به طرف پای خودش شلیک کرده است. امیر یک خواهر به نام زهرا داشت که حدود دوازده ساله بود. زهرا با برادر کوچکش مسعود حدود ده ساله توسط سازمان به خارج منتقل شده بود و امیر در عراق باقی مانده بود. فاطمه عبداللهی نیز در دبس مشغول چاپلوسی و کاسه لیبسی با سازمان بود و پدرش رضا اهل مشهد از ناراضیان بوده است.

زن هایی که با سازمان بودند و با مژده در زندان دبس همکاری می کردند همه نگران بچه هایشان بودند و این مسئله براحتی در صحبت ها و چشم های آنها نمایان بود. یکی از آنها طاهره بود که دو دخترش را به انگلستان پیش برادرش فرستاده بود. یک بار به من در حالیکه با نگرانی و غصه به نقطه ای خیره شده بود، گفت: خدا کند که واقعاً بچه هایم پیش برادرم باشند.

یا یک خانم دیگر که نامش مریم بود. او یک پسر دو سال و نیمه داشت که بیماری آسم داشت. مریم را از زمانیکه در بغداد مربی کودکان بود، می شناختم. یک بار به هنگام هواخوری در زندان او را دیدم. بعد از احوالپرسی! سراغ بچه اش را گرفتم. او بسیار غمگین شد و بغض گلویش را گرفت. وی شدیداً بخاطر کوچک بودنش و سپس بخاطر مریضی اش افسرده بود و می گفت که: نمی دانم بچه ام دست چه کسی و در چه شرایطی بسر می برد.

حتی خود مژده هم وقتی به بچه هایش فکر می کرد، آه سردی از ته دل می کشید. یک روز از صابون هایی که داده بودند و لباسها را لکه دار می کرد، ناراحت شدم و با کمی عصبانیت پیش مژده رفتم. به او گفتم دیگر از این صابون ها به ما ندهید، بگذار با آن لباس پریسا را بشور.

مژده با گفتن این حرفم، برگشت به من نگاه کرد و چیزی نگفت و من که فهمیدم با شنیدن اسم دخترش به فکر فرو رفته آرام شدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم، ولی مژده همچنان به نقطه ای خیره شده بود، با حالت خنده گفت: بتول تو یادت می آید پریسا چقدر چاق بود؟

گفتم: آره . گفت: وقتی که بزرگ شد دیده بودی؟ گفتم: حدود هشت سالش بود دیدمش. گفت: دیدی چقدر قوی شده بود؟ الان قد کشیده و قوی تر شده است . گفتم: کجاست؟ گفت: آمریکا پیش خواهرم. گفتم: بابک کجاست؟ گفت: با هم هستند. بعد زیر لب گفت: امیدوارم اینطور باشد.

در یک اتاق نزدیک دستشویی ها، یک تلویزیون کوچک گذاشته بودند. تلویزیون را در قسمت خیلی بالا و نزدیک سقف نصب کرده بودند. قصدشان این بود که برنامه مربوط به سازمان را که هر شب از تلویزیون عراق پخش می شد، ما ببینیم.

آنها می گفتند باید چیزهایی مثل ورزش و اخبار و این جور چیزها را ببینید و اجازه نگاه کردن فیلم ها را نداشتیم. ولی همین تلویزیون هم اول اینکه همیشه خراب می شد، ثانیاً زیاد در بالا بود و نگاه کردن بسیار کار دشواری بود. ثالثاً، بر اثر جمعیت صدا مفهوم نبود بنابراین خود بخود زندانیان دیگر به طرفش نرفتند و نگاه کردن به تلویزیون منتفی شد و بعد از آن گفتند که تلویزیون خراب است.

در ابتدا روزهای زیادی بود که حمام نکرده بودیم، بعد مراقبین زندان برنامه ای را گذاشتند که می بایست هر کس در یک ساعت و روز مشخصی حمام کند. وقتی که برای حمام کردن می رفتیم آب در حالیکه گرم بود، به یکباره سرد میشد. من هر موقع که گرم می شد می رفتم زیر دوش، بعد یکباره خودم را می کشیدم عقب. یک روز وقتی که کارم تمام شد، با اوقات تلخی به مژده گفتم: هیچ معلوم است حرف حساب شما چیست؟ یا آب گرم بگذارید یا آب سرد. چگونه

خودمان و بچه ها را با این وضعیت حمام کنیم؟ مژده خودش را به نفهمی زد و گفت: باید ببینیم که چه اشکالی پیدا شده سعی می کنم بگویم که درستش کنند. در یک اتاقی که قبلاً برای شستن ظروف و میوه بود، به ما گفته بودند که کهنه بچه ها را توی وان مخصوص شستن میوه بشوییم. هر چه گفتیم اینجا مناسب شستن کهنه کثیف نیست ولی ما را مجبور کردند و به هر ترتیبی شده این کار را بکنیم که حال همه از این کار به هم می خورد.

شوهرم در این شرایط حالت خوبی نداشت، با بچه نه ماهه بدرفتاری می کرد فقط جلوی مردم برای خودنمایی بچه را بغل می کرد و تر و خشکش می کرد. در جزئیات کارهایم دخالت مستقیم می کرد. با بعضی ها که دوست شده بود می خواست مرتب مهمانداری و مهمان رفتن بازی را در آن شرایط در بیاورد.

یک بار که بهنام اسهال گرفته بود، پیش دکتر نوید رفتم. دکتر گفت: تو فعلاً همین دارو که موجود است به او بده و سوپ درست نکن ولی اگر هم می خواهی به او سوپ بدهی چیزهای تحریک کننده مثل گوجه و سبزی در آن نریز. ممکن است اسهال بچه ویروسی باشد، ولی اگر اسهال او ویروسی نباشد، فقط بخاطر بدخوراکی است که بعد از چند روز احتیاط کردن خوب شود.

به خانه آمدم جریان صحبت های دکتر نوید را به شوهرم گفتم: از او خواستم که مواظب باشد. او گفت: دکتر نوید غلط کرده ، اصلاً کی گفته او دکتر است. گفتم هر چه است از من و تو بیشتر می داند و می تواند نسخه بنویسد. گفت: من سوپ امروز بچه را درست می کنم نه به تو مربوط است نه به دکتر نوید. گفتم: تو چرا اینقدر بدرفتاری می کنی؟ من فکر می کردم اگر تو بیایی برای من و بچه بهتر می شود، حالا تو داری اعصاب همه را داغون و زندگی مان را متلاشی می کنی. تو سوپ بچه را درست نمی کنی یا اگر هم می خواهی درست کنی حق نداری گوجه یا سبزی توی آن بریزی. در حالی که قابلمه و مواد سوپ بچه را در دستش گرفته بود گفت: کدام سوپ را می گویی؟ این را؟ بعد تمام مواد سوپ را

در سطح اتاق پخش کرد. من کمی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. بچه را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم و حالت بغض آلود داشتم، پیش شعله رفتم و عذرا آشفته هم پیشش بود. گفتند: چرا اینقدر ناراحتی؟ جریان را تعریف کردم. عذرا گفت: عجب مردمانی پیدا می شوند. این آدم که جلوی مردم اینقدر ننه من غریبم در می آورد و چهره خودش را خوب نشان می دهد.

گفتم: همش ظاهرش است. عذرا گفت: بتول، تو در اینجا توی چنگ مجاهدین هستی، خیلی ها از خدایشان بود که بخاطر نگهداری بچه هایشان، شوهرانشان با آنها بیایند و تو با همه بدی ای که این آدم دارد باز هم نسبت به آنها شانس داری. وقتی رفتی خانه، در مورد این مسائل چیزی نگو، انگار نه انگار اتفاقی افتاده، تا شاید ببیند تو کوتاه آمدی، او هم کوتاه بیاید. تو مجبوری او را بخاطر بهنام تحمل کنی. ما نمی دانیم به ترکیه می رویم یا جای دیگر. اگر به ترکیه برویم در آن کشور غریب، تو با بچه بدون شوهر بدبخت خواهی شد. برو با او آستی کن. شعله گفت: اگر من این آدم را داشتم با یک سیلی حسابش را می رسیدم.

عذرا به شعله گفت: تو این را می گویی بخاطر اینکه بچه نداری تا مشکلات یک مادر را بفهمی. این حرف را به بتول نزن، آخر او یک بچه شیرخواره دارد. بتول، به حرف شعله گوش نده او جوان است و آزاد.

روزها در زندان دبس سپری می شد. روزها بخاطر گرما در اتاقهایمان بودیم، شب ها در حیاط در حال صحبت کردن با یکدیگر و اینکه چه باید کرد؟

هر روز یک بامبول بازی در آورده می شد. یک بار دیدیم هر چه لباس در حیاط پهن می کنیم، بعضی از آنها ناپدید می شوند، افراد زندانی به یکدیگر شک می کردند، ولی تصمیم گرفته شد هر کسی که لباس پهن می کند خودش تا خشک شدن مواظبش باشد! و بعضی ها گفتند ممکن است کار خود افراد سازمان باشد، بعد از مدتی که چند لباس گم شد، بعد از این تصمیم، این قائله خوابید.

بعد از مدتی می دیدیم که جیره غذایی که در قفسه مربوط به افراد گذاشته می شود، بعضی ها برداشته شده یا اینکه مثلاً تخم مرغ کسی برداشته شده و توی قفسه یکی دیگر است. یک بار در مورد خودم اتفاق افتاد. وقتی که برای برداشتن وسایل خوراکی رفتم. دیدم نصف آن آنجا نیست با ناراحتی به طرف اتاقم آمدم و جریان را برای شوهرم گفتم که چند نفر شنیدند.

حمید شوهر نیلوفر گفت: بنظر من حالا برو وسایلت را بردار، گفتم: خیلی کم است. گفت: فکر می کنم الان مواد کم شده سر جایش قرار گرفته باشد. من کمی نگاهش کردم دیدم لبخند می زند. گفتم: منظورت چیست؟ گفت: خوب معلوم است، خودشان این کار را می کنند. حرف حمید را گوش کردم وقتی به آنجا رفتم دیدم تمام مواد کم شده در قفسه ام است. حمید گفت: دیدی راست می گفتم.

ولی شوهر خودم! حرفی که زد جالب بود. او گفت: تو متوجه نشده بودی و چشمت عوضی دیده بود و بیخود به مردم تهمت می زنی. گفتم: برای اینکه من دیگر به مردم بیخود تهمت نزدم، از من بعد من بچه را نگه می دارم تو برای آوردن مواد برو.

بهنام همیشه عادت داشت با صدای بلند کلمات نامفهومی که دوست داشت تکرار کند، کلمه ای که همیشه تکرار می کرد تَعَم تَعَم بود، او را وقتی که روی تخت می گذاشتم میله قسمت پای تخت را می گرفت، بلند می شد با یک دست تخت را می گرفت، و با دست دیگر درست مثل هیئتلر با عصبانیت بالا و پایین می کرد و با تحکم و صدای بلند همین کلمه را تکرار می کرد، صحنه بسیار خنده داری بوجود می آمد و بسیار خوشم می آمد، گاهی اوقات پیشش می رفتم و می گفتم یواش تر، چقدر جیغ می کشی؟ گلویت پاره می شود، آنقدر این کلمه را با جیغ کشیدن می گفت که صورتش سرخ می شد و صحنه بسیار خنده داری بوجود می آمد.

یک روز وقتی شوهرم جارو برقی گرفته بود و در حال جارو کردن اتاق بود، بهنام تا صدای جارو را شنید دوباره همین صحنه را تکرار کرد، من هر چه خواستم او را آرام کنم، او همینطور به حالت سخنرانی این کلمه را تکرار می کرد، پدرش گفت: چکارش داری بگذار هر غلطی خواست بکند، من هم راحتش گذاشتم و به طرف کاری رفتم. در یک چشم به هم زدن بچه از همان بالای میله تخت با سر به زمین افتاد، من به طرفش دویدم و او را بغل کردم، صورتش یکپارچه کبود و پیشانی اش زخمی شده بود، من تکانش دادم نفسش بریده بود، هر چه با بچه ور می رفتم پدرش یک کمی نگاهم کرد نه جارو برقی را خاموش کرد نه حتی کوچکترین کاری برای به حال آوردن بچه کرد و به جارو کردن ادامه داد. خودم آنقدر تکانش دادم تا نفسش برگشت و یک جیغ کشید و شروع به گریه کرد و از آن روز به بعد هیچوقت تا سن چهار یا پنج سالگی صدای بلند مثل آواز از خودش در نیاورد. پدرش گفت: خوب شد که زمین خورد! از سخنرانی کردنش راحت شدم.

یک روز به ما گفتند که امروز هواخوری ندارید. دلایلش را پرسیدیم، چیزی نگفتند. بعداً فهمیدیم که آنروز قرار بود افراد شورایی ها (شورای ملی مقاومت) بیایند، حالا دیدار آنها برای چه بود نمی دانم. ولی همه بچه ها می گفتند که نگذاشتند ما بیرون از زندان برویم تا شورایی ها این همه خانواده و بچه را در آنجا در حصار یک قلعه نبینند. بعد ها که به اروپا آمدم متوجه شدم که هر وقت سازمان در خارج از کشور خط زندان سازی و زندانبانی اش لو می رفته است، شورایی ها را برای سیر و سیاحت به عراق دعوت می کرده و آنها هم بعد از بازگشت به اروپا و غرب زندان های مجاهدین را که تازه دبس فقط یکی از آنها بود، تکذیب کنند. چون سازمان زندان های انفرادی بسیاری در داخل قرارگاه اشرف ساخته بود که بعد ها افشا شد.

در یکی از همین روزها بود که سازمان چند نفر از جدانشده ها را به فرانسه فرستاد، رضا تویسرکانی یکی از آنها بود. بعد از اینکه این افراد از دبس خارج شدند همراه با مجید بازگونه و علی گیوکی برای اولین بار مسئله دبس و دیگر زندان های مجاهدین خلق را افشا کردند و در این ماجرا سازمان حسابی سوختنش نمایان شد و از روی عصبانیت گفتند: دیگر هیچکس را به خارج اعزام نخواهند کرد. یک اعلامیه بر ضد این نفرات آوردند در قسمت مجردها چسباندهند. یکی از مجردها با خودکار روی اسم رجوی خط کشیده بود. آنها از همه خواسته بودند که نفر مربوطه را لو دهند. هیچکس طرف را لو نداد بنابراین همه را به مدت سه روز تنبیه کردند و نگذاشتند از بندشان خارج شوند و به محل هواخوری بروند و در قسمت خودشان محبوس شدند.

یک روز همه ما را در سالنی در بند ۱۰۰ جمع کردند. مژده گفت: که بعد از این آشپزی در همین محل صورت می گیرد. ما نمی توانیم برای شما انرژی مصرف کنیم، شما خودتان کارگری می دهید.

همه ما ناراضی بودیم و این مسئله را قبول نداشتیم و در اعتراض می گفتیم که ما می خواهیم از این سیستم بیرون برویم شما می گوئید که بیایید کارگری بدهید. عفت گوهری گفت: که این مشکل شماسست نه مشکل ما، ما را از اینجا بیرون بفرستید مشکل آشپزی شما نیز حل خواهد شد. مژده از این حرف عفت گوهری عصبانی شد ولی چیزی نگفت. حسن حاتمی را مسئول آشپزخانه کرده بودند. یک روز که حسن حاتمی درخواست آب برای آشپزخانه کرده بود فردی بنام محمد روزبان، فالانژ سازمان، با حسن حاتمی درگیر شد او را به سختی کتک زد و ضربه های سختی به قسمت های حساس بدنش زده شد بطوری که حسن حاتمی نمی توانست راه برود. همه ما وقتی که چه خانواده ها و چه مجردها فهمیدیم، یک شب تا صبح جلوی درب ورودی اعتصاب نشستیم، مادرها تا

نیمه شب ماندند سپس پیش بچه هایشان رفتند. حسین ادیب گفت که این عمل محمد روزبان خود سرانه بود و ما بی اطلاع بودیم که البته دروغ می گفت چون هر چه درخواست کردند که محمد روزبان جوابگو باشد، عکس العملی برای این کار نشان ندادند. البته بعد ها شاید بخاطر همین زهر چشم گرفتن، حسن حاتمی برید و دوباره به سازمان پیوست. البته بعضی از اعضای جدا شده اعتقاد دارند که وی از همان اول نفوذی سازمان در بین جدا شده ها در زندان دبس بوده است.

یک روز به ما گفتند که در سالن جمع شوید برادر حبیب (محسن رضایی - رئیس کل زندانهای رجوی) می آید، می خواهد با شما صحبت کند. محسن رضایی با عده زیادی از محافظین خود آمد. افراد خودشان را در بین جدا شده ها جا دادند. محسن رضایی بعد از مقدمه ای گفت که سازمان نمی تواند ما را به ترکیه یا کشورهای خارج اعزام کند بلکه می خواهد به کمپ التاش در شهر رمادی (در عراق) بفرستد، همه اعتراض کردند. فردی بنام مراد هر چه خواست بطور بسیار معمولی صحبت کند ولی افراد محسن رضایی جلوی او را گرفتند و او مجبور شد با صدای بلند صحبت کند که سه چهار نفری شروع به کتک زدنش کردند و حسابی کتکش زدند. محسن رضایی همچنان نگاه می کرد و گاهگاهی می خندید. طاهره خرمی در کنار من ایستاده بود ، جلوی من نیز محمد روزبان (فالانژ) بود. مریم ترابی یکی از سر سپرده های رجوی که یک پایش نیز می لنگید جلوتر از من بود. مریم ترابی عمدا به طاهره تنه زد، طاهره هم یک سیلی خواباند زیر گوشش. محمد روزبان به او می خواست حمله کند. گفتم: من دیدم که او به طاهره تنه زده، محمد روزبان به طرف من خیز برداشت و گفت : به تو مربوط نیست ساکت باش.

بعد از این نشست! ابتدا عفت گوهری، و سپس طاهره خرمی را صدا زدند و بردند. وقتی که هر دو برگشتند صورتشان قرمز بود، گفتند پنج، شش نفری سر

ما ریختند و ما را با سیلی و مشت و لگد زدند. عفت گوهری را بخاطر اینکه در مورد آشپزخانه اعتراض کرده بود، طاهره خرمی را هم بخاطر برخورد با مریم ترابی.

روزها به همین منوال می گذشت. رفتار ناهنجار شوهرم با بچه که در آن زمان ده ماهه شده بود از یک طرف و با من از طرف دیگر، طاقتم را از بین برده بود. هر چه من صبوری می کردم او بیشتر جری می شد. یک بار از شدت ناراحتی نامه ای برای حسین ادیب (رئیس زندان دبس) نوشتم و از او!! درخواست طلاق کردم. دیگر خسته شده بودم. سر هر موضوعی با من دعوا می گرفت و نسبت به بچه بی اعتنائی می کرد. گاهگاهی بچه را پرت می کرد آنطرفتر. فقط جلوی مردم بچه را بغل می کرد و رسیدگی مختصری می کرد. جریان طلاق را برای شعله و عذرا آشفته در میان گذاشتم و شعله گفت: خوب کردی. این پدر سگ تو را اسیر خودش می داند. عذرا گفت: ساکت باش شعله، بتول برو درخواستت را پس بگیر. تو بدون او نمی توانی از نگهداری بچه بر بیایی. اگر طلاق بگیری باید دوباره برگردی توی سازمان و منت آنها را بکشی. تازه معلوم نیست که آنها حرفت را گوش کنند یا نه.

تا زمانی که در سازمان یا در عراق هستی حرفی از طلاق نزن. تو آخر کجا می توانی کار کنی تا خرج بچه را بدهی تازه اگر کار کنی چه کسی بچه ات را نگه می دارد؟

چاره ای نبود، حرف عذرا را گوش کردم و مسئله طلاق را پیگیری نکردم. یک روز نشست دیگری مجدداً! به سرپرستی محسن رضایی برپا شد. محسن رضایی این دفعه آرامتر صحبت می کرد و می گفت:

اگر می خواهید برای همیشه تا سرنگونی رژیم اینجا در دبس مهمان! ما باشید و اگر نمی خواهید وارد تشکیلات سازمان شوید. هر کسی چیزی گفت. یکی گفت: افراد شما همیشه آماده فحاشی و کتک کاری است، آیا این مهمان نوازی است؟

محسن رضایی گفت: اگر موضوع کتک خوردن حسن حاتمی را می گویند آن سیستماتیک نبود، بلکه تک مورد بوده و محمد روزبان خودسرانه این کار را کرد. در این وقت زهرا طریقت نژاد گفت: نخیر، همه کارهای شما سیستماتیک است. بعد جریان کتک خوردن خودش را به هنگامیکه خواب بوده، تعریف کرد که چگونه او را بیدار می کنند و چند نفری او را زیر مشت و لگد می گیرند.

یکی از این دخترانی که کتک می زدند، دختر مادر فرشته (خواهر انسیه ابوفاضلی) می باشد. این دختر در سازمان رشد کرده و یکی از بچه های پانسیون آموزشگاه بوده است که در سنین احتمالاً چهارده ، پانزده سالگی شوهر کرده بود . وی بعد از طلاق های اجباری جزء شکنجه گران سازمان شده بود.

من هم به محسن رضایی گفتم: من اینجا نمی مانم در ضمن به اردوگاه رمادی هم نمی روم. گفت چرا؟ گفتم: بخاطر اینکه اول اینکه معلوم نیست، رژیم کی سرنگون شود. دوم اینکه رفتار شما با ما مثل میزبان و مهمان نیست و حتی نمی توانید مسائل صنفی را حل کنید. وسط حرفم دوید و گفت چه چیزی کم به تو دادیم؟ گفتم: فقط من نیستم، این چه کاری است که روزانه یک قاشق روغن، یک قاشق رب و اینجور چیزها می دهید؟ مزده گفت: مشکل این صنفی است. من گفتم: می گویند در رمادی کردها هستند زن نمی تواند به تنهایی آنجا دوام بیاورد حتی کردها آنها را می زدند. محسن رضایی که منتظر چنین حرفی از من و سایرین بود، گفت: پس اگر می ترسی همین جا بمان. گفتم: نخیر، می خواهم زیر سایه هر کسی باشم جز زیر سایه سازمان.

خلاصه همه ما رفتن به رمادی را رد کردیم. ولی آنها نیز روی حرفشان پافشاری کردند.

وقتی که به خانه برگشتم، شوهرم داشت منفجر می شد. شروع کرد سرم دادکشیدن و می گفت: من اگر می دانستم تو می خواهی صحبت کنی نمی گذاشتم بروی. گفتم: اول اینکه مگر دست تو است که بگذاری یا نگذاری؛ هر جا که دلم

بخواهد می روم. گفت: تو در مورد مسائل صنفی حرف زدی، دیدی چطوری مژده مسخره ات کرد؟ من خجالت کشیدم. گفتم آنها چه کسی را مسخره نمی کنند؟ گفت: در ثانی، تو گفتی می خواهم زیر سایه هر کس باشم جز زیر سایه سازمان، می دانی معنی آن چیست؟ گفتم: تو بگو ببینم معنی اش چیست؟ گفت: یعنی اینکه من شما را قبول ندارم! اگر تو آنها را قبول نداری پس آنها می توانند هر بلایی سرت بیاورند. گفتم: ترسوی بزدل، اگر بلایی سرم آوردند، تو خط خودت را به تنهایی برو و می توانی مرا رها کنی تا در زندگی ات موفق شوی. حالا نیز ساکت باش، چون من نظر خودم را گفتم. آنها لایق بیشتر از این هستند.

یک شب مژده آمده بود و وسط حیاط با شوهرم آهسته صحبت می کرد و من هر چه منتظر شدم دیدم حرفشان تمام نمی شود.

عذرا با کنایه به من گفت: بتول مژده با شوهر تو حرف می زند نه با شوهر من، به یک بهانه ای برو ببین چه می گوید؟ من هم به بهانه اینکه بچه را به پدرش بدهم تا بروم کهنه بچه را بشوییم به طرفشان رفتم، با مژده احوالپرسی! کردم و چند لحظه پیش آنها ایستادم. مژده حرفش را قطع کرد و ساکت ماند. شوهرم گفت: بچه را به من بده و برو.

وقتی که به اتاق برگشت، گفتم: مژده چه می خواست؟ گفت: چیزی نمی خواست بلکه می خواهد چیزی بدهد. گفتم: آن چیز چیست که مژده به تو می دهد؟! گفت: می خواهند ما را به خارج بفرستند! گفتم: آفتاب از کدام طرف طلوع کرد؟ گفت: بخاطر اینکه ما مشکل خطی با سازمان نداریم. در ضمن اینکه من به آنها گفتم وقتی که به خارج رفتیم من تماس با شما را حفظ خواهم کرد. گفتم: حالا چگونه ما را می خواهند بفرستند؟ گفت: فردا من ساعت هفت صبح با اتوبوس آنها به بغداد میروم تا پاسپورت قبلی را به من بدهند. از شنیدن این حرف واقعا از کوره در رفته بودم. گفتم: به همین سادگی. گفت: چه اشکالی دارد؟ گفتم: اول اینکه مگر تو پاسپورت داری؟ گفت: یک پاسپورت جعلی در سازمان دارم. گفتم

پاسپورت جعلی توی سرشان بخورد. دوم اینکه تو چرا به بغداد بروی؟ مگر یک عدد پاسپورت چقدر سنگین است که نمی توانند خودشان به تنهایی تا اینجا حمل کنند؟ گفت: خوب، می خواهند از من سؤال و جواب کنند. گفتم حسین ادیب اینجاست او هم می تواند همین سؤال و جواب را بکند. و همچنین ما سه نفر هستیم. برای فرستادن سه نفر یک پاسپورت نمی خواهد بلکه سه عدد پاسپورت لازم است.

بدبخت اگر می خواهی برو. می خواهند ترا از اینجا ببرند و در آنجا زیر مشت و لگدت بگیرند و بعد بیندازند در گوشه یک اتاق؛ درش را ببندند و برایت شام و ناهار را در ظرفی ریخته و جلویت بگذارند، کاری که با دیگران کردند، آیا این را می خواهی؟ اگر می خواهی برو. گفت: آخه من به مژده قول دادم. گفتم: به من واگذار کن. من قول و قرار تو را می شکم. گفت: هر چه می خواهی بکن. ولی اگر راضی نشدند چی؟ گفتم: فردا صبح سر جاییت بخواب و تکان نخور. بگذار با اسلحه ببایند تو را ببرند. آنوقت من اینقدر سر و صدا می کنم، همه را از خواب بیدار می کنم تا ماهیتشان را که همیشه مخفی نگه میدارند، آشکار شود، آنوقت هر چی پیش آید مهم نیست.

شعله و عذرا دم درب اتاقشان انتظار مرا می کشیدند. پیش آنها رفتم جریان را تعریف کردم. شعله گفت: تو حرف خوبی زدی آفرین. به اینها نباید اعتماد کرد. عذرا گفت: بتول همین الان مسئله را حل کن نگذار تا فردا ادامه پیدا کند. برو با مژده صحبت کن، بچه ات را بده من نگرش می داریم.

رفتم جلوی نگهبانی. یک نفر با اسلحه آنجا بود، سلامش کردم، بناچار جواب سلام را داد. گفتم می خواهم با مژده حرف بزنم. تلفن کرد و گفت مژده نشست دارد می گوید حرفت را به من بگویی. گفتم: گفته بودی که فردا ساعت هفت صبح شوهرم با شما به بغداد برود، من این کار را قبول ندارم و او نمی آید، یعنی من نمی گذارم. او هم تلفنی حرفم را تکرار کرد. گفت: خواهر مژده می گوید به

نفع شماست. گفتیم: نفع و ضرر خودم را خودم تشخیص می‌دهم و این کار به ضرر ماست. گفت: خواهر مژده می‌گوید هر کاری دلت می‌خواهد بکن و صبح فردا به سراغ شوهرم نیامدند.

یک روز در دبس به عده‌ای گفتند وسایلتان را جمع کنید می‌خواهیم شما را اعزام کنیم، در بین این گروه فریده خلیفه با بچه‌اش، بهروز سرشار با همسرش که آبستن بود و همچنین دختر همسرش در بین آنها بودند. وقتی که آنها می‌رفتند به خیال اینکه سازمان راست می‌گوید بسیاری از وسائل خانه را نبردند و همانجا جا گذاشتند. به محض اینکه رفتند، آنهایی که لوازم خانه نیاز داشتند، رفتند از اتاقتشان با اطلاع مژده، برداشتند.

صحنه خیلی بدی بود، یکی به من گفت تو چیزی لازم نداری؟ گفتیم: فقط یک چیز کوچک می‌خواهم ولی خوشم نمی‌آید که بروم داخل اتاق آنها بردارم. گفت: بالاخره همه اینها دست سازمان می‌رسد بنابراین تو هم برو چیز مورد نظرت را بردار. من که فقط یک آبکش پلاستیکی آشپزخانه نیاز داشتم رفتم برداشتم و موقع آمدن به همه نشان دادم چون دوست نداشتم در مورد این عمل که حالت غارت را داشت، زیاد صحبت شود. در این رابطه به یاد فیلمی افتادم که قبلاً صحنه‌هایی را از آن دیده بودم، و آن این بود که در یک محله‌ای - فکر کنم در کشور ایتالیا بود - وقتی کسی که در حال مرگ بود، زنها پشت پنجره و بالای سر بیمار جمع می‌شدند و به سر و روی خودشان می‌زدند و قبل از مرگ آنطرف، آنقدر علناً ناراحتی می‌کردند تا طرف کاملاً می‌فهمید که موقع مرگش رسیده بنابراین از ترس از این صحنه‌ها هم که شده زودتر می‌مرد، به محض اینکه افراد می‌فهمیدند که طرف واقعا مرده، به وسائل او هجوم می‌آوردند و همه را غارت می‌کردند. صحنه‌ای که در رابطه با وسائل این افراد برای ما که نیازمند بودیم و سازمان در اختیارمان نمی‌گذاشت؛ بوجود آمده بود، تداعی‌کننده همین صحنه‌های فیلم بود.

افرادی که برای اعزام فرستاده شدند، هیچوقت از آنها خبری نشد. از نظر ما آنها "گم شدگان" بودند، هر چه جویای حالشان می شدیم مژده می گفت اطلاعی ندارد.

فضای رعب و وحشت حاکم شده بود. هیچکس امیدی به آینده نداشت، همه حالت غمگینی داشتند و سازمان با هیچکس صادقانه برخورد نمی کرد. کسی نمی توانست از آنجا فرار کند، اول اینکه در چهار دیواری محبوس بودیم و گذشتن از نگهبانی های متعدد غیرممکن بود، دوم اینکه اطراف این قلعه ها بیابان بود، سوم اینکه آنها اجازه تیراندازی را به طرف فراری داشتند. البته فرار کردن برای خانواده های با بچه نیز که اصلاً امکانپذیر نبود.

یک شب اکثر افراد در محوطه زندان تجمع کردیم. با یکدیگر قرار گذاشته بودیم که تا در مورد وضعیت آینده مان مطمئن نشدیم از اینجا (زندان دبس) خارج نشویم، بویژه تاکید کرده بودیم که نباید کسی به تنهایی از زندان دبس به همراه نگهبان ها جایی برود، زیرا از شرایط افرادی که از زندان توسط سازمان منتقل می شدند، بی اطلاع بودیم و خبرهای نگران کننده در این ارتباط می شنیدیم. چند روز بعد به ما گفتند: برادر ادیب (علی خدایی صفت از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین خلق با نام مستعار حسین ادیب) می خواهد با تک تک شما صحبت و تعیین تکلیف کند.

بنابراین حسین ادیب و مژده در یک اتاقی نشستند و یک یک افراد را صدا کردند. شوهرم به من گفت: تو نباید به آنها بگویی که خودم تصمیم به خروج از سازمان گرفتم، چون در این صورت اگر تقاضا کنی که ما را به خارج بفرستند حرفت را گوش نخواهند کرد. باید بگویی شما مرا بیرون می فرستید بعداً تقاضای رفتن به خارج را بکن به احتمال زیاد ! حرفت را گوش خواهند کرد. برای اینکه ما با اینها بر سر خط و خطوط و استراتژی و این چیزها که بحث

نکردیم. گفتم: راحت‌بگذار می‌خواهم آنطور که فکر می‌کنم صحبت کنم. شروع کرد به اوقات تلخی کردن و گفت: من می‌گویم کارها را خراب نکن.

نوبت که به من رسید وارد اتاق شدم. به آنها سلام کردم، حسین ادیب با حالت نیمه بلند شدن! و با صدای نسبتاً بلند و غیر عادی گفت: سلام، یا الله (یعنی خوش آمدی)؛ تعارف کرد که بنشینم، بعد از نشستن گفت: نامه‌ای نوشته بودی، خواستی طلاق بگیری، آیا با طرفت توانستی راه بیایی؟ چون دیگر این نامه را پی‌گیری نکردی. ما هم ولتان کردیم تا ببینیم چه می‌کنید، آیا آشتی کردید؟

گفتم: فعلاً با هم هستیم. سرش را به طرف بالا گرفت و گفت: خدا را شکر، کار ما هم آسانتر می‌شود. و بعد ادامه داد چکار می‌خواهی بکنی؟ اینجا پیش ما تا سرنگونی رژیم می‌مانی یا به رمادی می‌روی؟ گفتم: هیچکدام. من از رمادی نیامدم که به رمادی بروم. گفتم: می‌دانیم از ایران آمدی. آیا می‌خواهی به ایران بروی؟ گفتم: آن موقع که در ایران بودم به لحاظ امنیتی وضعیت سرخ نداشتم. حالا بعد از این همه سال و حضور در عراق و پایگاه‌های سازمان نمی‌توانم به ایران بروم. گفت پس کجا می‌خواهی بروی؟

گفتم: شما خودتان خواستید که من از سازمان خارج شوم (دروغ می‌گفتم) پس چرا مرا به رمادی می‌فرستید؟ منطقی‌آنست که به خارج اعزام کنید. با حالت خنده مسخره آمیزی برگشت به مژده نگاه کرد و گفت: اینرا ببین، دوست دارد در خارج زندگی کند. آنقدر صدای قاه قاه خنده اش را بلند کرد تا تمام افرادی که بیرون بودند، شنیدند. البته شوهرم به همه فخر می‌فروخت که بله آنها با زخم خوش و بش می‌کنند پس لابد به ما روی خوش نشان خواهند داد.

در ضمن اینکه حسین ادیب می‌خندید، من بدون حرکت فقط با یک لبخند او را نگاه می‌کردم. مژده گفت: خواستیم تو از سازمان بیرون بروی چون در زمان جنگ از ما خیلی انرژی گرفتی. من بدون اعتناء به حرف مژده، برگشتم به حسین ادیب گفتم: چرا همه ما را خارج نمی‌فرستید؟ اصلاً چرا به رمادی می

فرستید؟ گفت: شما را به خارج بفرستیم که مثل آنهاى دیگر (رضا تویسرکانى را مى گفت) بیایید افشاگرى کنید، هى بگوئید اینها زندان دارند؟ گفتم: مگر بعد از رمادى نمى شود افشاگرى کرد؟ گفت: اوه ... برگشت به مژده نگاه کرد و گفت: اینرا باش. فکر مى کند خيلى آسان است که از رمادى خارج بشود. برگشت به من گفت: رمادى یک جايى است که بسيار گرم است، و هزاران مشکل خواهيد داشت و از آن گذشته، ببين اصلاً مى توانى از آنجا خارج شوى. گفتم: بالاخره چى؟ تا ابدالدهرکه آنجا نمى مانيم. گفت: چند سال طول خواهد کشيد و تازه اگر پایتان به اروپا برسد مشکلات آنجا آنقدر زياد است که اصلاً فراموش مى کنید که از کجا آمدید. گفتم: اين عقیده شماست من موافق آن نيستم. گفت: بالاخره چه شد؟ تصميمت چيست؟ چکار مى کنى؟ گفتم: به رمادى مى روم. اشاره به درب خروجى کرد و گفت به سلامت.

از اتاق بيرون آمدم، افراد دورم را گرفتند و گفتند: آيا موافقت کردند که شما را به خارج بفرستند؟ گفتم: نه. يکى گفت: پس اين فهقه زدن هاى حسين اديب براى چه بود؟ گفتم: مسخره مى کرد. همه به حالت تعجب به من نگاه کردند. شوهرم که حالت دمق پيدا کرده بود گفت: لابد تو حرفت را خوب بيان نکردى. گفتم: ساکت باش. من خط تو را رفتم و بسيار هم اشتباه کردم. آنها مرا از سازمان بيرون نکردند بلکه از من خواستند که تعهد بدهم و برگردم. اين من هستم که تصميم به جدايى گرفتم. حالا تو برو شايد بتوانى خوب با آنها کنار بيايى. شوهرم نيز پيش آنها رفت و بعد از چند دقيقه اى برگشت و گفت: که آنها مى گویند هر جا زنت مى رود تو هم بايد همانجا بروى يعنى به رمادى.

يک شب در حياط زندان ديس به همراه ديگر افراد در حال صحبت کردن بوديم. مژده پيش آمد و گفت: مداركى را مى آورد و ما بايد بنويسيم و امضاء کنيم که براى رفتن به رمادى مى باشد. گفتيم: ما که نگفتيم به رمادى مى رويم شما

خواستید بنابراین ما باید چه چیزی را بنویسیم؟ گفت: اجباری است. اگر این اسناد را امضاء نکنید تا ابد اینجا می ماند.

مژده رفت و بعد از چند دقیقه برگه ها را آورد. اولین برگه چاپی بود و فقط جاهای خالی داشت که ما باید اسم و مشخصات خودمان را در جاهای خالی می نوشتیم و یعنی اینکه ما تصمیم گرفتیم و درخواست رفتن به رمادی را کردیم و پس از آن امضاء می کردیم، همه ما اجباراً این کار را کردیم. چون انتخابی در کار نبود. دومین برگه، دست نوشته ای بود که به ما دادند و گفتند: همه باید از آن رونویسی کنیم و امضاء کنیم. مضمون این نوشته این بود که مثلاً:

اینجانب بتول ملکی که از تاریخ مثلاً این، نتوانستم مبارزه با رژیم ددمنش خمینی را بکشم، بریدم و سازمان مرا اخراج کرده و من تقاضای رفتن به رمادی کرده ام و تعهد می کنم که هیچگونه مسائل سازمان را افشا نکنم و اسرار خلق را در سینه حبس کنم و اگر این مسائل را افشا کنم سازمان هر طور که صلاح بداند با من رفتار نماید. امضاء.

همه ما از روی این برگه رونویسی و امضاء کردیم.

عذرا آشفته به حالت تمسخر به مژده گفت: اگر این اسرار که در سینه حبس است روزی سینه ما را بترکاند، تکلیف چیست؟

من با شنیدن این حرف عذرا با صدای بلند خندیدم. مژده عصبانی شد، با غضب به عذرا نگاه کرد و عذرا هم خودش را کمی جمع و جور کرد و نمی خواست مژده صدایش را در بیاورد.

عذرا گفت: بتول به آنها بگوئیم که ما را با هم یک روز و یک جا بفرستند. من هم قبول کردم چون رمادی قابل اعتماد نبود که زن تنها بماند، وقتی که به مژده صحبت های عذرا را تکرار کردم، مژده گفت: همه شما را با هم می فرستیم.

در مورد عکس های ازدواج

عکس های ازدواج که در این کتاب مشاهده می شود، باید بگوییم بطور اتفاقی و شانسی به من رسیده است.

یعنی در سازمان مجاهدین عکس گرفتن به هنگام ازدواج رایج نبوده و اگر هم بعضی اوقات عکسی گرفته می شد، بدست عروس و داماد نمی رسیده است.

ولی چون من در پایگاه سیاسی سازمان در بغداد (نه در قرارگاه های نظامی) بودم، همچنین بخاطر موقعیت رتبه تشکیلاتی من یعنی ماندن در سطح هواداری سازمان و رد عضویت سازمان از جانب من به دلیل انتقاداتم، این عکس ها را توانستم دریافت کنم. یعنی سازمان با افراد دورتر از طیف تشکیلاتی نرم تر برخورد کرده و آن رفتار خشن و خشک که با اعضای سازمان داشته نشان نمی داده است. همچنین سعی می کرده که با ژست دمکراتیک روابط تشکیلات را باز و آزاد جلوه دهد. بنابراین با درخواست من مبنی بر داشتن عکس موافقت کردند.

در عکس های ازدواج مشاهده می شود که عروس هیچگونه آرایش و لباس عروسی به تن ندارد. چون این کار ممنوع بوده است.

همچنین کسانی که در این جلسه حضور داشتند، فقط به آنها گفته شده بود که برای جشن ازدواج می روند ولی با اینکه ما در همان پایگاه کنار آنها بودیم به آنها گفته نشده بود که عروس و داماد چه کسانی هستند. به ما نیز گفته شده بود که به کسی نگوییم که عروسی ما هست. بنابراین اگر عروس طبق معمول آرایش کرده و لباس عروسی به تن کند همه خواهند فهمید. چون در تشکیلات بسیار بسته مجاهدین ازدواج یک آرزوی دست نیافتنی برای افراد می باشد. با اینکه ازدواج کردن یک مسئله معمولی در تمام جوامع می باشد، ولی در اینجا سازمان نمیخواهد افراد متوجه شده و تشکیلات را دچار دردرسر کنند.

(لازم به یادآوری است که مطالب گفته شده قبل از طلاق های اجباری در سازمان مجاهدین خلق می باشد، بعد از طلاق های اجباری که اساساً ازدواج ممنوع و حرام شد.)



بتول ملکی در سال دوم ابتدایی



از راست به چپ :

داماد، بتول ملکی ، فائزه خیاط حساری ، مادر مریم رجوی ، سودابه خدّمه مادر مریم رجوی



از راست به چپ: داماد، بتول ملکی در حال امضا عقدنامه، فائزه خیاط حصاری
۲۵ دی ماه ۱۳۶۶ - بغداد - عراق



۲۵ دی ماه ۱۳۶۶ ، داماد در حال امضا عقدنامه



عباس داوری عاقد عقد، داماد و بتول ملکی

قاب عکسی را که در سفره عقد مشاهده می کنید، عکس مریم و مسعود رجوی می باشد



مادر مریم عضدانلو معروف به مادر جون (فاطمه ورنوس) به عنوان شاهد عقد
در حال امضا کردن است



محمد سیدی کاشانی از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین خلق که به عنوان شاهد عقد در حال امضا کردن عقدنامه می باشد. بچه ای که در کنار سودابه، روبروی سیدی کاشانی ایستاده، اشرف ابریشمچی دختر مریم رجوی می باشد

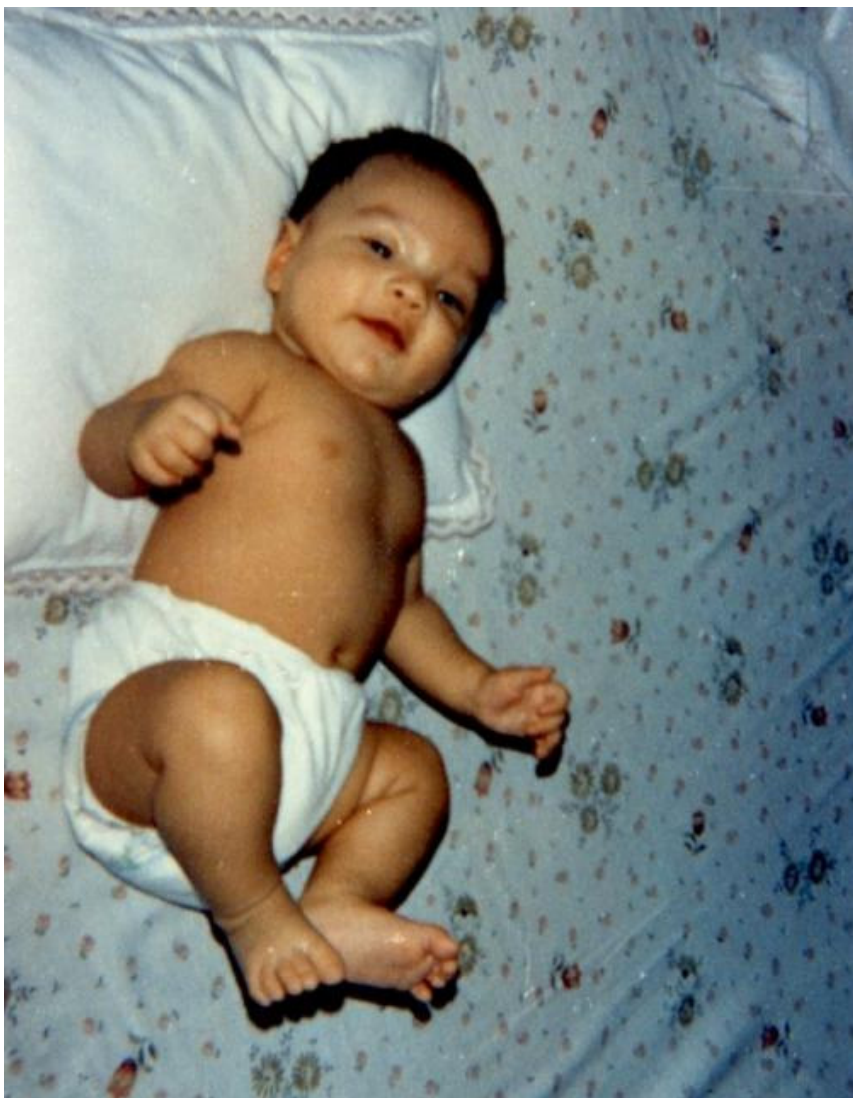


از راست به چپ: سعید فرزند شمسی، زهرا استاد حسن (ثریا) - داماد - بتول ملکی - فخری
مسئول دفتر عباس داوری - شمسی همسر حمید باطبی. دو نفر پشت: در راست ایرج که در
عملیات فروغ جاویدان کشته یا مفقود شد. نفر چپ امین که یکی از معترضین سازمان مجاهدین
بود.



تابستان ۱۳۶۸، سامرا - عراق

از چپ به راست: فاطمه دامغانی، بتول ملکی، زهرا استاد حسن و بقیه افراد پایگاه جلالزاده
(در شهر های عراق مردها بخاطر اینکه با افراد ارتش صدام حسین اشتباه نشوند، اجازه پوشیدن
لباس فرم نظامی نداشتند.)



بهنام سه ماهه در بغداد



پیمان پنج ماهه ، بهنام سه سال و نیمه در دی ماه ۱۳۷۲ در منزل مسکونی در سوئیس



سپتامبر ۱۹۹۵ (شهریور ۱۳۷۴) ، بهنام پنج ساله



آوریل ۲۰۰۰ برابر با اردیبهشت ۱۳۷۹

از راست به چپ: پویان سه سال و نیمه، بهنام ده ساله، پیمان هفت ساله



از راست به چپ:

علی قشقاوی، بتول ملکی و محمد حسین سبحانی (بهار ۱۳۸۶ - ژوئن ۲۰۰۷)
گروهی از اعضای جدانشده از مجاهدین خلق در دیدار با مسئولین سازمان صلیب سرخ جهانی در
ژنو (شاخه عراق) و استمداد از آنها برای رهایی گروهی از جدانشدگان از مجاهدین مستقر در
کمپ آمریکایی تیف (TIPF) در عراق



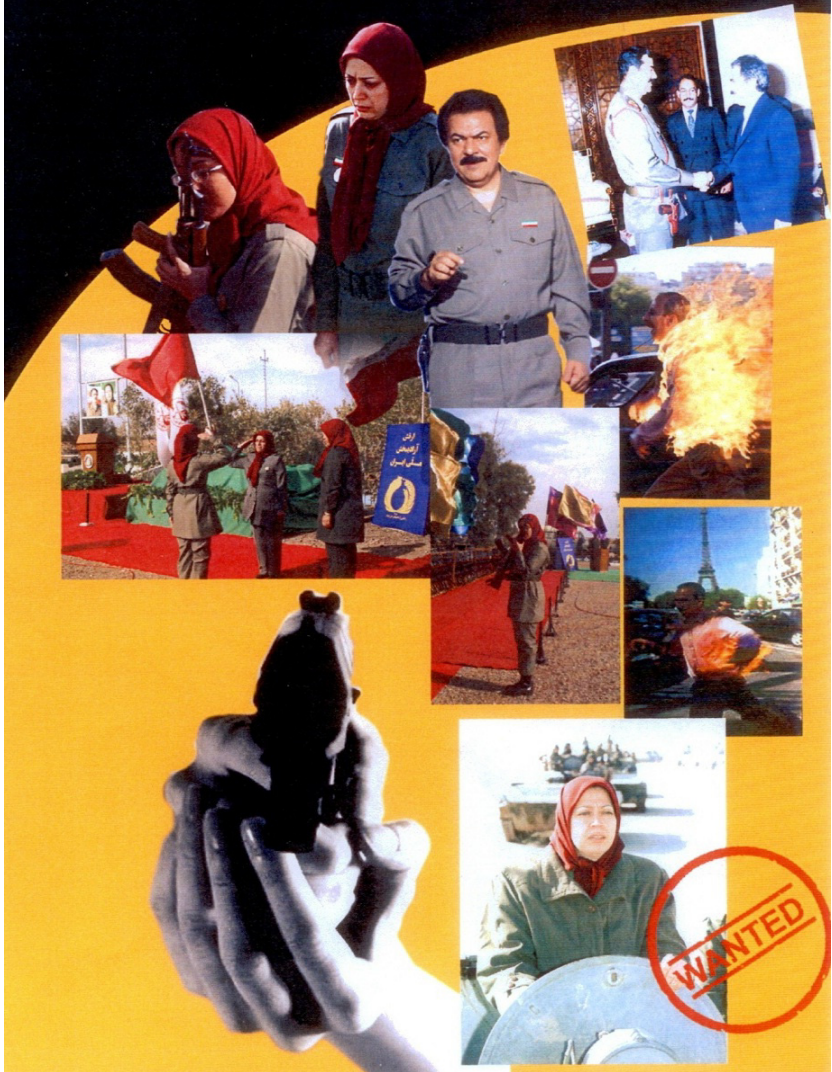
زمستان ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)



بتول ملکی و هادی شمس حائری پاییز ۱۳۸۸ (اکتبر ۲۰۰۹)
از فعالین حقوق بشر در محل دفتر نمایندگی سازمان ملل متحد در ژنو جهت درخواست کمک
از آنها برای رهایی افراد و اعضای مجاهدین در کمپ اشرف در بغداد که بوسیله مریم و
مسعود رجوی و دیگر رهبران مجاهدین اجباراً در آنجا نگهداری می شوند.

M.K.O. + NCRI = Terrorisme

M.K.O. un secte fanatiste



ترجمه متن فرانسوی نوشته شده در عکس زیر:
دوستان ما را که به وسیله مریم رجوی به اجبار نگاه داشته شده اند آزاد کنید

**FAITES LIBÉRER NOS CAMARADES
RETENUS DE FORCE PAR
MARYAM RAJAVI.**



حالا وقتی که این سطور را می نویسم به یاد حرف های عزرا می افتم و بنظر میرسد هم اسرار مجاهدین و هم اسرار زندگی ام، به سینه ام فشار آورده و قبل از آنکه موفق شود آنرا بترکاند، باید همه آن را بیرون دهم، تا سینه ام به آرامش برسد. مجاهدین هم با رهبر مفقودالثرشان (مسعود رجوی) و زن او در حال محاکمه (مریم رجوی) در یک کشور اروپایی (فرانسه)، بروند کشکشان را بسایند.

یک روز را تعیین کردند و گفتند که اتوبوس می آید بنابراین وسائلتان را جمع کنید. تمام وسائل بسته شده را بطور جزء جزء بازرسی می کردند. ما هم تعدادی عکس و فیلم های آن را در جایی بطور ماهرانه ای جاسازی کردیم. فقط مقداری از آنها را نمی شد جاسازی کرد در ساک گذاشتیم.

وقتی که وسائل ما را باز کردند، عکس های ازدواج مرا دیدند و گفتند عکس هایی که مربوط به افراد سازمان مثل عباس داوری و مادر مریم رجوی و غیره داشت باید قیچی شود و آن قسمت که مربوط به شماست برای خودت نگهدار. من هم این کار را بدون چون و چرا کردم چونکه فیلمش را داشتم. در همین موقع مژده دوباره از من خواست که یک برگه دیگر بنویسم و تاکید کنم که سازمان مرا اخراج کرده است. من هم آنرا در دو خط نوشتم و به مژده گفتم: این را شما نوشتید!

دم درب رفتیم، اتوبوس منتظر بود. من بچه را بغل کردم، شوهرم نیز وسائل را داخل اتوبوس گذاشت. بقیه افرادی که مانده بودند و قرار بود در سری بعدی بیایند، به بدرقه ما آمدند. بهنام را می بوسیدند و با هم خداحافظی می کردیم، بهنام در این هنگام یازده ماهه بود. در همین هنگام سیما (زن کاک حسام) آمد و گفت: بتول بچه را بده به من. من لحظه ای نگاهش کردم. چون تعجب کرده بودم، بعد فکر کردم می خواهد مثلاً برایم نگه دارد! (شاید گریه عابد و مسلمان شده باشد)، بهر حال در حال خداحافظی بچه را به او دادم و با یکی که روبوسی می

کردم، یک نفر از آنطرف داد زد و گفت: بتول بچه ات را برد. دوباره تکرار کرد، پشت سرت را نگاه کن، بچه ات را بردند. من وقتی سرم را برگرداندم، اثری از سیما نبود. از آنها سؤال کردم بچه کو؟ یکی با دست نشانم داد، دیدم سیما بچه را محکم بغلش گرفته و به طرف درب یک اتاقی می رود. بطرفش رفتم و گفتم: کجا می بری؟ نگاهم کرد و چیزی نگفت و به دم درب ورودی رسید گفتم: بچه را بده به من. گفت: الان می آورم و دوید به داخل اتاق. من هم که پشت سرش می رفتم، مژده از همان درب خارج شد. گفت چه خبر شده؟ گفتم: بچه ام را سیما کجا برده؟ گفت: بچه؟ گفتم آره بهنام را گرفت و برد. مژده گفت یعنی چه؟ الان می روم ببینم مشکل چیست؟ رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و با حالت خنده گفت: ناراحت نباش الان می آورد. گفتم برای چه برده است؟ گفت: می خواهد داخل کهنه اش را چک کند! وقتی که بچه را گرفتم، گفتم: واقعاً که برایتان متاسفم که به چنین روزی افتادید، شماها چه کارهای عجیبی که نمی کنید. من در داخل کهنه بچه چه چیزی می توانم جاسازی کنم؟

بعد پیش بقیه آمدم و جریان را به آنها گفتم.

یکی از آنها از من خواست که برایش نامه بنویسم و گفتم: که می خواهم بدانم که شما سالم رسیدید! و آنوقت ما هم با خیال راحت به طرف شما بیاییم. من هم به او قول دادم که برایش نامه خواهم نوشت. بعداً نامه را نوشتم، نامه ای که هیچوقت بدست آنها نرسید!

سوار اتوبوس شده و به سوی سرنوشت حرکت کردیم.

رفتن از زندان دبس بسوی تبعیدگاه رمادی (پایگاه میرزایی بغداد، بطور موقت)

ابتدا ما را به بغداد بردند و در داخل پایگاهی به نام میرزایی مستقر کردند. این پایگاه قبلاً یک هتل عراقی بود که توسط سازمان اطلاعات و امنیت عراق برای سازمان اجاره شده بود. این هتل یا پایگاه میرزایی تقریباً نزدیک پایگاه جلالزاده مقر اصلی سازمان در بغداد بود. در آنجا در اتاق های مختلف مستقر شدیم، به ما گفتند که نباید بیرون برویم. من وارد یک اتاق شدم و مشغول کارهای بچه شدم و شوهرم نیز مشغول جمع آوری وسائلمان شد. بعد از استقرار ، شوهرم یکجا ماندگار نبود، همیشه بالا و پایین و اینور و آنور می رفت. به من گفت:

اینجا شش نفر از خواهر ها (زنهای جوان که توسط مسعود رجوی مجرد شده بودند و شوهرانشان یا کشته شده بودند یا اینکه بعد از طلاق دادن در سازمان مانده بودند) بدون شوهر هستند، قرار است هر خانواده ای یکی از آنها را پیش خودش نگهدارد تا از گزند افراد و عربها در امان باشند. من در بین اینها یک همشهری دارم که اگر بلایی سرش بیاید خودم را مسئول می دانم و بعد می گویند که در آنجا یک همشهری اش بوده ولی به او کمکی نکرده است.

گفتم: همشهری بازی را کنار بگذار. آنها مجرد هستند و بدون بچه، و می توانند هزاران مشکل را حل کنند. ما الان معلوم نیست در کجا و با چه وضعیت می خواهیم زندگی کنیم، در ضمن اگر آنها دنبال دوست پسر یا این چیزها بروند تمام انرژی ما صرف حل و فصل مسائل آنها می شود و زندگی خودمان و بچه به هم می ریزد. هوای رمادی بسیار گرم است. ما بدون وسائل و بدون پول، هزار بدبختی در پیش داریم، من حاضر نیستم حتی یک روز این زنها را نگه داریم. شوهرم گفت: نه، غیرتم به من اجازه نمی دهد! همشهری ام را تنها ول کنم، هر طور شده او باید پیش ما بیاید.

وقتی که این حرفها را می زد چهره اش غرق نیاز می شد، برای اینکه این دگرگونی را احساس می کردم. بلافاصله این مسئله در ذهنم مجسم شد که قبلاً هم در سازمان گفته بود که از ازدواج با من ناراضی است و بهتر می دیده که با یک همشهری و هم طایفه خودشان ازدواج می کرده است، ولی چون پیدا نکرده و جرأت هم نمی کرد با سازمان در میان بگذارد، بنابراین اولین کسی را که پیشنهاد کردند، قبول کرده بود.

او چندین بار دیگر از من خواست که بروم به آن زن مجرد پیشنهاد آمدن پیش ما را بدهم، هر چه من با دلایل مختلف مخالفت می کردم ولی او بیشتر پافشاری می کرد. خلاصه گفتم به شرطی می روم، اول اینکه از طرف تو می گویم و همچنین برای کوتاه مدت باید باشد و نظم خانه ما را رعایت کند.

بدون اینکه کاملاً قبول کرده باشد ولی گفت: می توانی بروی. بعد از ظهر که این خانم را به تنهایی در سالن دیدم که اسمش میترا شایسته بود، نزدیک شدم بعد از احوالپرسی گفتم: میترا، شوهرم می گوید در رمادی ممکن است به شما که تنهایی آسیبی برسد اگر دوست داشته باشید چند وقتی پیش ما بمانید، هنوز همه حرفم تمام نشده بود گفت: بسیار متشکرم که به فکر من هستید، قبلاً هم قاسم (محمد توفیق اسدی) چنین پیشنهادی به من داده، من واقعاً از همه شما متشکرم ولی ما شش نفر مجردها تصمیم گرفتیم با هم یک واحد را بگیریم و بطور دستجمعی زندگی کنیم، من هم چیزی نگفتم و از او خداحافظی کردم. شب که بچه را می خواستم بخوابانم شوهرم گفت: نشست داریم من می خواهم آنجا بروم. گفتم: هر کاری که دلت می خواهد بکن، من خسته ام و می خواهم بچه را نیز بخوابانم و بعد او رفت.

زمانی که خواب بودم از صدائی در اتاقم بیدار شدم، دیدم شوهرم آمده و ساعت را نگاه کردم ساعت سه بعد از نیمه شب بود، فقط گفتم تا این موقع آنجا بودی؟ گفت: آره. من بلافاصله به خواب رفتم.

صبح دوباره پیشم بند نشد و اینور و آنور در بین اتاقها و طبقات ول بود. من هم یادم رفت که برایش جریان میترا را تعریف کنم. تا اینکه بعد از ظهر به خانه آمد، بالاخره کمی فرصت نشستن در اتاق را پیدا کرد و گفت: به میترا گفتم ولی او قبول نکرد. من گفتم: چی گفتی؟ یعنی تو هم به من می گویی برو بگو و هم خودت راه می افتی دنبالش؟

گفت: مگر تو مخالفت نمی کردی؟ فکر کردم نمی خواهی بگویی. گفتم: اگر مخالفت می کردم پس چرا تو گفتی؟ مگر موافقت من شرط نیست؟ اصلاً بگو ببینم، تو چرا بین این همه زن، میترا را که از همه سرزبان دارتر و زبل تر است انتخاب کردی؟ گفت: برای اینکه همشهری من است. گفتم: آدم وقتی می خواهد به کسی کمک کند به آنکه نیازمندتر است کمک می کند نه به همشهری و این جور چیزها. گفت: خیلی بد شد که قبول نکرد. چون من نگران او هستم. گفتم تو خجالت نمی کشی؟ نگران او هستی یا باید نگران من و بچه باشی؟ تو اصلاً حرف حسابت چیست؟ میترا زن جوان و زیبایی است، زن جوان به دنبال مرد جوان است با آن حال و هوایی که دارد! برای تو با داشتن زن و بچه و با این وضعیت مطمئن باش ارزشی قائل نیست. بیخود دنبال کسی که در قبل از ازدواج در ذهنت بود نرو.

با شنیدن این حرفهایم که شدیداً از رفتارش گزیده شده بودم، و در این مدت حتی یکبار بچه را به اندازه کافی بغل نکرده بود، همیشه دنبال این عروسک زیباروی با قیافه مغولی - ژاپنی می رفت، زد زیر گریه.

آنچنان گریه می کرد که اگر خبر مرگ پدرش را شنیده بود مطمئن بودم اینقدر زار زار گریه نمی کرد.

من هم گفتم تو مریضی. بچه را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم.

در پایگاه میرزایی فضای بسیار تردیدآمیز و ناراحت کننده ای بر همگان حاکم بود و آن اینکه مبدا سازمان دوباره پشیمان شود، تصمیمش را عوض کند و ما را برای همیشه در همینجا و یا جای دیگر زندانی کند.

فردای آن روز ما را صدا زدند و گفتند: تصمیم گرفتیم مقداری پول به شما بدهیم به شرط اینکه شما امضا کنید که این پول به شما داده شده است. یعنی از ما رسید می خواستند. این مقدار پول ، ۱۶۰ دینار، برای هر خانواده بود. همه اعتراض کردند بعضی ها می گفتند ما تمام زندگیمان را به پای سازمان ریختیم و شما برای ۱۶۰ دینار ناچیز از ما امضا می خواهید؟ گفتند: آنها را به خلق قهرمان ایران دادید به ما چه؟ بروید از مردم ایران بگیرید! و چیزهایی از این قبیل نیز گفتند.

خلاصه، بعد از صحبت های زیادی تقریباً همه بخاطر نیاز شدید چونکه حتی یک دینار هم پول نداشتیم، این رسید را دادند و پول را گرفتند.

با هم قرار گذاشتند و گفتند: حالا که سازمان اینقدر نامردی می کند، ما هم تا آنجا که می توانیم جوابش را می دهیم، تمام این وسائلی که در این هتل دیده می شود از جمله موکت، پنکه چسبیده به سقف! و هر چیزی که به چشم می خورد مثل صندلی و غیره را با خودمان می بریم. اصولاً در اتاقها بجز موکت و پنکه و کمی صندلی چیز دیگری نبود فقط مثل اینکه در بعضی اتاقها چیزهای دیگری یافت می شد. قرار شد وقتی که اتوبوس عراقی رسید و چند نفر دم درب بایستند وقتی که ورقه اسامی و غیره از طرف مجاهدین به افسر عراقی داده شد و با هم بعنوان پایان و خداحافظی دست دادند و مطمئن شدیم که دیگر پیش عراقی ها هستیم، به افرادی که این وسائل را جمع آوری کرده بودند خبر بدهند، بعد از این مرحله این وسائل را به اتوبوس منتقل کنند.

شوهرم از این طرح خوشش آمد و گفت: آیا ما هم این کار را بکنیم؟ گفتیم بیخود دنبال شر نگردد، حالا یک تکه موکت و یک پنکه چقدر ارزش دارد که ما

خودمان را به دردسر بیندازیم و نفر دم درب بگذاریم. نخیر اصلاً ما اینکار را نمی‌کنیم اگر وسائل خودمان و بچه را از اینجا ببریم جای شکرش باقی است. روز موعود وقتی که زنها و بچه‌ها داخل اتوبوس شدند مردها وسائل را داخل اتوبوس گذاشتند، و طبق نقشه کارها را عملی کردند و هتل را لخت و عور گذاشتند و داخل اتوبوس شدند.

وقتی که تحویل دهی از طرف مجاهدین و تحویل‌گیری از طرف افسران عراقی تمام شد، آنها داخل اتوبوس آمدند و درب را بستند و به ما خوش آمد گفتند. همه ما راضی و خوشحال بودیم و چهره‌خندانی داشتیم. بخاطر این وضعیت ما افسر عراقی با تعجب به ما نگاه می‌کرد.

ولی ما خوشحال بودیم برای چه؟ آیا به یک مهمانی مجلل دعوت شده بودیم؟ آیا برای جشن و بزمی می‌رفتیم؟ آیا به سوی مقصدی معلوم می‌رفتیم؟ جواب همه اینها "نه" می‌باشد، از آن خوشحال بودیم که دیگر هیچوقت دست مجاهدین به ما نخواهد رسید و دوران مسئول و رهبر سالاری تمام شد، و دیگر اسپر یک تشکیلات مافیایی فرقه‌ای نیستیم و وارد فضای آزاد می‌شویم. اگر چه مقصد نامعلوم است و راه ناهموار، ولی آقای خودمانیم و از کسی فرمان نمی‌گیریم. شادی‌ای که در چهره ما نمایان شد و افسر عراقی با تعجب به ما نگاه می‌کرد، حکایت از غمی جانکاه و پنهان نیز داشت. هدفی را که نتوانستیم به سرانجامش برسانیم، غم از دست دادن خانواده، میهن، جوانی، برباد رفتن امید و اعتماد، غم خوردن خنجر دوست از پشت، غم مورد خیانت و نامردی دوستان قرار گرفتن. آری در میان چهره شاداب ما این همه غم و ناراحتی نهفته بود. کار ما به آنجا رسیده بود که می‌بایست از دست دوست خیانتکار به یک بیگانه (صدام حسین) پناهنده شویم، بیگانه‌ای که همدست همین دوست خیانتکار بود. چه شرایط تلخ و ناگواری بود...

و ما با کوله‌باری از این همه تضاد و نابرابری شرایط رهسپار رمادی شدیم.

تبعیدگاه رمادی، نقطه عطف رسوایی مجاهدین خلق

قبل از ما نیز صدها نفر از اعضا از سازمان جدا شده بودند و سازمان آنها را به رمادی در کمپ التاش تبعید کرده بود. کمپ التاش در اطراف شهر رمادی و در یک صحرای خشک قرار داشت. هزاران گُرد ایرانی که بخاطر جنگ ایران و عراق گریخته و به عراق آمده بودند، توسط رژیم صدام در آنجا اسکان داده شده بودند. زندگی بسیار ابتدایی داشتند و همه کارها از جمله پختن نان و غیره را خودشان انجام می دادند. خانه هایشان گلی بود. تحصیل، راهسازی، بهداشت، محیط زیست، تمدن و بطور کلی زندگی در آنجا متعلق به قرن حاضر نبود. در چنین شرایطی، سازمان مجاهدین افراد تحصیلکرده و مبارز را فقط بدلیل مخالفت به روشهای سرکوبگرانه تشکیلاتی، خطوط استراتژی (جنگ مسلحانه) و همکاری سازمان با صدام حسین، آنها را زندانی کرده و سپس به رمادی تبعید کرده بود.

در میان افراد مجرد در کمپ التاش، هادی شمس حائری نیز دیده می شد. شمس حائری یکی از افراد قدیمی سازمان و از زندانیان سیاسی زمان شاه بود که بخاطر مخالفت با مجاهدین خلق، گذرش به رمادی در کمپ التاش افتاده بود.

وقتی که شمس حائری و دوستانشان فهمیدند که خانواده ها وارد رمادی خواهند شد، دو خانه گلی اجاره کردند که هر خانه حدود سه اتاق داشت. چندین نفر از دوستانش منتظر ورود اتوبوس ما شدند چون می ترسیدند به محض توقف اتوبوس، کردها اطراف ماشین را می گرفتند و تا ما بیاییم خودمان را جمع و جور کنیم، اندک وسائلی که همراه داشتیم و در آنجا مثل طلا برایمان ارزش داشت، غارت می کردند. برای جلوگیری از اینگونه مسائل، بچه های مجرد (اعضای جدانشده از مجاهدین) در آنجا منتظر ورود ماشین ما بودند. وقتی رسیدیم حدود شاید بیش از صد نفر از کردها دور ماشین را احاطه کردند ولی با هوشیاری

دوستان توانستند کردها را پراکنده کرده و وسائل ما را به خانه مورد نظر منتقل کنند.

در یکی از اتاقها که کمی گوشه دنجی با سایه بهتری داشت، یک گوشه اش را معصومه یگانه که یک بچه شش ماهه داشت مستقر شد و یک گوشه دیگر را که بهنام در آن موقع یازده ماهه بود، من گرفتم. بقیه در هر اتاقی در این هوای گرم حدود ۴۰ تا ۵۰ درجه چپانده شدند و مردها و بعضی از زنها که کار دیگری نداشتند دنبال وسائل خودشان که قاطی شده بود می گشتند که پیدا کنند.



معصومه یگانه

بچه های ما از شدت گرما و هوای خفه نمی توانستند بخوابند و من روی سر بهنام تکه های یخ می گذاشتم و به مدت چند دقیقه تکه یخ آب می شد آن آب نیز روی صورتش نمی ریخت بلکه روی سرش بخار می شد.

عده ای از دوستان شمس حائری با اجازه دولت در شهر رمادی بودند بنابراین تصمیم گرفته شد خانواده ها همگی به شهر رمادی بروند. پس از حل و فصل مسائل قانونی در کمپ، غروب همان روز به طرف شهر رمادی راه افتادیم.

مجردهایی که در شهر بودند چند محل تقریباً متروکه و ساختمانهایی مثل مسافرخانه را اجاره کردند و ما پس از ورود در آنها مستقر شدیم.

ابتدا ما و عذرا آشفته وارد یک واحدی شدیم که یک اتاق، یک هال، یک آشپزخانه کوچک و دستشویی داشت. چون من بچه کوچک داشتم در اتاق خوابیدم و عذرا وسط هال را پرده زد و خودش و شوهرش و فرزندش آنجا خوابیدند.

یک روزی در همین ساختمان، زمانی که من در آشپزخانه بودم، شنیدم که شوهرم با عذرا آشفته در حال درد دل کردن است. وقتی که او تازه از سازمان بیرون آمده بود، سؤال کرده بودم چگونه از سازمان جدا شدی؟ جریان را تعریف کن. گفته بود هیچی و مختصر توضیح داده بود. ولی در اینجا شنیدم که به عذرا می گفت: وقتی که به احمد افشار گفتم: چرا به بتول تهمت زدید و گفتید که او گفته شما مثل مغول حمله کردید، در صورتیکه بتول و بچه های دیگر گفتند که چنین حرفی زده نشد. بعد احمد افشار گفت که زنت دروغ می گوید. من گفتم تا حالا بتول هیچوقت دروغ نگفته است. احمد افشار دستش را دراز کرد حلقه از دواج مرا خواست (یعنی شرکت در طلاق های دستجمعی را طلب می کرد) ولی من بی اعتنایی کردم. از احمد افشار سؤال کردم که آیا بتول و بچه را به ترکیه می فرستید؟ گفت آره. گفتم: آیا شما آنجا به آنها رسیدگی می کنید؟ گفت: به ما چه؟ هر کس از سازمان بیرون رفت خودش باید کار خودش را انجام دهد. گفتم: من به ترکیه می روم. آنها را سر و سامان می دهم وقتی که به جایی مطمئن رسیدیم همکاریم را با شما حفظ خواهم کرد. احمد افشار گفت: کسی که از سازمان بیرون رفت دیگر محال است برگردد. اگر تمام این حرفهای تو آیه قرآن باشد باید توی توالی ریخته شود، تو هم وارد دستگاه زنت شدی.

وقتی که از شوهرم سؤال کردم که چرا این جریانات را قبلاً برایم تعریف نکرده بود؟ گفت: فراموش کرده بودم! البته شوهرم پیش مسئولش از من حمایت کرد و

من و بچه را بهانه قرار داد تا محملی برای خروج داشته باشد و از اذیت و آزار آنها در امان باشد.

پس از چندی ما خانه مان را عوض کردیم.

یک واحد از یک ساختمان را ما کرایه کرده بودیم. اجاره آن ماهی ۱۱۰ دینار بود. هر دو خانواده در یک واحد مستقر شدیم و قرار شد که هر کدام نصف کرایه را بپردازیم. هر واحد دارای دو اتاق، یک هال کوچک، یک آشپزخانه و یک دستشویی با دوش بود. کولر نبود و پنکه ای که در بالا در حرکت بود فقط باد گرم را جابجا می کرد. چراغ خوراک پزی و گاز نداشتیم، جایی برای چیدن لباسها و وسائل نبود. ظروف کافی هم نداشتیم.

در عراق یک بخاری سنگی وجود داشت که روی آن چند رشته سیم فیزی سوار شده بود و آن به برق زده می شد و سیم ها قرمز و داغ می شد و به آن " هیتر " می گفتند. این دستگاه که فقط برای گرم کردن مختصر غذای پخته شده مناسب بود، بعد از اینکه شوهرم یکی از آنها را تهیه کرد ولی من به ناچار از آن برای خوراک پزی! استفاده اش می کردم.

سیم های این دستگاه مرتب پاره می شد و از کار می افتاد و بارها شده بود که من موقتاً درست می کردم. صبح اول وقت سوپ بچه را می گذاشتم چند ساعت طول می کشید تا تمام شود، سپس غذا درست می کردم. من به مدت هفت ماه فقط هیتر داشتم. در تمام ساعات صبحها تا ساعت یک یا دو بعد از ظهر در حال غذا درست کردن بودم. بارها اتفاق افتاده بود که این دستگاه هیتر اتصالی پیدا می کرد و من بی خبر بادم وقتی که قاشق را برای بهم زدن داخل سوپ یا غذا می کردم به ناگهان تمام بدنم شروع به لرزیدن می کرد یعنی این اتصالی وارد جریان آب توی قابلمه می شد و از آنجا به قاشق و سپس به من سرایت می کرد و باعث برق گرفتگی می شد. این امر بارها اتفاق افتاد و دیگر با احتیاط کار می کردم ولی باز هم از این ناراحتی برق گرفتگی در امان نبودم.

بعد از چندی گروه دیگری از اعضای جدانشده از سازمان وارد رمادی شدند. در بین آنها چندین زن مجرد و یا متاهل وجود داشت که دو، سه نفر از آنها بدون اطلاع من و با تایید شوهرم به اتاق ما آمدند و وسائشان را نیز در داخل اتاق و حال گذاشتند در حالی که وقتی بچه را در روروهک خود می گذاشتم جایی برای تکان خوردن بچه نمی ماند و گریه می کرد. بودن چند نفر در یک اتاق و همچنین بچه شرایط را برایم بسیار سخت کرده بود. همچنین من نمی توانستم مهمانداری کنم و با آنها مثل مهمان رفتار نمی کردم بلکه بناچار به عنوان شریک در همه کارها و غذا برخورد می کردم که فکر می کنم این کارم باعث رنجش آنها شده بود که از این بابت متاسفم.

بعد از چند روز به یکی از آنها گفتم سعی کنید جایی برای خودتان تهیه کنید. در این هوای خفه و گرم با داشتن بچه یکساله آن هم در یک اتاق، شرایط برایم غیرقابل تحمل است. بعد آنها وسائشان را برداشتند و رفتند و کمی برای بچه جا باز شد ولی پشت سر من به معصومه یگانه گفتند که بتول وسائ ما را از خانه خودش بیرون انداخته است!.

گروه های جدیدی که وارد رمادی شدند در قسمتهای مختلف جا پیدا کرده و این شرایط نامناسب را تحمل می کردند. خانمی که در زندان دبس به هنگام خداحافظی به من گفته بود برایم نامه بنویس، سؤال کرد آیا نامه فرستاده بودی؟ گفتم آره ولی او گفت که سازمان نامه اش را به او نرسانده است.

قبل از آمدن خانواده ها به رمادی، برای مجردها شرایط سختی وجود داشت. آنها می بایست در کمپ التاش بمانند به جز عده ای معدود که برای کار آن هم با اجازه دولت به رمادی می رفتند، ولی وقتی که خانواده ها وارد رمادی شدند، بعضی از مجردها نیز کم کم توانستند از جهنم کمپ التاش وارد شهر شوند و حتی به فروش چیزهایی مثل نوشابه و تخمه و غیره مشغول شوند. شمس حائری نیز جزء این افراد بود.

از طرفی گرمای شدید، نداشتن پول و وسایل آشپزی، حتی چراغ خوراک پزی، از طرف دیگر رفتار ناهنجار و خارج از معمول شوهرم روزگار من تیره و نار شده بود بطوریکه نمی توانستم به مسائل و مشکلات رمادی بیشتر بیندیشم، برای اینکه همیشه مشغول حل و فصل مسائل ابتدایی زندگی فردی ام بودم. شوهرم از صبح بیرون می رفت، ساعت حدود یازده یا دوازده ظهر به خانه می آمد، ناهاری را که به زحمت روی بخاری هیتر درست کرده بودم، می خورد، چند تا بد و بیراه به من می گفت، بچه یازده ماهه را که هنوز راه نمی رفت کتک می زد و بعد بیرون می رفت. ساعت هشت یا نه شب می آمد. این برنامه روزانه و همیشگی اش بود فقط بعضی اوقات کمی تغییرات اندکی داده می شد. تازه موقع ظهر برای نهار هم که می آمد همان یکی دو ساعت را در اتاق هم اتاقی ام سپری می کرد. عذرا آشفته این رفتار شوهرم را تحمل نمی کرد و اینکار را ممنوع کرد.

پیدا کردن اتاق برای یک خانواده و یا افراد دیگر در رمادی بسیار سخت بود گاهی اوقات چند هفته جدا شده های تازه وارد در محل زندگی افرادی که قبلاً وارد رمادی شده بودند می ماندند تا جایی برای خودشان پیدا کنند.

یک بار قرار شد که شب همه برای خواب به پشت بام برویم و رفتیم. هر کدام یک گوشه ای را انتخاب کردیم رختخواب پهن کرده و خوابیدیم. ما بهنام را برای اینکه به اطراف نرود وسط خودمان خواباندیم. صبح زود دیدم سر و صدا است. شوهرم به طرف افراد رفت دید یک عده نگران هستند. وقتی برگشت پرسیدم جریان چیست؟ گفت: شش زن مجرد از جمله - میترا شایسته - به محل خواب خودشان نیامدند و معلوم نیست امشب کجا بودند باید برویم دنبالشان بگردیم و بیدایشان کنیم. گفتیم: دیدی این تازه اولش است. گفته بودم که نگهداری این زن های جوان مشکل است. تو هم لازم نیست بروی چون افراد داوطلب زیادی برای

این کار است. مطمئنم طوری شان نمی شود. شوهرم خیلی نگران بود. گفتم وسائل را برداریم برویم در اتاق مان، دیگر هم شبها در میان جمع نمی خوابم، درست مثل کولی ها شدیم. در ضمن جای خطرناکی برای بچه است و پشه هم دارد.

بعداً خبر دادند که دختران در خانه یکی از دوستانشان بودند. که البته گفتند که ما نیاز به مراقبت نداریم و به این عشیره بازی و آقا بالاسری خاتمه دادند و گفتند که ما خودمان می توانیم از خودمان مراقبت کنیم.

در رمادی یک چیزی مد شده بود و آن دزدیدن به هر نحوی بود، چه از فروشگاه و چه از همدیگر، همیشه خبر می رسید که فلانی که هم اتاقی فلانی بوده در نبودن طرف، به وسائل فردی اش دستبرد زده و پول هایش را برداشته است.

در همین فضای بدبینی و نبودن معیشت زندگی و گرمای دیوانه کننده، افراد نیز به بغداد برای پیگیری UN (کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد) می رفتند و همیشه با اما و اگر UN روبرو می شدند. شوهرم تمام مدارک پزشکی مربوط به عمل قلبش را که قبلاً از سازمان گرفته بود و به همراهش داشت، کپی کرد و برای UN فرستاد.

افراد برای رفتن به بغداد و یا خارج شدن از رمادی باید از پلیس اجازه نامه دریافت می کردند. در آنجا مهمترین چیزی که حتی قبل از داشتن پول اهمیت داشت، دانستن زبان عربی بود. از آنجا که شوهرم خودش بزرگ شده عراق و یکی از رانده شدگان از عراق در زمان محمد رضاشاه بود، عربی را مثل خودشان صحبت می کرد ، یعنی عربی زبان مادری اش بود. بنابراین برای حل و فصل مسائل، ما مشکل اینچنینی نداشتیم.

بعد از ورود به رمادی، چون یخچال نداشتیم نمی توانستیم برای سوپ بهنام گوشت بخریم. حدود یک ماه یا بیشتر سوپی که برای بچه درست کردم بدون گوشت بود و گرمای زیاد هم باعث افت در خوردن غذایش شده بود و دچار کم

خونی و همچنین دچار اسهال و تب شدید می شد و بعداً نیز دچار کمبود ویتامین شده بود و بر اثر آن پاهایش ترکهای شدیدی خورده بود که دکتر برایش داروی ویتامین داد. این امر مرتب تکرار می شد و بچه بسیار لاغر و رنجور شده بود بطوری که افرادی که بعداً وارد رمادی می شدند بهنام را نمی شناختند و از دیدن او تعجب می کردند.

زمانی که بهنام شدیداً اسهال گرفته بود به شوهرم گفتم که باید میوه هایی مثل سیب یا موز بخری که باعث سفت شدن شکم بچه می شود ولی او بی اعتنا به حرف هایم همیشه انگور! می خرید. هر چه به او می گفتم که انگور برای بچه خوب نیست می گفت: فقط انگور ارزان است. می گفتم برای ما انگور بخر و فقط یک کیلو سیب برای بچه بخر که هر روز یکی دو تا به او بدهم ولی قبول نمی کرد. البته نه اینکه پول نداشتیم، برای خریدن سیب پول به اندازه کافی بود. جریان را به عذرا آشفته گفتم. عذرا گفت: بنظر میرسد شوهرت یک جایش اشکال دارد! بعد در حالی که با هم در خیابان رمادی قدم می زدیم و بچه در بغل پدرش بود به میوه فروشی رسیدیم. گفتم سیب کیلویی دو و نیم دینار است و دیگری که شیرینتر است چهار و نیم دینار. گران نیست، برای بچه بخیریم. شوهرم با یک اطوار زنانه رو کرد به عذرا گفت:

خواهر عذرا!!!... سیب برای بچه اسهالی خوبه؟ عذرا هم که عصبانی شده بود با تندی و تشر گفت: چرا از من می پرسی؟ مگر زنت پیشت نیست؟ خوب از او بپرس. گفت: آخه فکر کردم شاید او از خودش حرف در بیاورد. عذرا گفت: یعنی چه؟ بتول مادر است این چیزها را می فهمد.

گفت: حالا سیب خوبه؟! عذرا گفت: آره که خوبه.

بعد رفت یک کیلو سیب ترش خرید. گفتم: این سیب ترش است، بهتر است که سیب شیرین بخیریم. گفت: همین را بخورد، به جهنم.

نبودن وسائل آشپزی کلافه ام کرده بود. یک استکان و یک نعلبکی داشتیم. خودمان به نوبت در آن چای می خوردیم و برای دادن سوپ بچه از همان استکان استفاده می کردیم. دلیل اینکه سوپ را در آن می ریختم این بود که آن یک دسته داشت و من انگشتم را در دسته اش می کردم و اگر قرار بود گاهی اوقات بهنام آن را بریزد، نمی توانست ولی ریختن سوپی که در ظرف بدون دسته بود، برای بهنام آسان بود.

یک قابلمه شیرجوش بدون سرپوش داشتم که در آن سوپ درست می کردم، بعد از اتمام سوپ، در آن خورشت درست می کردم و یک قابلمه کوچکی هم داشتم که در آن پلو می پختم و چند بشقاب و قاشق و چنگال (حدود چهار ، پنج عدد). هر چه به شوهرم می گفتم که لااقل فقط یک قابلمه و دو یا سه جفت استکان و نعلبکی بخریم، ولی با اینکه پولش را داشتیم (چون قیمت آنها نا چیز بود) نمی خرید. وقتی کسی به خانه ما می آمد، در همان استکان نعلبکی برایش چایی می ریختم و خودمان نگاهش می کردیم!.

یک بار سوپ بچه را در استکان ریخته بودم و در حال دادن به بچه بودم که کسی وارد اتاق شد بعد وقتی که می خواستم چایی برایش بیاورم مجبور شد منتظر بماند تا سوپ را در یک ظرفی دیگر بریزم و بعد از شستن برای چایی استفاده شود.

از شدت گرما و عرق کردن بعضی از جاهای بدنم قارچ گرفته بود و بچه هم مدام مریض می شد. خوبی اش این بود که شوهرم عربی می دانست و راه بیمارستان را نیز وارد بود.

افراد بطور مرتب در بغداد در رفت و آمد بودند تا به UN بفهمانند که می بایست ما را در پناه خودشان بگیرند، ولی هر روز با دست خالی برمی گشتند. یک بار شوهرم گفت که: سازمان می خواهد به ما شیر خشک بچه بدهد. فکر می کنی چه کار کنیم؟

گفتم: ما از سازمان جدا شدیم چرا دست از سر ما بر نمی دارد؟ گفت: شاید دلشان برای بچه ها سوخته. گفتم: اگر دلشان سوخته که اینجا نمی فرستادند. بنظر من مشکوک می آید ولی تو یکبار برای امتحان بگیر ولی جایی و چیزی را امضاء نکن. مثلاً نوشته یا درخواستی از این قبیل تا ببینیم عکس العملشان چیست. بالاخره این شیر را گرفت و گفت: فقط رسید را امضاء کردم. من تعجب می کردم برای دوعدد شیر خشک رسید برای چیست؟

یک روز یک خانم خارجی از طرف UN به رمادی آمد. قرار شد با خانم ها و آقایان جدا شده بطور مجزا صحبت کند. ما وقتی که می خواستیم وارد اتاقش شویم، مجید فراهانی به همسرش معصومه یگانه و من گفت: بروید و گریه و زاری کنید. من خنده ام گرفت گفتم: اشکم در نمی آید. شوهرم به من نزدیک شد گفت: گریه نکنی ها! فقط صحبت کن.

داخل اتاق شدیم، بعضی ها صحبت می کردند از جمله طیبه همسر قاسم (محمد توفیق اسدی) و معصومه یگانه. معصومه وقتی که صحبت می کرد پایش را که متلاشی شده بود به کارمند UN نشان داد. معصومه با گریه و در حال اشک ریختن با او صحبت می کرد. خانم UN بعد از شنیدن حرفهای معصومه، گفت: که این کار را پیگیری خواهد کرد.

وقتی که ما نتیجه مصاحبه خودمان با کارمند UN را پیگیری کردیم، به ما گفتند که:

اول اینکه ما از کجا بدانیم شما سیاسی هستید! ما گفتیم: ما در سازمان مجاهدین خلق بودیم، مجاهدین هم با رژیم ایران در حال جنگ است، بنابراین آیا این وضعیت ما از نظر شما سیاسی نیست؟

مسئولین UN گفتند: اگر سازمان مجاهدین خلق تایید کند که شما نفرتش هستید! همچنین آنها گفتند: در ضمن چرا ما شما را به خارج بفرستیم؟ در حالی که خرج شما را سازمان می دهد و متعهد شده که شما را از عراق خارج کند!؟

بعدها فهمیدیم که سازمان ورقه‌هایی که بابت شیر و همچنین دادن ۱۶۰ دینار در پایگاه میرزایی که از افراد امضاء گرفته بودند، همه را به UN نشان داده‌اند و گفتند که: اینها افراد ما (مجاهدین خلق) هستند بنابراین ما خودمان آنها را به خارج منتقل می‌کنیم. در صورتیکه تمام این کارهای سازمان بخاطر این بود که دوباره ما را به داخل تشکیلات برگردانند یا اگر هم موفق نشوند که افراد داخل سازمان شوند لاقلاً آنها را منفعل کرده و یا بصورت هوادار خارج کشوری یا مزدور در بیاورند کمااینکه بعدها دیدیم در مورد بعضی موفق هم شدند ولی نه صد در صد. بنابراین من به شوهرم گفتم: از این به بعد نباید از سازمان شیر خشک یا چیز دیگری که احتمالاً پیشنهادش را می‌دهند، بگیریم و عملی‌اش هم کردیم.

سایر افراد هم دیگر به طرف سازمان برای گرفتن شیر خشک نرفتند، حتی افراد سازمان حاضر شده بودند که بدون امضاء بدهند ولی باز هم قبول نکردیم.

تا ماه‌های اول که در رمادی بودیم شیر خشک پیدا می‌شد، ولی گاهی برای یافتن شیر خشک باید به کمپ التاش می‌رفتیم و از بازار سیاه می‌خریدیم یا به بغداد می‌رفتیم. با توجه به اینکه برای خروج از رمادی باید برگه خروج می‌داشتیم. یک بار شوهرم که شیر خشک در کمپ پیدا نکرد، به بغداد رفت و تمام مغازه‌هایی را که می‌شناخت سر زد ولی شیرخشک پیدا نکرد.

سازمان مجاهدین مرتب به پلیس مراجعه می‌کرد و می‌گفت: این افراد طبق قرارداد باید در کمپ باشند چرا در شهر رمادی پخش شدند؟ و از پلیس عراق می‌خواستند که همه ما را جمع کرده دوباره به کمپ التاش برگردانند. پلیس هم وقتی به مردها مراجعه می‌کرد، مردها می‌گفتند در آنجا جای زن و بچه‌های ما نیست و همچنان در شهر رمادی می‌ماندیم.

زمانی که در زندان دبس بودیم افرادی را که سازمان برای اعزام برده و خبری از آنها نبود و ما به آنها "گم شدگان" می گفتیم، ولی بعد از مدتی سر و کله آنها یکی یکی در رمادی پیدا شد. بجز یک خانم بدون بچه که چون خواهرش در آمریکا بود و از آن طریق پیگیری می کرد، توانست به آمریکا پیش خواهرش برود، بقیه از جمله فریده خلیفه، بهروز سرشار و غیره به رمادی آورده شدند. مهري همسر بهروز سرشار که به هنگام رفتن چند ماهه آبستن بود و یک دختر هشت، نه ساله هم داشت، تعریف می کرد که: بعد از خروج از زندان دبس آنها را به بنگال (ساختمان پیش ساخته شده که گرما در آن بسیار خفه کننده و چند برابر گرمای بیرون می باشد) بردند. من تمام شبها از شدت هوای خفه و گرما حالم بد می شد و به حیاط می آمدم و شوهرم شیلنگ آب سرد را سرتا پایم می گرفت و خیسیم می کرد و من با همان لباس خیس می خوابیدم ولی باز هم گرم می شد. هر شب چند بار این کار را تکرار می کردم، ولی زیاد فایده ای نداشت. جالب اینکه وقتی که افراد سازمان فهمیدند گاهی اوقات آب را قطع می کردند! که من اصلاً نمی خوابیدم و همیشه بیرون از بنگال بودم.

از لطف سازمان مجاهدین خلق وضعیت ما در شهر رمادی عراق روز به روز بدتر می شد. تا اینکه روزی از طرف دولت صدام حسین یا UN قرار شد هر ماه مقدار ناچیزی مواد غذایی در اختیار پناهنده ها قرار گیرد. البته این چیزهایی که می دادند مصرف چند روز بود، ولی باز هم کمکی می شد. قرار شد چند نفر به کمپ بروند و وسائل را بگیرند و بطور مساوی بین افراد تقسیم کنند. بشرطی که افراد مقداری پول یا معادل آن یک چیزی به این افراد که یک روز را در کمپ در صف مانده و پول رفت و آمد داده بودند، بپردازند. در این بین شوهرم بخاطر دانستن زبان عربی جزء یکی از این افراد دریافت کننده و تقسیم کننده وسائل بود. و یکی دیگرشان قاسم (محمد توفیق اسدی) بود.



قاسم (محمد توفیق اسدی)

در رمادی همیشه اعضای جدا شده از سازمان جلسه و نشست برقرار می کردند، ولی من به علت گرفتاری از طرفی، و داشتن بچه مریض و ناراحتی روحی ناشی از رفتار ناشایست شوهرم، خودم را از این مسائل کنار می کشیدم و در هیچ نشستی بجز دو تای آن، شرکت نکردم. فقط من نبودم، بلکه معصومه یگانه، طیبیه همسر قاسم (محمد توفیق اسدی) و چند تای دیگر از این دسته بودیم. در بیشتر این نشست ها بر اثر اختلاف نظر دعوا، سپس بی حرمتی پیش می آمد. شرایط روانی همه افراد به دلیل فشارهای سازمان مجاهدین در داخل تشکیلات و همچنین شهر رمادی به هم ریخته بود. اگر روانشناسانه با فحش دادن و بی حرمتی کردن نسبت به یکدیگر نگاه کنیم، در می یابیم که افرادی که به رمادی تبعید شدند، کسانی بودند که سالها از قانون و جامعه به دور بودند و از درون تشکیلاتی آمده بودند که بر اثر برخوردهای مستمر تشکیلاتی و زور و اجبار فرقه گرایانه مذهبی ارتجاعی مجاهدین، دچار تخلیه هویتی و شخصیتی شده بودند و نمای آیینی رفتار درون گروهی مجاهدین خلق در رمادی بودند. از آنجا که در سازمان نشست های انتقادی بر سر مسائل بی محتوا و هیچ و پوچ برگزار می شد و در این نشستها باصطلاح افراد به همدیگر تیغ (انتقاد تند و خشن و

شنیع) می کشیدند و به همدیگر فحش و ناسزا می گفتند و همه اینها را طبیعی جلوه می دادند، بنابراین وقتی که از این سیستم مافیایی کنده شدند، این عادت فحش دادن و بی حرمتی کردن را نتوانسته بودند از خودشان دور کنند و همچون گردنبندی الماس نشان در ذهن خودشان آویزان کرده بودند و متأسفانه تا حالا که سالهاست از تشکیلات بیرون آمده اند، همچنان در بعضی موارد با خودشان حمل می کنند.

در شرایط رمادی همه به نوعی درگیر مسائل اقتصادی بودند و از نبودن پول رنج می بردند. وضع من هم به لحاظ مالی و هم به لحاظ خسیس بازی شوهرم، فکر می کنم از همه وخیم تر بود.

وقتی که وارد رمادی شدیم، من برای تردد به خیابان فقط یک کتانی داشتم. در این هوای گرم نیاز به یک جفت کفش تابستانی داشتم که قیمتش نه دینار بود، و من در کیفم ده دینار پول داشتم. هر چه می گفتم برویم من با پول خودم کفش تابستانی بخرم، شوهرم راضی نمی شد و می گفت: چه با پول خودت، چه با پول من، لازم نیست بخری و به دمپایی توالت اشاره کرد و گفت: همین را بپوش. گفتم: اول اینکه این مخصوص دستشویی است و ثانیاً دو طرف آن پاره است، همینجا در دو قدمی در پایم گیر می کند و زمین می خورم، من حتی با این دمپایی نمی توانم تا دم درب خانه بروم ولی او راضی نمی شد.

در این موقع که بجای عذرا آشفته، شکر الله و زنش صدیقه (نام خانوادگی آنها را فراموش کرده ام) هم اتاقی ما بودند، جریان کفش را برای صدیقه تعریف کردم. صدیقه گفت: اگر به شوهرم بگویم آسمان را به زمین بیاور این کار را می کند. ولی تو ناراحت نباش. بعضی از مردها نمی فهمند. امروز که دو نفری بیرون می رویم برو برای خودت کفش ارزانتر بخر و چند روز به او چیزی نگو ولی بعداً آن را بپوش. بعد وقتی که فهمید قیمتش را کمتر بگو. مطمئن هستم چیزی نخواهد گفت. اگر هم غر زد به روی خودت نیاور. همین کار را هم کردم،

رفتم و یک دمپایی پلاستیکی! خریدم به قیمت چهار و نیم دینار. حدود چند ماهی با همین دمپایی پلاستیکی همه جا می رفتم و بر اثر گرمای آسفالت داغ می شد و کف پایم درد سوختگی به خود می گرفت. تا اینکه به یک مجلس عروسی ای که راه افتاده بود، رفته بودم. وقتی که بعد از خداحافظی در حال پوشیدن دمپایی ام بودم، خانمی که آنجا بود گفت: من کمین کرده بودم تا ببینم این دمپایی مال کیست؟ اصلاً فکر نمی کردم مال تو باشد. جریان را به شوهرم گفتم. چون شوهرم با این خانواده در تضاد بود (البته با کی در تضاد نبود؟)، بلافاصله رفتیم فروشگاه، آن دمپایی که آن زمان گرانتر شده بود، خریدیم به قیمت شانزده دینار. عادت شوهرم این بود و هست که هر وقت با هر کسی کمی آشنایی و دوستی پیدا می کرد، سریعاً جذبش می شد و بساط بروبیای مفرط راه می انداخت و مریدش می شد که این رویه را تا کنون حفظ کرده است. یکی از افرادی که شوهرم مریدش شده بود، شکرالله و زنش بودند. از صبح تا ظهر که بیرون بود، وقتی که برای ناهار به خانه می آمد یکر است بدون اجازه صدیقه زن شکرالله، وارد اتاقش می شد و آنجا می نشست. بارها دیدم که صدیقه خجالت می کشید مستقیماً چیزی بگوید، و در عوض بیرون از اتاق غُر می زد. هر چه من می گفتم تو چرا پیش زن مردم می روی؟ بی اعتنا، حتی در حالی که شوهرش در خانه نبود، به اتاقش می رفت. شکرالله از این رفتار شوهرم کلافه شده بود و او در آنجا تا یک چایی از طرف صدیقه نمی خورد بلند نمی شد. چندین بار به او گفتم ولی به حرفم گوش نمی داد. یک روز که آنجا نشسته بود و آنها منتظر بودند که او بیرون برود بعد ناهارشان را بخورند، من رفتم و گفتم: هیچ معلوم است که اینجا چه کار داری؟ بیا تو اتاق خودمان، صدیقه ناراحت است، می خواهند ناهار بخورند. بعدها صدیقه با رفتار خودش باعث شد که به شوهرم اجازه ورود به اتاقش را ندهد. ولی همین قربان صدقه رفتن های شوهرم نسبت به آنها ادامه داشت.

نه تنها شوهرم نسبت به حرفهایم بی اعتنا بود و در موارد گوناگون حرمتم را می شکست بلکه رفتارش نسبت به بچه شیرخواره ام نیز بسیار خشن و حتی وحشیانه بود.

یک روز دیدم بچه ناله بدی می کند و این ناله و گریه برایم تازگی داشت. به صدیقه گفتم: تو که بچه بزرگ کردی، آیا می توانی تشخیص دهی که گریه بهنام برای چیست؟ آیا او تب دارد؟ صدیقه یک دختر پنج ساله داشت که سازمان از او گرفته بود و به کشور سوئد منتقل کرده بود.

صدیقه گفت: این بچه تب ندارد. ناراحتی اش از دستش است و او نمی تواند دستش را تکان دهد. گفتم: یعنی چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ گفت: بتول، از من نشنیده بگیر و به شوهرت از طرف من چیزی نگو. جریان از این قرار است، وقتی که برای شستن لباس به دستشویی رفته بودی، پدرش او را از میچ گرفت و چند متر آن طرفتر پرت کرد و جیغ بچه را شنیدم. فکر می کنم یک جای دستش در رفته باشد.

بنظرم پیش دکتر بیرید بهتر است. دست بچه را بوسیله پارچه ای به بدنش بستم که تکان نخورد و بچه بیچاره ام کمی آرام گرفت. شوهرم به خانه آمد، جریان ناراحتی بچه را به او گفتم. ضمناً سؤال کردم که آیا زمانی که من نبودم تو بچه را زدی؟ یا پرت کردی؟ کمی لبخند زد و گفت:

آخر به همه چیز دست می زد. گفتم تو چرا اینقدر نسبت به این بچه بیرحمی؟ آخر او فقط یکسال دارد. بهر حال از او خواستم که بچه را به بیمارستان ببریم. گفت: بیمارستان برای چه؟ خودم الان می روم یک ویکس می خرم و به کنتش می زنم و خوب می شود. گفتم: ویکس لازم نیست چون مال بزرگسالان است. بدن بزرگسالان را می سوزاند چه برسد به بچه. ولی به حرفم گوش نکرد. ویکس را خرید و روی کتف بچه مالید. جیغ بچه در آمد: گفتم: نباید دیگر این کار را تکرار کنی، و دست بچه را دوباره با پارچه بستم. بچه از شدت سوزش مرتب گریه می

کرد با هر زحمتی شد در این هوای بسیار گرم و خفه کننده، بچه را خواباندم. بعد به بیرون از اتاق برای کاری رفتم. پس از مدت کوتاهی صدای گریه شنیدم وقتی که به اتاق رفتم دیدم دست بچه باز است. گفتم: دستش را کی باز کرد؟ گفت: من. گفتم: آخر چرا راحتش نمی گذاری؟ گفت: برای اینکه نمی تواند با دست بسته غلت بزند. گفتم: تو چکار داری، وقتی که خواب است یعنی راحت است، ولش کن.

ولی متاسفانه تا فردای آن روز هم ویکس زدن را چند بار تکرار کرد و هم باز کردن پارچه از دور دستش را.

فردای آن روز چندین بار از او خواستم بچه را به بیمارستان ببریم، ولی قبول نمی کرد و می گفت با ویکس خوب می شود. بعد از صدیقه خواستم چیزی بگویم. صدیقه گفت: بهتر است او را پیش دکتر ببرید شاید دچار شکستگی شده باشد. این بار نیز حرف زن کس دیگر را قبول کرد و بچه را پیش دکتر در بیمارستان بردیم.

دکتر گفت: ناراحتی اش از ناحیه کتفش نیست! بلکه آرنجش برگشته و دستش از طرف آرنج پیچ خورده است. یعنی ویکس مالیدن او بر روی کتف بچه، شکنجه ای بیش نبوده است.

تازه دکتر هم با بیرحمی بیشتر از شوهرم، بچه را روی میز نشاندا! با شدت دست بچه را پیچاند و بچه یک جیغی کشید و صورتش کبود شد و نفسش برید. من که مثل مجسمه خشکم زده بود و این صحنه دلخراش را که دو جلاذ بر سر بچه شیرخواره ام می آوردند، نگاه می کردم، دیدم نفس بچه با صدای گریه بلندی برگشت. و حالا اثر زخم این صحنه روی قلبم مانده و هرازگاهی آن را به درد می آورد.

تا این موقع که ما و شکرالله در یک واحد بصورت مشترک زندگی می کردیم قرار شد هر کدام جایی پیدا کنیم و آنجا را ترک کنیم. در مرکز شهر یک هتل

متروکه ای بود که با صاحب آن صحبت کردند و آن را گرفتند. در هر اتاقی از آن هتل متروکه چیزهای بدرد نخور و کثیفی از قبیل تشک ابری وجود داشت. سیم کشی برق نیز خراب و غیرقابل استفاده بود. هر اتاقی یک دوش و دستشویی بسیار کثیف داشت. هر خانواده یک اتاق را گرفتند، تمیزش کردند و خلاصه بعد از سیم کشی، برق را هم وصل کردند و تمام کارهای تاسیساتی اش را انجام دادند تا توانستند قابل سکونت کنند. ما از خانه قبلی کوچ کردیم و هر کدام ما یک اتاقی در آن هتل اختیار کرده و ساکن شدیم.

در یکی از همین روزها که قرار بود شب آن روز نشست بزرگی تشکیل شود، شکرالله و صدیقه به خانه ما آمدند. ما از آنها پذیرایی کردیم و صدیقه فقط حرف می زد و عصبانی بود برای اینکه می گفت: افرادی مثل مهدی تقوایی (عضو ارشد جدا شده از سازمان) باعث شدند پروسه پرونده پناهندگی آنها در دفتر سازمان ملل بسوزد و نتوانند پناهندگی خارج را بگیرند. بعد گفت: در این نشست همه اینها را افشا خواهد کرد و چندین بار حرفش را تکرار کرد.

در آن شب شوهرم گفت: آیا تو نمی آیی؟ گفتم: من کی وارد این نشست های کشکی می شدم تا حالا بروم؟ در ضمن بچه تب دارد می خواهم او را بخوابانم. شب هنگام که در کنار بچه خوابیده بودم، صدای عربده ای که بسیار قوی بود مرا از خواب بیدار کرد. وقتی که ساعت را نگاه کردم دیدم ساعت یک بعد از نیمه شب است. شوهرم بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد، عصبی بود. گفتم: شما نشست داشتید یا جنگ؟ این عربده وحشتناک از طرف کی بود؟ گفت: من.

جریان را سؤال کردم. گفت: تمام حرفهایی که دیشب صدیقه زد همه اش دروغ بود. نه تنها هیچ حرفی بر علیه مهدی تقوایی یا دیگران نزد بلکه بلند شد و گفت می خواهم حقیقتی را بگویم و آن اینست که فلانی (یعنی من) وقتی که برای تقسیم مواد غذایی به کمپ التاش می رود خیلی از آنها را دزدی می کند و این را زنش گفته است. من از شنیدن این حرفها دیگر واقعا از دورویی و پستی انسانها

تعجب کرده بودم. گفتیم: دیدی عاقبت دوست و رفیق بازی مفرط تو به کجا کشید؟ این زن حراف و پرگو، آخر به دوستی تو خیانت کرد.

روز بعد وقتی که آنها را دیدیم، خواستم با این زن نمک شناس که این دروغ ها را بافته بود، گلاویز شوم ولی چون او حامله بود از این کار صرفنظر کردم. بعد از چندی این زن و شوهر توسط مجاهدین از رمادی خارج شدند و به سوئد پیش بچه شان رفتند.

حدود شاید دویست متری این هتل، آن طرف خیابان، مسجد جامع بود. روزی چند بار اذان می گفتند. خصوصاً اذان صبح همه ما را از خواب می پراند و واقعاً گوشخراش و ناهنجار بود. همیشه عصبانی می شدم چون اکثر اوقات بچه بیدار می شد و گاهی هم وقتی که اذان شروع می شد من گوش بچه را می گرفتم و فحششان می دادم.

اذان گفتن آنها طبیعی نبود. در عراق بخاطر اینکه عربها به صورت قبیله ای برخورد می کنند و هر کس به قبیله ای که به آن متعلق است، می نازد. بنابراین هر چند قبیله که به یک مسجد می روند با مسجد دیگر به رقابت بر می خیزند و هر کدام آنها سعی می کنند صدایشان بلندتر باشد و می بینیم که در هر گوشه یک شهر به آن کوچکی یک صدای مهیبی برخاسته است و واقعاً مردمان بدبختی هستند با فرهنگ عقب افتاده شان. هر کدام از آنها می خواهد ثابت کند که از بقیه مذهبی تر و مسلمان تر است. وقتی که این مسائل را می دیدم چقدر به ایرانی بودن و رها و آزاد اندیش بودن خودم و خودمان می بالیدم. چون اینگونه مسائل قبیله ای و عقب مانده را نه در شهر خودم دیدم و نه در هیچ جای دیگر ایران.

خلاصه با آن سر و صدا مجبور بودیم بسازیم. در این وضعیت دوستان همیشه به UN در بغداد مراجعه می کردند تا مسئله پناهندگی و خروج ما را از عراق پیگیری کنند ولی همیشه با موانع و مشکلات UN مواجه می شدند. از آن گذشته پلیس عراقی به تحریک مجاهدین مرتب به مردها مراجعه می کرد و می گفت

شما از " جماعت " (گروه) رجوی هستید و سازمان اجازه نمی دهد شما در شهر بمانید بنابراین باید تا فلان ساعت اینجا را ترک کنید و به کمپ التاش بروید و گرنه ما می آئیم و سائلتان را بیرون می ریزیم. وقتی که ساعت مقرر می شد، به دلیل اینکه قبلاً دوستان می رفتند و صحبت می کردند، موقتاً پلیس نمی آمد و به بعد موکول می کرد. این عمل پلیس مرتب تکرار می شد و یک جو روانی راه انداخته شده بود. دوستان هر چند یکبار نشست می گذاشتند. من در آن نشستها نمی رفتم. از محتوای نشست هیچگونه اطلاعی نداشتم. هر چند از شوهرم سؤال می کردم که چه گفتید و چه شد؟ یا نمی گفت یا تیتروار می گفت و من موضوعات مهم را باید از این و آن می شنیدم.

یک بار که قاسم (محمد توفیق اسدی) به خانه ما آمده بود. در مورد موضوع نشست صحبت می کرد که من هاج و واج مانده بودم، قاسم رو کرد و به شوهرم گفت: آیا این چیزها را تو به بتول نگفتی؟ گفت: نه. قاسم گفت: آخر لامصب (لا مذهب)، حداقل مسائل را برایش تعریف کن که در جریان باشد.

تا آن زمان چند ماهی گذشته بود که به رمادی رفته بودیم، شوهرم می گفت: اینجا زن بدون مرد نمی تواند بیرون برود، و چون خودش هیچوقت در خانه نبود، بجز برای خوردن ناهار و شام و حتی شب ها هم تا پاسی از شب گذشته در این ور و آن ور بود، بطوری که صدای قاسم و حیدر در آمده بود که چرا زن و بچه ات را تنها ول می کنی؟ من و بچه تنها و بی کس در خانه بودیم و به خیال اینکه او راست میگوید و از ترس از خانه بیرون نمی رفتم.

تا اینکه روزی از روی دلتنگی بچه را که حوصله اش سر رفته بود، به بالکن بردم. دیدم دو تا از خانم های ایرانی (از جدادگان) با بلوز و شلوار در خیابان راه می روند (آن موقع در عراق معمولاً زن بلوز و شلوار نمی پوشید) ، وقتی که شوهرم به خانه آمد گفتم: چطور عربها به آنها گزند نمی رسانند ولی من که یک بچه در بغلم باشد دنبالم می کنند؟ بنابراین هر روز بعدازظهر بچه را به

بیرون می برم و در خیابانها و فروشگاهها گردشش می دهم. بعد بلافاصله لباس پوشیدم و بچه را برداشته با عصبانیت بیرون رفتم.

در امتداد اتاقم ، اتاق (خانه) مهدی تقوایی بود که با خانمش در آنجا زندگی می کرد. دخترش عاطفه به همراه همسرش که بعد ها در طلاقهای دستجمعی طلاق گرفت و همچنین دختر دیگرش سوده در سازمان باقی ماندند. دختر بزرگش همراه با شوهرش از سازمان خارج شده بودند و در رمادی بسر می بردند.

عاطفه و سوده را در آموزشگاه کرکوک دیده بودم، سوده خیلی کوچک بود. بچه های مهدی تقوایی در سازمان بزرگ شده بودند و همانجا در سنین کم ازدواج و سپس طلاق گرفتند. به هنگام فرار مهدی تقوایی از ایران یک دختر ده ساله اش باقی مانده بود که به دست پاسدارها افتاده بود - که اخیراً شنیدم او را پاسدارها شوهر داده بودند و از دوری پدر و مادر و خانواده اش دق کرده و دچار بیماری شده بود و به انگلستان پیش خانواده اش رفته و همراه دو فرزندش آنجا بود و بعد بر اثر این مریضی فوت کرد.

و اما ، اکثر افراد با مهدی تقوایی کدورت داشتند و می گفتند آدم دو رو و مرموزی است. ولی من گوشم به این حرفها بدهکار نبود و با هیچکس بد نبودم و از هیچکس جز شوهرم دلخوری نداشتم و از هیچکس به جز شوهرم نامردی و بیرحمی ندیده بودم. بنابراین با همه با احترام رفتار کرده و متعاقباً مورد احترام واقع می شدم. اولین بار که به نشست جدانشده های رمادی رفتم، در مورد فرستادن نماینده به UN در بغداد بود که شوهر عذرا آشفته را انتخاب کرده بودند. من تعجب کردم چون شوهر عذرا آشفته بسیار تند و با لهجه شمالی مازندرانی صحبت می کرد و فارسی اش نا مفهوم بود چه برسد به زبانهای دیگر.

یک نشست دیگری رفتم که این نشست در راهرو و بصورت سرپایی! اجرا شده بود و مهدی تقوایی و همسرش نیز در آن حضور داشتند و من با آنها به گرمی

احوالپرسی کردم و شوهرم کمی یکه خورده بود و در آن نشست شوهرم یک حرف را چندین بار تکرار می کرد و می خواست حرفش را به دیگران تحمیل کند و فکر می کرد همه مردم مثل من صبور و شکبیا هستند ولی بناگهان همسر مهدی تقوایی از تکرار حرفهای او عاصی شد و سرش داد کشید و گفت: شما وقت همه ما را بیهوده تلف می کنید و اجازه به دیگران نمی دهید که صحبت کنند. یک بار گفتم فهمیدیم چقدر تکرار می کنی؟ شوهرم حسابی دمو شد و خاموش ماند. من چیزی نگفتم چون حق با این خانم بود.

عذرا آشفته به من گفتم: اگر شوهرم خطا هم بکند من جانب او را می گیرم. باید می زدی دهان خانم تقوایی را خرد می کردی. گفتم: ولی من که تو نیستم. هر کس حق داشته باشد جانب او را می گیرم.

یک روز پلیس شهر رمادی به تحریک مجاهدین می خواست به خانه های ما حمله کند. در این موقع بچه های جدانشده نامه ای به زبان عربی برای صدام حسین تهیه و نماینده ای را انتخاب کردند. همچنین همه خانواده ها با بچه هایشان به اضافه اکثر مجردها جلوی استانداری واقع در رمادی جمع شدیم تا به این برخورد مجاهدین و پلیس اعتراض کنیم. نامه را فرستادند و پس از چند ساعت ماندن جلوی استانداری، به ما قول داده شد که این نامه را به صدام خواهند رساند و جواب را به ما خواهند گفت. در نامه خلاصه مطلب این بود که ما دیگر از "جماعت" رجوی نیستیم و هم اکنون مثل یک شهروند عراقی در پناه حکومت شما می باشیم بنابراین بگذارید در شهر باقی بمانیم، و پس از گرفتن این قول، آنجا را ترک کردیم و بعد از آن اجازه دادند که در شهر باقی بمانیم و بدین ترتیب فتنه مجاهدین خلق را در مورد خانواده ها در رمادی خنثی کردیم.

وقتی که شوهرم با افراد دیگر برای گرفتن مواد غذایی به کمپ می رفتند با یک آقای عراقی بنام ابورافد که مسئول آنجا بود آشنا شد. چون عربی را مثل زبان خودشان صحبت می کرد، ابورافد تقریباً با او دوست شد. بطوری که بعضی

اوقات با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم، بدون اینکه زبان آنها را بفهمم. پسر بزرگ ابورافد در جنگ ایران و عراق کشته شده بود و غیر از او پنج پسر دیگر داشت که آخرینش پنج ساله و منگول بود. ابورافد از ناحیه یک چشم نابینا بود. یک روز ابورافد به خانه ما آمد و گفت: شما با داشتن یک بچه در یک اتاق دچار مشکل هستید، چرا خانه تان را عوض نمی کنید؟ شوهرم گفت: پول کرایه اش را نداریم. ابورافد گفت: من می دهم. شوهرم یک واحد از یک خانه یک طبقه که پایین آن مغازه بود و بالایش دارای چهار واحد بود، را اجاره کرد ماهی به ۱۵۰ دینار. اولین ماه را که ابورافد داد ماه دوم هر چه شوهرم تلاش کرد خلاصه نتوانست از او بگیرد. این واحد دارای یک سالن، یک اتاق، یک هال کوچک، یک آشپزخانه کوچک و یک حمام و دستشویی بود و پهلوی آن دارای بالکن بود که به طرف خیابان و گاراژ قرار داشت. هر روز در گاراژ دعوا و چاقوکشی راه می افتاد. شبها زوزه وحشتناک سگها خواب را از چشمان ما می پراند و دچار ناراحتی می شدیم.

چیزی که در آن ناحیه نظرم را به خود بیشتر جلب می کرد وجود پیرزنی بود با موهای ژولیده و به هم چسبیده و لباس مندرس و کثیف. این پیرزن هیچوقت حمام نمی کرد. می گفتند حدود ده سال است که حمام نکرده است! و از طرف چند همسایه برای او غذا می آوردند. این پیرزن یک سگ درشت اندام که شبها بیشترین زوزه را می کشید، داشت.

مهمترین چیزی که در این واحد قرار داشت و مهم بود، آبگرمکن بود. این امتیازی بود که خانه ما نسبت به خانه اکثر افراد داشت. شوهرم با کمک ابورافد یک موکت و یک کولر آبی دست دوم خرید و بعد از چند روز کارکردن روی کولر، آن را راه انداخت. بعد از مدتی یک گاز دو شعله ای نیز خرید. خلاصه، بعد از حدود هشت ماه آشپزی با هیتر که باعث دهها بار برق گرفتگی من شده بود، نجات پیدا کرده بودم.

ابورافد به شوهرم گفت: تو می توانی از من مقداری پول بگیری و بروی جنس بیاوری (مثل سیگار و غیره) و اینجا بفروشی، اصل پول مال من و سود آن نصف، نصف. شوهرم نیز قبول کرد. بنابراین ۴۰۰۰ دینار از او قرض کرد. به بغداد رفت هر چه دنبال این قضیه گشت موفق نشد یا نخواست موفق شود که من البته شق دومش را قبول دارم. بدون اینکه این مسئله را با ابورافد در میان بگذارم، یک تلویزیون رنگی ۱۸ اینچ خریدم به قیمت ۱۸۰۰ دینار. و مابقی را یک یخچال دست دوم خریدم. بعد جریان را به ابورافد گفتم. ابورافد ناراحت شد ولی گفت: بقیه پول را داشته باش، برای خودت کار کن. هر موقع خواستم پولهایم را بمن بده. یک بار دو هزار دینار از ما خواست. شوهرم جور کرد به او داد. و یک بار نیز ۱۰۰۰ دینار به او داد. و هزار دینار دیگر را به هنگام خداحافظی و ترک عراق به او دادیم. و برای تشکر کردن، یک تابلو کمی گران قیمت نیز خریده و به او هدیه کردیم. در آن غربت و بی کسی و زندگی با یک آدم روانی، تلویزیون بهترین همدمی برای بچه ام و من بود. یخچال و کولر هم هر کدام برای نگهداری بچه در آن گرمای طاقت فرسا خودش نعمتی بود خدادادی!.

یک بار که از دست شوهرم به تنگ آمده بودم. به او گفتم: موضوع مهمی را می خواهم به تو بگویم. بنشینیم با هم صحبت کنیم. به او گفتم: ما یک بچه داریم نه تو می توانی به تنهایی از او نگهداری کنی و نه من. بنابراین از همین حالا من خودم را دیگر زن تو نمی دانم بلکه برای حل و فصل مسائل بچه مثل دو دوست! در زیر یک سقف می مانیم و به محض اینکه به اروپا رفتیم آنجا از هم جدا می شویم. گفت: در آنجا بچه پیش کی باشد؟ گفتم: آیا تو فکر می کنی که از عهده نگهداری بچه بریبایی؟ گفت: حق دیدار که دارم. گفتم: بچه با من حق دیدار با تو. او هم قبول کرد.

چند صبحی به همین ترتیب گذشت. بعد از مدتی بدون اینکه با من صحبتی کند شروع کرد با بهنام بدرفتاری کردن. در آن موقع بهنام شانزده ماهه بود. او را

بیش از حد کتک می زد و چند متر آنطرفتر پرت می کرد. چندین بار بدون اینکه مواظب سیگار دستش باشد، باعث سوزاندن بچه شد. حتی یکبار که بچه از ناحیه پیشانی و صورت توسط سیگار سوخته بود و گریه می کرد با این وجود چندین سبلی به صورتش زد. وقتی که اعتراض کردم و گفتم: تو که بچه را سوزاندی چرا دیگر کتکش می زنی؟ گفت: چرا احتیاط نمی کنی؟! گفتم: آخر تو دیوانه ای! بچه به این کوچکی چگونه بفهمد و احتیاط کند؟ این تو هستی که باید دستت را از او دور کنی.

روز سیاه و تیره و تاری داشتم، از دست این جانور به ستوه آمده بودم. تمام روز و شبم گریه بود و ناله. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

نزد قاسم و حیدر که دوستانش بودند، رفتم. از آنها خواستم که بیایند ما را از هم جدا کنند. به چه کسی باید می گفتم که به هنگام آشپزی یا شستن لباس و کهنه بچه، نمی توانم بچه را در سالن پیش پدرش نگه دارم. مجبورم اسباب بازی اش را برداشته پیش خودم بیاورم و نگاهش دارم تا از گزند کتک زدن پدرش در امان باشد؟ قاسم گفت: بگذار ما با او صحبت کنیم، بچه به این کوچکی را چه کسی کتک می زند که او این کار را می کند؟ تا اینکه قاسم و حیدر به من گفتند ما با شوهرت صحبت کردیم گفت: که من عصبانی ام بخاطر اینکه ما مثل یک زن و شوهر معمولی نیستیم!. من تعجب کرده بودم. گفتم: اول اینکه این کار چه ربطی به بچه دارد؟ دوم اینکه چیزی به من نگفته. سوم اینکه ما با هم قبلاً قرار گذاشتیم و او هم قبول کرد. قاسم گفت: بیایید مثل اینکه از همین امروز زندگی را شروع کردید، با هم آشتی کنید تا وقتی که از اینجا بیرون رفتید می توانید در اروپا تصمیم مناسب بگیرید. بنابراین به خانه ما آمدند. پیش قاسم و حیدر شوهرم آنچنان با قیافه حق بجانب صحبت می کرد که شیطان شرمنده می شد و آسمان و زمین را به هم می بافت تا تمام تقصیرات را به گردن من بیاندازد ولی من گفتم: حرف من اینست که چرا تضاد ما را سر بچه می ریزی؟ چرا دست از سر بچه

بر نمی داری؟ اول این مسئله را حل کن بعداً بنشین دروغ بافی کن. در اینجا شوهرم به قاسم گفته بود که بتول می خواهد روسری اش را بردارد! ولی من می گویم این کار در عراق میسر نیست. بخاطر این ما دعوایمان شده است! هنوزم که هنوز است نمی دانم این حرفها را از کجا در آورده بود.

قاسم اول باورش شده بود ولی وقتی که تعجب مرا دید و من گفتم که او دروغ می گوید، گفت: بتول راست می گوید. تو کاری به بچه نداشته باش، بچه به این کوچکی چه گناهی کرده و شما هم این دفعه حرفم را گوش کنید و با هم زندگی مشترکتان را از صفر شروع کنید. حیدر هم جانب شوهرم را گرفت و گفت: این بچه را می زند، من زخم را هم می زدم! من از حرفهای حیدر شوکه شده بودم. چون همین حیدر بود که قبلاً گفته بود شوهرت مال قرن هیجدهم است. در ضمن ادامه داد و گفت: او را می زدم و در پشت درب نگه می داشتم. وقتی که از من عذرخواهی می کرد به اتاق راهش می دادم. من که دیدم امامزاده ای که من به او متوسل شدم کمرم را زده، عصبانی شدم و گفتم: همین کارها را کردی که با تو نیامد و ترجیح داد در سازمان باشد. پس از شر تو خلاص شد. در اینجا حیدر که از حرف من یکه خورده بود با رنگ به رنگ شدن و با حالت خنده غصه داری گفت: شاید حق با تو باشد.

حیدر بابایی دارای سه فرزند پسر بود که وقتی به هلند رفت اولین فرزندش را که در ایران بود با قرض گرفتن از این و آن به هلند آورد. دو فرزند دیگرش را نیز که نزد برادرش بود، گرفت. وی بعد از مدتی که در هلند بود بخاطر زنش دوباره به سازمان برگشت و نمی دانم سه فرزندش دست چه کسی می باشد.

بالاخره شوهرم بعد از صحبت های قاسم فقط دو ماه عابد و مسلمان شد و دوباره همان شد که بود.

همانطور که قبلاً هم گفتم در رمادی خیلی از افراد چه در بیرون و چه از همدیگر می دزدیدند. شوهرم نیز برای دزدیدن در فروشگاه ها مهارت خاصی

داشت حتی چندین بار که با هم بیرون رفته بودیم مرا نیز وادار می کرد که با او همکاری کنم.

یک بار وقتی که برای خریدن نان رفته بودیم، نان نانوائی تمام شده بود. نانهای در کنار جاده از طرف روستاییان که درست می کردند همیشه وجود داشت که من هیچوقت نمی خواستم بخرم. آن روز شوهرم گفت:

باید از همین نان ها بخریم. رفت پیش یک پسر بچه دوازده ساله ای و گفت: پنج عدد نان می خواهم و شروع کرد به شمردن و آنها را برداشت. بچه گفت: پنج تا نیست شش تاست. ولی شوهرم اصرار داشت که پنج تاست و بچه شروع به داد و بیداد کرد، عربها دور این دو نفر را حلقه زدند. من که دیدم اوضاع به هم ریخته رفتم جلو و به بچه گفتم: چیه؟ بچه گفت: این شش تا برداشت می گوید پنج تاست. گفتم: آرام باش. نانهای که دست شوهرم بود شمردم اضافه اش را به پسر برگرداندم و بچه خاموش شد و از من تشکر کرد و مردم متفرق شدند. در حین راه گفتم: آیا تو خجالت نکشیدی از اینکه مردم جمع شده بودند؟ تازه، آن وقتی که دیدی مردم جمع شدند تو باید کوتاه می آمدی. همچنین تو چگونه دلت می آید از یک پسر بچه روستایی که مادرش چشم براه پول نان است، قرص نان بدزدی؟ گفت: بمن چه، خوب، ما هم نیاز داریم. گفتم: دور و برت را نگاه کن. آیا ما نیازمندتریم یا آنها؟

در رمادی اکثراً برای گذراندن زندگی تخمه های آفتابگردان که فروش زیادی داشت و همچنین نوشابه بخاطر هوای گرم، در خیابان ها دکه می زدند و می فروختند.

در بسیاری موارد سازمان بوسیله مزدورانش مانع یا مزاحم ما و سایر افراد می شد. در آنجا به کسانی که از سازمان جدا شده بودند ولی بخاطر سختی راه دوباره به سازمان برگشته بودند و بر علیه جدانشدگان مقاوم خبرچینی کرده و ایجاد مزاحمت می کردند، " مزدور سازمان " می گفتیم.

یک بار که شوهرم در حال فروش تخمه و نوشابه بود با یکی از این مزدوران گلاویز شد و آن مزدور یک مشت به طرف گوشه چشم شوهرم زد و عینکش شکست و صورتش ورم کرد و شوهرم نیز یک مشت به بینی اش زد و بینی او ورم کرد. هر دو شکایت کردند. خلیل که دوست ما و یک گرد ایرانی و از سربازان اسیر شده توسط مجاهدین بود، بسیار آدم خوب و خوش رفتاری بود، گفت: اگر در ژاندارمری کسی با زن و بچه برود برایش بهتر است. چون اینها همیشه طرف کسی که خانواده دار باشد را می گیرند! ما هم به ژاندارمری رفتیم و رئیس آنجا گفت که بروید و این برگه را کپی کنید و بیاورید. وقتی که من بلند شدم که همراهشان بروم، با اشاره به من گفت کجا می روی؟ و با اشاره به کنار خودش گفت: همینجا بمان الان برمی گردند. من خیلی ترسیدم و سریع بچه را بغل کردم و بیرون رفتم و به خلیل و شوهرم جریان را گفتم: شوهرم گفت: خوب، می ماندی! به او گفتم: تو واقعاً نمی فهمی. آیا به این جماعت وحشی اعتماد داری؟ خلیل گفت: خواهر بتول! تو بسیار کار خوبی کردی که محلش نگذاشتی و بیرون آمدی. تا ما برگردیم معلوم نبود آنها چه بلایی بر سرت می آوردند.

خلاصه، قرار شد که شوهرم رضایت دهد و آن فرد غرامت و سائل ریخته شده را بپردازد و با وساطت خلیل و دوستان دیگر این مسئله حل و فصل شد. بعدها شنیدم که گفتند درست است که اولین ضربه را آن فرد وارد کرده بود، ولی محرک این فضا شوهرم بوده که همیشه کلمه مزدور را پیشش بکار می برده و متلک می گفته است.

در این حال و هوا، از آن شش تا زن مجرد، زهرا طریقت نژاد که در واحد پسر ها زندگی می کرد! و میترا شایسته ازدواج کردند. کوکب طالبی پایش به فرانسه رسید و شروع به افشاگری علیه سازمان کرده و مسئله دبس و رمادی را همصدا

با رضا تویسرکانی و مجید بازگونه و علی گیوکی افشا کرد، و دیگران هم هر کدام به جایی رفتند که نمی دانم کجا.

شوهرم مدارک پزشکی اش را به UN تحویل داده بود، ولی ما همچنان در رمادی مورد بی مهری و بی اعتنائی UN قرار داشتیم. در این شرایط عده ای از گروه فداییان اقلیت و دیگر گروه های کمونیستی با گرفتن پاسپورت و پول لازم و یا تهیه پاسپورت جعلی، باعث حل و فصل امور می شدند و افراد را از عراق خارج می کردند که طیبه همسر قاسم یکی از این افراد است که به هلند رفته بود. طیبه یک دختر سه ساله داشت و حامله نیز بود. البته در این مورد مجاهدین توسط مقامات عراقی خیلی سنگ اندازی کردند که بطور صد در صد موفق نشدند.

وقتی که قاسم و دیگر بچه ها پیش این گروه ها برای کارشان (رفتن به خارج) رفته بودند، یوسف که قبلاً گفته بودم شنوایی یک گوشش را بر اثر سیلی که مسئولش بعد از اعتراض در درون تشکیلات زده بود، از دست داده بود، گفت: آقا ببخشید آیا شما همان گروه " باند تبهکار " هستید؟! با طرح این سؤال بغایت از روی سادگی و نادانی، باعث شرمندگی بقیه نفرات شد. ولی آنها به آرامی برایش توضیح دادند که اسم گروهشان این نیست بلکه این اسم را مجاهدین روی آنها گذاشته است.

قابل ذکر است که مجاهدین روی همه کس یک اسم مستعار می گذارند. به آقای بنی صدر می گویند: معتاد خمینی. به زنده یاد قاسملو می گفتند، مزدور خمینی به خود خمینی هم می گفتند: امام دجال. همچنین به خمینی و نفراتش می گویند: ارتجاع. به رژیم جمهوری اسلامی می گویند: رژیم آخوندی. و در آخر به جادشدگان از سازمان می گویند: مزدوران وزارت اطلاعات رژیم. ولی نمی دانند با اسم مستعاری که بیست و هفت سال است مثل سایه دنبالشان می کند و ول

کن هم نیست و باعث رسوایی ایدئولوژیکی و درهم ریختگی رفتاری آنها شده، چه کنند؟ یعنی اسم مستعار " منافقین " .

در شرایط رمادی هر کسی دنبال کارهای خودش می رفت و به هر دری می زد تا پولی بدست آورد و زندگی روزمره اش را سپری کند. قمر که قبلاً ذکر خیرش! رفت، با سه پسر نه و ده و دوازده ساله اش پا بیای شوهرش در هوای گرم در بیرون کار می کرد و وسائل می فروخت تا پولی بدست آورد و لقمه نانی برای بچه هایش تهیه کند. قمر از ترک های مشهد بود و شوهرش نیز در ایران معلم بود. قمر در خانه خودش، رئیس بود و همه کاره .

سازمان مجاهدین برای اینکه قمر را از ایران به عراق منتقل کند ، به او از طریق شوهرش گفته بود که در کشور آلمان است و تو هم پیش من بیا. او هم به هوای شوهرش که به او گفته بود که در اروپا است، از ایران خارج شده و سر از بیابانهای عراق در آورده بود.

قمر و همسرش بعضی اوقات بعضی از مجردها را به خانه اش می آوردند و یک اتاق در اختیار آنها می گذاشتند تا از این طریق بتوانند مقداری پول بدست آورند. شوهرم می گفت: او این مجردها را بیخودی نمی آورد بلکه در قبال پول بده بستانی دارد. من گفتم: خجالت نمی کشی این حرفها را می زنی؟ پیش شوهر و سه پسرش، چکار می تواند بکند؟

فریده خلیفه یک دختر دو ساله داشت. شوهرش تن به کار نمی داد و او مجبور بود همه کارهای بیرون و خانه را خودش انجام دهد و دوست داشت بعضی اوقات بهنام با بچه اش بازی کند ولی شوهرم می گفت: این زن بدکاره است. تو حق نداری با او رفت و آمد کنی. یک روز فریده که به خانه ما آمده بود، شوهرم گفت: چه عجب خواهر فریده!؟ پیدایتان نیست. هر چند یکبار به ما سری بزن. من آنچنان گیج شده بودم که نمی توانستم چه برخوردی کنم. بعد از رفتن فریده به شوهرم گفتم: چگونه است این تعارف ها را به فریده می کنی بعد آن حرفها را

می زنی؟ گفت: خوب، چکار کنم. یک روز که برای کاری بیرون رفته بودم، شوهرم تا دم درب خانه فریده رفت و دنبال کفش من می گشت تا ببیند که آیا من آنجا هستم یا نه؟

وقتی که این موضوع را به قاسم گفتم، او گفت: شوهرت اشتباه می کند. فریده شیرزن است. فریده خلیفه بخاطر بیماری چشم شوهرش که خانواده اش نیز در سازمان بودند، توسط سازمان به سوئد رفت. در یکی از تظاهرات (آزادی مریم رجوی از زندان فرانسه) دیدم که دست می زد و شادی می کرد.

در همین روزها بود که شعله به سازمان مراجعه کرد تا او را به عقد آن پسری که در زندان دیس دوستش داشت، درآورد. این امر باعث اعتراض اکثریت افراد آنجا شد و من هم زیاد به شعله نزدیک نمی شدم. البته سازمان زمانی مراسم عقد شعله را راه انداخت که خودش بساط " طلاق های دستجمعی و اجباری " را پهن کرده بود. سازمان به هر خس و خاشاکی دست می انداخت تا سبب جذب و بازگشت افراد جداشده به درون تشکیلات شود.

عذرا آشفته نیز مرتب با شوهرش دعوا می گرفت و همیشه آرایش غلیظ می کرد و در خیابان های رمادی مانور می داد. اخیراً در یک نشست سخنرانی مریم رجوی در پاریس، عذرا آشفته را دیدم که پرچم آنها را گرفته و تکان می داد.

شرایط رمادی بسیار سخت و طاقت فرسا بود. برای بسیاری از مجردها مثل جهنم شده بود. مخصوصاً مجردهایی که کمی ناتوان تر بودند و یا مجبور بودند که در کمپ التاش بمانند و خصوصاً مجردهای اسیر جنگی. چون انگیزه ای نداشتند و دست سرنوشت آنها را به اینجا کشانده بود.

یکی از مجاهدین جداشده بر اثر فشارهای روانی ناشی از خیانت های مجاهدین خودش را در رمادی دار زد. اسم مستعار وی جبار و فامیلی اصلی اش " دهقان " بود. مهدی شریفی نیز به همین ترتیب در رمادی خودکشی کرد و خیلی های دیگر نیز دچار بیماری های روحی و روانی شدند.

در همین اوقات عده ای نیز ضمن صحبت با افراد رژیم جمهوری اسلامی به ایران رفتند که فکر می‌کنم که حدود پنجاه نفر می‌شدند. عده ای نیز توسط گروه های سیاسی کمونیست ایرانی به خارج از عراق فرستاده شدند.

بعد از مدتی UN اعلام کرد که نمی‌تواند افراد را به خارج بفرستد و تنها بعضی از افراد مریض و چندین نفر از کردها که سالیان سال منتظر بودند را به خارج اعزام خواهد کرد. معدود کسانی نیز که توانسته بودند پاسپورتشان را بدست آورند به کشور مربوطه رفتند و عده زیادی ماندند.

در تمام این روزها من با انواع و اقسام ادبیت و آزار شوهرم سر می‌کردم. یکبار دیگر به قاسم مراجعه کردم و از او خواستم که ما را از هم جدا کند. ولی باز هم قاسم بین ما وساطت کرد و گفت: اگر جدا شوید هیچکدامتان نمی‌توانید نه به اروپا بروید و نه اینجا به تنهایی زندگی کنید بنابراین بهتر است که با هم کنار بیاوید و کمی هم به شوهرم نصیحت کرد. تنها درخواست من از شوهرم این بود که بچه را نزند و از ادبیت و آزار یک طفل شیرخواره دست بردارد. مثلاً یک روز وقتی که در حال بو دادن تخمه برای فروش بود، بچه پیشش رفت و او با همان قاشق مثل کفگیر که بسیار داغ بود، بچه را زد. گفتم: این کفگیر داغ است، بچه را سوزاندی. گفت: مادرش را هم می‌سوزانم. بعد کفگیر را به دستم زد. یک خط سوختگی از بالای آرنج تا پائین آن بوجود آمد و او می‌خندید و تا حدود سه هفته اثرش برقرار بود.

در این شرایط، کسان بسیار زیادی بودند که نه می‌خواستند با سازمان بروند و نه راه دیگری برای خروج از عراق برایشان متصور بود، تلاش زیاد می‌کردند و به لحاظ مسائل مالی و امکانات در مضیقه بودند. سازمان به همه اعلام کرده و گفته بود که ما حاضریم شما را به خارج بفرستیم به دو شرط:

یکی اینکه برگه ای را امضا کنید و بگویید این چهار نفر (کوکب طالبی، رضا توپسرقانی، مجید بازگونه و علی گیوکی) که مسئله دبس و زندانهای سازمان را

افشا کرده بودند، دروغ می گویند چنین چیزی وجود ندارد. دوم اینکه وقتی که به مقصد رسیدید تمام مخارج ما را پرداخت کنید. البته ممکن است شروط دیگری نیز وجود داشته که من اطلاعی از آنها ندارم.

در ماه های اول کسی به طرف اینها نرفت بجز عده معدودی. یک عده به طرف کشور اسرائیل فرار کردند که یک نفر کشته و چند نفر زخمی شدند. عده ای به اردن فرار کردند که قمر با سه فرزندش و شوهرش هم از این دسته بودند، حتی بعضی از آنها خودشان را به UN آنجا رسانده بودند ولی سازمان محسن رضایی را فرستاد با افراد دولت اردن صحبت کرد و گفت: که اینها نفرات خمینی هستند که به کشور شما آمده اند. دولت اردن هم همه آنها را دستگیر کرد و به عراق فرستاد. پلیس عراق هم زن و بچه ها را آزاد کرد و مردها را زندانی نمود که پس از چند روز تعهد دادن آزاد شدند. قمر می گفت که از بیابانهای گرم و خشک گرسنه و تشنه خودشان را به اردن رسانده بودند و بچه ها در این میان بسیار ناراحتی کشیده بودند که بسیار متاسف بود که نتیجه این چینی داده بود.

عده ای به طرف عربستان حرکت کردند که معصومه یگانه همراه با فرزند هشت ماهه اش البرز و شوهرش مجید فراهانی از این دسته بودند. پلیس عربستان در مرز آن کشور با عراق به طرف آنها تیراندازی کرد، البرز از ناحیه مهره کمر و باسن مجروح شد و پدرش نیز جراحی برداشت. آنها را به بیمارستان کربلا منتقل کردند که بدلیل همکاری مجاهدین با صدام در کردکشی و شیعه کشی، به خیال اینکه اینها هنوز با مجاهدین هستند، مورد بی اعتنائی بیمارستان واقع شدند که پس از التماس فراوان! بالاخره به آنها رسیدگی پزشکی شد و پس از چند روز به رمادی برگشتند.

از آنجا که معصومه یگانه مختصر وسائل زندگی شان را به یکی سپرده بود و قرار گذاشته بودند که اگر آن فرد مطمئن شد که اینها از مرز خارج شدند، بعد وسائل را بفروشد، ولی او وسائل را زودتر فروخته بود. بنابراین وقتی که

معصومه به رمادی آمد هیچ چیز در بساط نداشت. خودش مریض بود، بچه اش و شوهرش تیر خورده و بدون حداقل وسایل زندگی حتی یک موکت. متأسفانه در این وضعیت اسفناک خواهرش که همراه شوهرش و دختر چند ساله اش آنجا بودند و زندگی خوبی داشتند، ولی هیچ کمکی به اینها نمی کردند. فقط چند کرد ایرانی یا شاید هم عراقی، دلشان سوخت چند تا پتو دادند تا آنها روی زمین پهن کنند و همچنین حداقل وسایل زندگی برای گذراندن زندگی شان بصورت اورژانس.

به شوهرم گفتم: معصومه آمد پیشش برویم. گفت: بمن چه؟ گفتم: پس مقداری پول بده تا من چیزی برایشان بخرم. آنقدر با صدای بلند فحش های رکیک داد تا اینکه پسر قمر شنید و به مادرش خبر داد. قمر جریان را از من پرسید گفتم: بسیار در عذابم، نمی دانم چگونه با این مرد بسازم. گفت: برو شکر کن که شوهرت تا این حد است! اگر تو در طایفه شان بودی تو را می خوردند، اینها بربری هستند و مورد تنفر مشهدی ها! اصلاً متمدن نیستند و زن و بچه شان را استثمار می کنند. قمر سواد نداشت، ولی معنی کلمه استثمار را می فهمید. بعد با حالت شوخی گفت: او را ولش کن، به بچه بربری قشنگت بچسب! گفتم: به محض اینکه به اروپا رفتم، طلاق خواهم گرفت. باری، بعد به خانه معصومه رفتم و یک بیسکویت که برای بهنام خریده بودم برای البرز نیز خریدم. او را در وضعیت بسیار بدی دیدم. هیچ چیز برای زندگی نداشت و حتی خانه ای که اجاره کرده بود، در آن هوای گرم و خفه کننده و با وضعیت جسمی خانوادگی، آب هم نداشت و مجید مجبور بود که به خانه همسایه های دور و نزدیک برود و سطل سطل آب بیاورد. خواهر معصومه نیز آنجا بود. یک مقدار بیسکویت معمولی و ارزان قیمت هم آورده بود. او رفتار بسیار بیگانه ای و دور از انتظاری با معصومه داشت و توجهی به گرفتاری های او نمی کرد. من هم از ترس شوهرم هیچ کمکی نمی توانستم بکنم.

پس از چندی واحدی که در ساختمان ما بود و قمر آن را در اجاره خود داشت، رفت و معصومه آمد در آنجا مستقر شد و پس از چندی بچه دیگرش را بدنیا آورد.

وقتی که به اتاقش رفتم دیدم نوزادش را در ملافه پیچانده و خودش هم حال ندارد. گفتم: چرا بچه را در ملافه پیچاندی؟ گفت: برای اینکه پول نداشتم لباس نوزاد بخرم. گفتم: بچه دوم خواهرت پنج ماهه است آیا او لباس نوزادیش را ندارد؟ گفت: چند بار به او گفتم ولی گفت که می خواهد بفروشد! گفتم: تو لباس کوچک البرز را هر طور شده به این بچه بپوشان و من لباسهایی که برای بهنام کوچک شده برای البرز می دهم، ولی به شوهرم چیزی نگو.

چند روز اول زایمانش را، در خانه برایش سوپ درست کردم و از من خواست که از حمام ما استفاده کند به شوهرم گفتم. نمی دانم چه انقلابی در او بوجود آمده بود، موافقت کرد.

در آن زمان تلویزیون عراق در برنامه های خود از قتل عام و تجاوز افراد خانواده ها صحبت می کردند و در همین زمینه فیلم هم می ساختند. بخاطر این مسئله فضای رعب و وحشت در جامعه آنجا افتاده بود.

درب ورودی ساختمان ما آهنی بود و یک پنجره کوچک میله ای داشت. یعنی هر کسی که درب را می زد ما بدون اینکه ناچار باشیم درب را باز کنیم می توانستیم آن پنجره کوچک را باز کنیم و صحبت کنیم.

به شوهرم گفتم تو همیشه ساعت دوازده شب به خانه می آیی. در این جوّی که راه افتاده من از عربها می ترسم بهتر است تو حدود ساعت هشت یا نه شب به خانه بیایی. گفت: من دور نیستم، هر کسی آمد، صدایم کن! و در ضمن ابتدا پنجره را باز کن. چندین بار قاسم و حیدر ملامتش کردند و گفتند اگر ما تا نیمه های شب، با هم می نشینیم بخاطر اینکه بدون زن و بچه هستیم، ولی معلوم نیست

تو چرا اینجا پیش ما می نشینی؟ عجب طاقتی دارد بتول، برو پیش خانواده ات. گاهی اوقات می آمد، ولی چه آمدنی...

یکروز کسی درب ورودی را به صدا در آورد. پنجره کوچک را باز کردم دیدم یک مرد عرب است. گفت: اسم احمد است. آیا آن آقایی که عینک دارد و اسمش یادم رفته شوهر شماست؟ گفتم: آره. گفت: مرا می شناسد. به من گفته که بیایم یخچال شما را نگاه کنم و بخرم. گفتم: نه آقا، اول اینکه شوهرم در این زمینه به من چیزی نگفته. در ضمن من تا زمانیکه اینجا هستم یخچال را نمی فروشم. گفت: پس درب را باز کن تا من فقط یخچال را ببینم. گفتم: باز نمی کنم. من در تردید بودم که آیا این دوست شوهرم هست یا نه؟ چون هیچوقت هیچ چیز را برای من تعریف نمی کرد و مرا در جریان کارهایش قرار نمی داد. حتی نمی دانستم که این مرد راست می گوید یا نه. من در حالت بی اعتمادی و تردید بودم و درب را باز نکردم. بعد یک دینار به طرفم گرفت و گفت: ببر برای بچه چیزی بخر. من خیلی مشکوک شدم و به حالت کمی عصبی گفتم: نه آقا، من به پول کسی نیاز ندارم. گفت: پس بچه را بده به من تا بیرون ببرم و برایش چیزی بخرم! من که خیلی ترسیده و تعجب کرده بودم، گفتم: یعنی چه؟ بچه را به تو بدهم؟ وقتی که پنجره کوچک را می بستم گفت: باز هم پیش شوهرت می آیم و خداحافظی کرد. شوهرم آمد. جریان را تعریف کردم. او بدون حتی کوچکترین عکس العمل ناراحت کننده یا تعجب آوری که در چهره اش بوجود بیاید بسیار بی تفاوت گفت: من چنین کسی را نمی شناسم.

درحالیکه این فرد آمده بود برای ورود به خانه ام وحتی بچه را می خواست بزد. بعد زن هیجده ساله مصری که همسایه دیوار به دیوار ما بود و دو بچه نیز داشت گفت: این آدم آمده بود و به من نیز همه اینها را گفت، که به تو گفته است و من فحشش دادم و پنجره را بستم.

در همین زمینه بی‌اعتنایی شوهرم نسبت به زندگی ما موارد زیاد است که یکی از آنها نیز اتفاقی بود که در خانه ما رخ داد.

یک روز وقتی که در آشپزخانه در حال کار بودم بچه ام که در آن زمان هیجده ماهه بود به طرف من آمد و چندین بار با دستش به اتاق اشاره کرد ولی من چیزی نمی‌فهمیدم و به روی خود نمی‌آوردم. تا اینکه دیدم از سالن دود بلند می‌شود. سراسیمه به سالن رفتم دیدم تشک ابری که نم داشت و من کنار بخاری برقی گذاشته بودم، روی آن افتاده و آتش گرفته است و دود غلیظ و بد بو همه جا را فرا گرفته بود. سریع بچه را دور کردم بخاری را از برق کشیدم. پنجره ها را باز کرده و بچه را پیش همسایه انتقال دادم. چون واحد ما بطور وحشتناکی دارای دود و بوی بسیار بد ناشی از سوختن تشک ابری شده بود.

وقتی که شوهرم به خانه آمد، گفتم: آیا بوی بدی احساس نمی‌کنی؟ گفت: چرا. ولی به چه دلیل می‌باشد؟ جریان را تعریف کردم. او حتی بدون کوچکترین عکس العمل حاکی از ترسیدن بخاطر آتش سوزی، یا اینکه اظهار نظری، یا حتی گفتن اینکه خدا را شکر شما نسوختید و بدون حتی گفتن کلمه ای وارد سالن شد. من بسیار متعجب بودم که این چه آدم بی‌رگ و بی‌خیالی است.

از آنجایی که مسئله رمادی در خارج از عراق افشا و در رسانه های مختلف منعکس شده بود، سازمان مجاهدین بوسیله افرادش که در ارتباط با رمادی بودند به خانواده ها اطلاع داد که قصد دارد آنها را به خارج بفرستد. معصومه یگانه و مجید و بچه هایشان در وضعیت بدی بودند و گفتند ما هم می‌رویم. بعد از مدتی مجید فراهانی از سازمان برای ما نقل می‌کرد که سازمان گفته است: آنهایی که با ما می‌آیند در امان هستند و آنهایی که نمی‌آیند بعد از انقلاب حسابشان را خواهیم رسید!

به مجید گفتم: همینطور که مطلب سازمان را نقل کردی، همینطور به آنها بگو که:

اول اینکه ما ترجیح می دهیم همین جا در شهر رمادی بمانیم تا پیش شما. دوم اینکه چه کسی گفته شما پیروز خواهید شد. اینقدر در آب نمک صدام حسین بمانید تا بپوسید.

سوم اینکه بر فرض محال اگر شما پیروز شدید ما به ایران نخواهیم آمد. پس از چندی بخاطر بیماری قلبی شوهرم، تقاضای پناهندگی ما برای ورود به یک کشور اروپایی از طرف سازمان ملل پذیرفته شد.

قاسم و حیدر نیز از طرف گروه فدائیان اقلیت به هلند رفتند. دوستانی که آنجا ماندند یکی خلیل بود و دیگری جعفر. جعفر بعداً خودش را به آمریکا رساند. خلیل نیز پس از یک ماه اعتصاب غذا، سرانجام تقاضای پناهندگی اش توسط UN پذیرفته شد که او به دانمارک رفت.

چون دیگر مطمئن شده بودیم که از عراق خارج می شویم، کمی پول خرج می کردیم.

یک بار شوهرم گفت برویم بغداد. به هتلی رفتیم. در آن هتل خارجی ها را بدون معرفی نامه از طرف کسی راه نمی دادند. چون شوهر من می دانست که گروه سیاسی فدائیان اقلیت در آنجا نفوذ دارند، گفت: ما از طرفداران آنها هستیم و آنها اطلاع دارند که ما وارد اینجا شدیم.

البته این موضوع را بدون مشورت با من به آنها گفت و من در جریان نبودم. مسئولین هتل پیگیری کردند، شوهرم را خواستند و گفتند که گروه دوست ایرانی ما شما را نمی شناسند. بعد آنها با شوهرم تلفنی صحبت کردند و شوهرم گفت: من عمداً این کار را کردم چون زن و بچه ام همراهم بود و آنها بسیار ناراحت شدند چون با اعتبار آنها بازی کرده بود، ولی گفتند این دفعه از جانب تو از مسئولین هتل عذرخواهی می کنیم، ولی دیگر این کار را نکن.

قرار بود برای کاری به UN برویم. من در آن زمان بچه دیگری را حامله بودم. وارد یک خیابان بسیار عریض و طویل شدیم. خیابان مستقیمی بود، دو طرف آن

درخت های زیاد تبریزی و بسیار بزرگ قرار داشت و دارای پیاده روهای عریضی بود. ما راه زیاد رفتیم و من احساس خستگی می کردم، البته شوهرم می توانست تاکسی بگیرد. ولی چون آدم رویایی بود قدم زدن زیر این درختان را در خیابان های خلوت، عاشقانه می پنداشت. حالا این عاشقانه قدم زدن با چه کسی و در چه فضایی، برای ذهن علیش مهم نبود.

مرا با آن وضعیت و با یک بچه کوچک در گرمای زیاد به آن خیابان کشاند، هر چه راه رفتیم نه به رستورانی و نه به کیوسکی می رسیدیم، خسته و تشنه و گرسنه راه می رفتیم تا اینکه آنطرف خیابان یک رستوران را دیدیم به آنجا رفتیم. گفتم: یک گوشه ای بنشینیم. ولی نمی گذاشت بنشینم و خستگی در کنم. بچه را روی پیشخوان رستوران نشانده و دو ساندویچ خیلی کوچک گرفت همانجا سرپایی خوردیم. صاحب آنجا با تعجب نگاه می کرد. بعد به کارگر آنجا گفتم: سه تا ساندویچ دیگر می خواهم با خودم ببرم. هر چه من گفتم همینجا بخوریم می گفت: نه لازم نیست. بعد به من گفتم بچه را بردار برو بیرون، من حساب می کنم. همه این حرکات برایم نامفهوم و عجیب بود. همیشه فکر می کردم چون چند تا مرد آنجا هستند در ذهن عقب افتاده اش فکر هایی می کند چون اخلاق اینگونه هم داشت. من هم بچه را برداشته بیرون رفتم و چند دقیقه بعد با ساندویچ بیرون آمدم. با عجله بچه را بغل کرد و عرض خیابان که بسیار بزرگ و عریض بود با عجله طی کرد و مرا نیز به دنبال خود کشاند، هر چه من اعتراض می کردم، سرم داد می کشید. به آنطرف خیابان رفتیم. گفتم: نمی فهمم تو چرا اینجوری می کنی؟ همینجا سایه است کمی بنشینیم من خسته ام. گفتم: نه سریع دنبال من بیا. من هم بناچار با یک دست زیر شکم را نگاه داشتم و تند تند دنبالش رفتم. پس از طی مسافت زیادی که هر دو تایی ما نفس نفس می زدیم گفتم: من نمی توانم راه بروم، جریان چیست؟ برگشت پشت سرش را نگاه کرد و گفت، خوب است زیاد دور شدیم. کسی نمی تواند ما را دنبال کند. پشت این درخت بیا ساندویچمان را

بخوریم. گفتیم: مگر قرار است کسی دنبلمان کند؟ من ساده دل فکر می کردم شاید از نفرات مجاهدین را دیده است. ولی او تعریف می کرد که پول ساندویچ ها را حساب نکرده است!.

مسافرت رفتن ما هم به اینگونه می گذشت، در صورتی که به اندازه کافی پول داشتیم و پول ساندویچ ها هم بسیار کم و ناچیز بود.

پس از چندی از طرف UN اطلاع دادند که شوهرم به دفتر آنها در بغداد برود. وقتی برگشت، گفت: ما در یک کشور اروپایی قبول شدیم. هر چه اصرار کردم اسم کشور را بگوید، نمی گفت. و می گفت: تو خودت باید حدس بزنی!.

آخر که کارم به اوقات تلخی کشیده شد، گفت: می گویند " آزادترین کشور جهان". گفتم: یا سوئیس است یا سوئد. گفت: سوئیس.

البته آزادترینش را در اینجا بعد ها تجربه کردم که چگونه معجونی است.

مسئولین UN به ما گفتند که زمان حرکت ما ژانویه ۱۹۹۳ است که بعداً به مارس ۱۹۹۳ (اسفند ۱۳۷۱) تغییر دادند. تا آن موقع تقریباً بیشتر خانواده ها به طرق مختلف از رمادی رفته بودند و بعضی هم منتظر بودند.

از طرف UN گفتند که ما آخرین گروهی هستیم که از عراق به کشورهای اروپایی اعزام می کند. گروه ما شامل دو خانواده، یکی ما و دیگری زن و شوهری بودند که به سوئد می رفتند، بقیه نیز حدود دویست گرد ایرانی و تعدادی افراد مجرد جدانشده از سازمان بودند.

وسائل خانه را به همسایه مان، یک خانواده عرب که از شوهر مصری و از زن عراقی بود، فروختیم و قرار گذاشتیم تا روز حرکت آنها حق گرفتن وسائل خانه را نداشته باشند و آنها نیز پول را پیشاپیش دادند تا مبدا ما آنها را به کس دیگری بفروشیم. در مدت چند هفته ای که مانده بود حرکت کنیم، زن آن مرتباً مزاحم ما می شد. یکبار یخچال را می خواست، یک بار تلویزیون را. هر بار من بیشتر بخاطر بهنام به او جواب رد می دادم. تا اینکه یک روز آمد و گفت: که شوهرم

می خواست پیش شما بیاید ولی چون پایش شکسته و در گچ است از شما خواسته که پیشش بروید. ما هم رفتیم دیدیم برادر آن آقا به اضافه دو مرد دیگر نشسته اند. کمی که صحبت کردیم برادر آن آقا گفت: مگر وسائل خانه را شما نفروختید و پول را نگرفتید؟ چرا وسائل را نمی دهید؟ شوهرم گفت قرار است تا زمانی که اینجا هستیم آنها را داشته باشیم. من خوب نمی فهمیدم ولی می دانستم در مورد چی صحبت می کنند. به یکباره دیدم که آن فرد دستش را بلند کرد و نیمه خیز ایستاد، شوهرم عقب نشینی کرد و آن شیر خانگی! با یک حربه مثل موش آبکشیده شده بود. من دخالت کردم، به شوهرم گفتم هر چی من می گویم برای صاحبخانه ترجمه کن.

به صاحبخانه گفتم: شما قراردادی دارید، آیا به هنگام این قرارداد این سه نفر حضور داشتند؟ آن آقا گفت: نه. گفتم: الان طبق چه رسم و قانونی با ما اینگونه رفتار می کنند؟ و اصلاً به اینها چه مربوط است؟

یکی از آنها که مسن تر بود گفت: این خانم راست می گوید به ما مربوط نیست، شما این مسئله را باید بین خودتان حل کنید. بنابراین برادر صاحبخانه خودش را جمع و جور کرد و دیگر هیچ حرفی نزد. وقتی که شر آنها را خواباندم، گفتم: تا زمانیکه من اینجا هستم از تمام وسائل استفاده خواهم کرد تا آن روز که می خواهم اینجا را ترک کنم به شما واگذار خواهم کرد. اگر شما از این وضع ناراحت هستید به پول شما دست نزدیک همین الان بیایید به شما خواهیم داد. زن آن خانه که همه فتنه ها زیر سر او بود، عصبانی شد و به عربی چیزی به شوهرش گفت و شوهرش حرفش را تایید نکرد و او هم عصبانی شد یک سیلی محکم زیر گوش بچه هشت ماهه اش زد.

شوهر آن خانم با حالت مهربانی از ما عذرخواهی کرد و گفت وسائل را نگه دارید و آخرین روز حرکت به ما بدهید و ما هم به خوبی با هم خداحافظی کردیم.

مادرم در اینگونه مواقع وقتی که به افرادی مثل شوهر من برخورد می کرد، می گفت: " به درون میرزا به بیرون هیچ " .

چند روز بعد بین همسایه های عرب که در ساختمان ما ساکن بودند، دعوایی راه افتاد که کار به چاقو کشی بین آنها کشید، در این حال شوهرم بدون هیچ دلیلی به طرفداری یکی از آنها با آن یکی جر و بحث می کرد. من که دم درب واحدم بودم، او را صدا کردم و گفتم بیا تو، و درب را باز کردم و او را داخل خانه کرده و درب را بستم. گفتم: من نمی فهمم تو سر پیازی یا ته آن؟ آخر به تو چه مربوط است؟ می بینی چاقو کشی راه افتاده. ما چند وقت دیگر این مملکت لعنتی را ترک خواهیم کرد اگر کار تو به کار آنها گره بخورد و کارت به بیمارستان یا زندان بکشد، تکلیف من با این وضعیت حاملگی و یک بچه کوچک و رفتن به خارج چه خواهد شد؟ کمی من و من کرد و گفت: من همینجوری فقط حرف می زدم، قصد دعوا نداشتم. گفتم: آره، خدا توجیه را آفرید!.

رژیم صدام حسین بخاطر حمله به کویت و بدنبال آن حمله آمریکا و نیروهای ائتلاف بین المللی به این کشور (جنگ خلیج فارس) در حالت تحریم قرار داشت و هواپیماهایش اجازه پرواز نداشتند و ما می بایست از راه زمینی از عراق خارج می شدیم. بنابر این بوسیله اتوبوس با گروهی دیگر راهی اردن شدیم، ما تنها خانواده ای بودیم که می بایست به کشور سوئیس برویم و هیچکس، حتی از افراد مجردها نیز با ما نبود.

تمام مسائلی که در رابطه با زندانها و خصوصاً رمادی گفتم، مسائلی است که من دیده یا تجربه کرده بودم، من در آن مقطع رده تشکیلاتی ام را بعد از دو سال یدک کشیدن، دیگر نپذیرفته بودم و به عنوان هوادار کار می کردم، و سپس در زمان جنگ سرگرم نگهداری بچه ام بودم. بنابراین بسیاری از مسائل را چه در زمان جنگ خلیج فارس و چه بعد از آن، در زندانهای مجاهدین خلق و چه در تبعیدگاه رمادی نمی دیدم و نمی دانستم. بسیاری از مسائل و مشکلات حادی بر

اعضا و افراد رده بالای سازمان گذشته است و دچار تحقیرها، توهین ها و برخوردهای فیزیکی زیادی شدند که من فقط جزئی از آن را دیدم و شنیدم . بنابراین کسان زیادی هستند که مسائل زندان دبس و تبعیدگاه رمادی را بهتر و بیشتر از من دیده و می دانند و بهتر می توانند توضیح بدهند و تحلیل نمایند. تمام چیزهایی که تا اینجا چه در مورد زندگی خصوصی ام و چه در مورد برخورد سازمان و افراد بیان کردم، مثال " مشت نمونه خروار " است. مسلماً کسان زیادی باید باشند که اگر شرایطی بوجود بیاید و یک دعوت همگانی اعلام شود، مایل خواهند بود که نگفته ها و اسرار نهفته در این شرایط ویژه را که در دو دهه آخر قرن بیستم در گوشه ای از تاریخ توسط گروهی فرقه گرا، دروغگو و مافیایی بنام مجاهدین خلق صورت گرفته، برای گفتن حقایق بیشتری برای عبرت نسل های آینده، اعلام آمادگی خواهند نمود.

در راه رفتن به سوئیس، ورود به اردن

در راه ورود به اردن یک بار پلیس این کشور به وسائل ما مشکوک شد و ما را متوقف کرد و می خواست همه وسائل را دانه به دانه کنترل و بازرسی کند که راننده اتوبوس و مسئول همراه برای آنها توضیح دادند که این کار وقت زیادی خواهد گرفت و زن ها و بچه ها طاقت ماندن به مدت طولانی ندارند. پلیس هم پذیرفت و فقط بعضی از چمدان ها را که مشکوک می شدند، نگاه کردند و سپس اجازه دادند که به راهمان ادامه دهیم. در یک محل دیگر نیز کمی ماندگار شدیم سپس وارد شهر امان و وارد هتل می شدیم.

تعداد ما شاید به دویست نفر یا کمی بیشتر می رسید و همانطور که قبلاً گفتم فقط ما بودیم که به سوئیس می رفتیم اکثر آنها وارد سوئد و تعداد کمی نیز وارد کشورهای دیگر می شدند.

قرار بود ما فردایش به قصد سوئیس حرکت کنیم. به شوهرم گفتم امشب برویم بیرون هم کمی در شهر قدم بزنیم و هم مقداری وسائل کوچک مثل خمیر دندان و غیره که لازم داریم بخریم.

به خیابان رفتیم. از فضای آنجا اصلاً خوشم نیامد چون بنظر می رسید که شهر و مردمانش حالت بهت زده و نگران داشتند. در مردمانش حالت شور و نشاط دیده نمی شد. بهر حال، به یک رستوران رسیدیم گفتم شام را همینجا بخوریم. شوهرم گفت: طبقه هم کف شلوغ است. من تعجب کردم چون فقط چند تا میز اشغال بود. مرا به طبقه بالا برد و در طبقه بالا هیچکس جز ما نبود. گفتم: من اصلاً دوست ندارم بدون حضور مردم در تنهایی غذا بخورم، آخر نمی دانم تو چرا همیشه از جمع گریزانی؟ سپس گفتم: مواظب بچه باش تا من به دستشویی بروم، دستم کثیف شده است. تا برگشتم یک صحنه بسیار ترسناکی مشاهده کردم. دیدم که بچه تنهاست، روی نرده پله می خواهد سُر بخورد، درست پایین آن قسمت از پله،

سنگ های بزرگی نصب شده بود، بلافاصله در یک چشم بهم زدن، خودم را به بچه رساندم او را گرفتم و پائین آوردم.

به بچه گفتم: بابات کجاست؟ درب دستشویی را نشانم داد. گفتم خدای من!! بچه دوساله و نیمه را در این محل خطرناک و نزد عرب ها که هم خطر دزدیدن می رفت و هم اینکه او را در معرض خطر سقوط از پله قرار داد، تنها گذاشته و رفت. وقتی برگشت از او پرسیدم این چه کاری است که کردی؟ گفت: به او گفته بودم که اینجا بنشیند!.

به طرف فروشگاهها رفتیم. به چندین جا سر زدیم تا یک خمیر دندان بخیریم ولی حاضر نمی شد بخرد! و می گفت:

قیمت آن به دلار گران است. با ناراحتی و تندى به او گفتم: تو خجالت نمی کشی؟ من باید بدون مسواک زدن سر کنم چون تو این را می خواهی؟ فروشنده با تعجب ما را نگاه کرد تا بالاخره یکی از آنها را خریدیم. در بین راه بچه یک ماشین پلیس کوچکی که دو و نیم دینار اردنی بود، می خواست. هر چه نق زد و هر چه من گفتم، حتی خواهش کردم ولی برای بچه نخرید. ما دلار آمریکا داشتیم و آنها دلار را هم قبول می کردند. وقتی که بچه ناراحت شده و گریه می کرد در طول راه آنقدر بچه را نیشگون گرفت و آنقدر بدنش را فشار داد تا بچه شروع کرد به جیغ کشیدن، ولی او همچنان بچه را کتک می زد. من حالم بد شد گفتم: این بیرون آوردنت توی سرت بخورد، سریع به هتل برگردیم.

بعد بچه را خواباندم، او هم خوابید، ولی من هر چه تلاش کردم نتوانستم بخوابم چون چهره گریان بچه و اصرار کردن او برای اسباب بازی، همیشه جلوی چشم مجسم می شد و من سرم را پیشش گذاشتم و یکریز گریه کردم. وقتی که سرم را بالا گرفتم ساعت پنج صبح بود. بعد وقتی به دستشویی رفتم و خودم را در آینه نگاه کردم از صورت و چشم های پف کرده ام وحشت کردم.

سریع با آب سرد صورتم را شستم ولی از بین نرفت. نمی دانستم فردا چگونه در میان این همه جمعیت بروم و با آنها خداحافظی کنم. هر طور شده خودم را کمی جمع و جور کردم. صبح که شد شوهرم با دیدن صورت و چشمهای پف کرده ام حتی کوچکترین سؤال یا تعجبی نکرد. هنگام خداحافظی همه با تعجب نگاهم می کردند، بعضی نیز سؤال می کردند که آیا شب بد خوابیدی؟

با همان چهره آشفته وارد هواپیما شدم. شوهرم بی اعتنا به قیافه ام مدام می گفت: بتول، من یک حالتی دارم. بتول، من یک حالتی دارم. می خواست شادی درونی اش را بخاطر پرواز بسوی اروپا به من نشان دهد ولی من کمی نگاهش کردم و بی اعتنا سرم را برگرداندم و تا به مقصد سوئیس چیزی نگفتم.

ورود به سوئیس

وقتی که وارد سوئیس شدیم از طرف صلیب سرخ یک آقای افغانی به عنوان مترجم سراغمان آمد و بعد از توضیحاتی ما را از ژنو به استان (ایالت) وله (VALAIS) در جنوب سوئیس انتقال دادند و در آپارتمانی بطور موقت مستقر کردند.

ما به هیچ وجه به زبان مردم آنجا که فرانسوی بود آشنایی نداشتیم و همه چیز برای ما غریب بود.

در همین جا من تصمیم گرفتم که روسری ام را که سال ها به من تحمیل شده بود، بردارم. ولی شوهرم شروع به مسخره کردنم کرد که بدون روسری به توی پیرزن! نمی آید. البته پیرزنی که یک بچه دوساله و نیمه داشت و بچه دیگرش در راه بود.

بعداً به یک آپارتمان جدیدی رفتیم که در قسمت تقریباً کوهپایه و در بلندی قرار داشت و تردد کردن برای ما سخت بود.

سوئیس به مساحت ۲۸۴.۴۱ کیلومتر مربع و دارای هشت میلیون نفر جمعیت است. از شمال به آلمان، از مغرب به فرانسه، از جنوب به ایتالیا و از مشرق به اتریش و شاهزاده نشین " لیختن اشتاین " محدود می شود. در سوئیس مردم به چهار زبان آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی و رُمانش صحبت می کنند که زبان آلمانی و فرانسوی مهمترین آن هستند. ما در قسمت فرانسوی زبان آن مستقر شدیم. سوئیس بصورت فدرال اداره می شود و عالی ترین مرجع اداره کننده کشور "شورای حکومتی " می باشد که از هفت وزیر به مدت هفت سال تعیین می شوند

که هر کدام در هر سال به عنوان رئیس جمهور، نخست وزیر و سخنگوی دولت عمل می کند.

هر استانی (ایالتی) برای خودش یک پرچم و مرکز آن نیز دارای یک پرچم دیگر می باشد، هر استان دارای رئیس (حالت رئیس جمهور) و دارای یک پارلمان (مجلس) و غیره می باشد. ایالت ها در امور خارجی و قوانین کلی سوئیس پیرو ایالت مرکزی " برن " هستند، ولی در امور مربوط به مسائل داخلی استان، حق خودگردانی دارند. در ذهن آدم مثل دولت در دولت را تداعی می کند.

مردم استان ولّه (VALAIS) کاتولیک هستند و مردمانی متعصب و دیرجوش می باشند. آدم هایی هستند که هر مسئله ای که قانونی شد می پذیرند و سرشان را پایین می اندازند و هیچ اعتراضی نمی کنند.

اکثریت آنها با راست ها و محافظه کاران هست. خیلی هایشان ضد خارجی هستند ولی چون در سوئیس راسیست بودن ممنوع است، آن را آشکار نمی کنند.

من تا کنون در اینجا تظاهرات یا تحصن و یا اعتراضی را مشاهده نکرده ام. فقط یکبار تجمع همجنس بازها بود که صورت گرفت ولی چون مثل اینکه می دانستند مردم با رای مخالف، آنها را شکست خواهند داد، اجازه تجمع داده شده بود. یکبار نیز تظاهراتی از طرف دانش آموزان در مخالفت با جنگ که توسط آمریکا علیه عراق راه افتاده بود، ترتیب دادند که معلوم بود از طرف مدرسه و با رضایت مقامات صورت گرفته است. گروه چپ و مخالف دولت (مثلا دولت ایالتی) در اقلیت هستند، مثل حزب سوسیالیست.

هر که مخالفتی بکند با تکیه بر دمکراتیک بودن سیستم، به آرای مردم می گذارند و از آنجا که مردمان اینجا بیشترشان راست و طرفدار دولت هستند اکثریت رای ها بر ضد طرف مخالف دولت ریخته می شود و دمکراتیک وار! دهان مخالفان بسته و مهر و موم می گردد.

آنطور که وکیل مشورتی ایرانیان در برن، می گفت: ایالت وکله (VALAIS) حدود پنجاه سال عقب تر از ایالت های دیگری چون برن، ژنو و شهرهایی مانند لوزان هست. وقتی که وارد اینجا شدم، احساس می کردم اینهایی که در خیابان ها راه می روند، زندگان نیستند بلکه مردگان متحرک هستند. سکوت اکثر جاها حکمفرما است و من از صلیب سرخ خواسته بودم که ما را به ژنو بفرستد ولی مسئول صلیب گفته بود که شما سهمیه! این استان هستید که من را به یاد قند و شکر و روغن خودمان انداخت که دولت آنها را برای استانها سهمیه بندی می کرد.

سیستم ایالت وکله (VALAIS) و کلاً فکر می کنم کشور سوئیس، بر مبنای پلیسی است. همه مردم از پلیس می ترسند. ظاهراً پلیس نه کتک می زند و نه شکنجه می کند، ولی در پرونده سازی استاد است و در جریمه کردن نقدی و زندانی کردن افراد مهارت خاصی دارد.

در اینجا کوچکترین دعوا یا تکانی که می خوری سر و کارت با پلیس است. به قول ما ایرانی ها باید بگویی حالا " خر بیار و باقالی بار کن."

در این بخش از کتاب تصمیم من اینست که مسائل زندگی خصوصی را کمی بیشتر توضیح دهم. هدفم این است که در انتها برخورد مقامات قضایی اینجا که افکار مردسالاری آن نمایان است، را نشان دهم.

از موقع ورود به سوئیس هر چه که زمان می گذشت شوهرم هیچ تغییری در رفتارش نسبت به بهنام و من بوجود نمی آورد. سر هر موضوعی بهانه ای برای کتک زدن بچه درست می کرد.

برای برداشتن و زردیدن وسائل از فروشگاهها از من می خواست که همراهش باشم. می گفتم: من این کارها را بلد نیستم و نیازی هم نیست که این کارها را بکنی و می گفت: مردم همه پولدار هستند و می خواهم از فروشگاههای دولتی آنقدر وسائل بردارم تا وضعم کاملاً خوب شود.

یک روز که هنوز بچه دیگرم بدنیا نیامده بود، در فروشگاه‌های مرا وادار کرد که برای برداشتن جنس با او همکاری کنم و یک خانم ما را دیده بود. وقتی که بیرون آمدم همان خانم پلیس فروشگاه بود، ما را دستگیر کرد، پول وسایل به اضافه جریمه آن را از ما دریافت کرد.

وقتی که به خانه آمدم شوهرم آنقدر عصبی بود که وقتی من در آشپزخانه بودم با یک سیلی به صورت بهنام زد که بند ساعتش صورت بچه را کاملاً در دو محل پاره کرد و خون زیادی رفت و من با زحمت زیاد پس از پانسمان، او را خواباندم. در این موقع بهنام زیر سه سال بود.

این وضع ادامه داشت، تا اینکه بچه دیگرم - پیمان - بدنیا آمد. در اینجا لازم می‌دانم توضیح دهم که به دلیل دشواری و نابسامانی اوضاع بهداشتی در عراق دچار یک حاملگی ناخواسته شدم که بعد از ورود به سوئیس بدنیا آمد.

او حتی وقتی برای ملاقات با من به بیمارستان آمده بود بهنام را کتک زد و من آن شب خیلی گریه کردم. حتی بچه دو ماهه را کتک می‌زد و می‌گفت: وقتی که کتکش می‌زنم او گریه می‌کند بنابراین خسته شده و زودتر می‌خواهد! و من بعد از آن جلویش را گرفتم و مانع این کارش شدم.

راهی نداشتم، زبان بلد نبودم، از طرفی هم می‌بایست خانه مان را عوض کنیم، هم دو تا بچه کوچک داشتم. نه راه و روش زندگی در اروپا را می‌دانستم و نه آشنایی که کمکم کند. فقط یک دوست افغانی داشتم که به او جریان را گفتم. او گفت: مشکلات را به صلیب سرخ نگو، چون صلیب سرخ نهایت سؤاستفاده را در صورت تفرقه بین شما خواهد کرد. بلکه به پلیس مراجعه کن. ولی من با این همه مشکلات و حتی ندانستن زبان فرانسه که برای کوچکترین کاری می‌بایست دنبال مترجم برویم آن هم نه من بلکه خود او، چگونه می‌توانستم این مشکل را حل کنم؟

تا اینکه شماره تلفن یک وکیل مشورتی ایرانی مقیم برن (Bern) را بدست آوردم و به او زنگ زدم. به من گفت: نامه ای برایش بنویسم. در ضمن با شوهرم که سرزده وارد خانه شده بود، صحبت کرد و گفت: تو به هر دلیلی اگر بچه را بزنی در دادگاه محکوم خواهی شد.

ولی او هیچوقت این رویه را از بین نبرد. علاوه بر اینکه بچه را کتک می زد، او را فحش ، حتی فحش های رکیک می داد و سرش وحشیانه داد می کشید که بیشتر اوقات بچه به حالت ترس و وحشت بسر می برد.

وقتی که بچه آخرم هنوز بدنیا نیامده بود، چندین بار از فروشگاه جنس برداشت و چند بار دستگیر شد. حتی یکبار پلیس به خانه ما آمد تا کارت هویتش که همراهش نبود از او بگیرد. شوهرم با اصرار از من خواست که کارت هویت مرا به پلیس نشان دهم. وقتی پلیس نگاه کرد با صدای بلند سرش داد کشید و گفت: دزدی را تو می کنی ، کارت هویت زنت را نشان می دهی؟ و بالاخره یک بار نیز گذرش به زندان افتاد. یک روز وقتی که بهنام پنج، شش ساله بود، او را به فروشگاه برده بودم تا برایش چیزی که می خواست بخرم. دیدم بهنام چیزی را در دستش گرفته و از من پنهان می کند. وقتی از او خواستم نشانم دهد، دیدم ریش تراش که براق بود و او خوشش می آمد در دستش گرفته. گفتم: ولی اینکه مال بزرگسالان است اسباب بازی که نیست. گفت من می خواهم با آن بازی کنم و تیغ را به تو می دهم. آن را زیر لباسم مخفی می کنم تا تو به خانم پول ندهی، تعجب کرده بودم، از او سؤال کردم این چیزها را پیش کی یاد گرفته، گفت: بابا این طوری می کند.

بارها از او خواسته بودم که جلوی بچه ها از این کارها نکند ولی حرفم را گوش نمی کرد. بنابراین بچه ها را نیز از همان کوچکی با دزدی آشنا می کرد.

حتی وقتی که جدا شده بودیم، پیمان بدون اینکه من متوجه باشم یک بار از فروشگاه یک سوت پلیس را در جیبش گذاشته بود که خوشبختانه توانستم بعد از جدایی این رویه بچه ها را در ذهنشان پاک کنم.

با اینکه در خانه از تعادل روانی مناسبی برخوردار نبود ولی در بیرون پیش همه کس بدون کم و کاست، ماهرانه خودش را یک فردی کاملاً معمولی جا می زد و حتی رفتار و حالت چهره اش را بسیار خوب و دوست داشتنی نشان می داد و فقط کسانی که با او دوست می شدند به اخلاق او پی می بردند.

همیشه دوست داشت و دارد که به زور با افراد دوست شود. وقتی که کارش به سلام و علیک رسید بلافاصله رفت و آمد مفرط را شروع می کند. آنقدر این کار را تکرار می کند تا طرف خسته شده و ازش دوری کند. جالب اینکه دور شدن دوستانش رابه گردن من می انداخت و می گفت: که تو خوب از آنها پذیرایی نکرده ای. با هر که دوست می شد تمام دار و ندارش و لحظات زندگی خودش و زن و بچه اش را نثار آن دوست می کرد و بارها هم ضربه خورد مثل کارهای شکرالله و زنش در رمادی، ولی این رویه یعنی خوبی کردن های بی مورد و انتظار جواب گرفتن از آنها را ترک نمی کرد.

او در یک کشور اروپایی و دارای آزادی های لازم، رفتار بسیار عجیب و عقب افتاده ای با من داشت. همیشه مواظب بود که یقه ام باز نباشد. دستم را به هنگام صحبت کردن زیاد بالا و پایین نکم چون باعث نمایان شدن زیر بغل می شد. می بایست لباسی نپوشم که لباس زیر کمی نما داشته باشد. با کسی حرف نزتم و نخندم و اگر با یک مردی می خندیدم جریان را مو به مو برایش توضیح دهم. نمی توانستم بطور مجزا و فردی با زنی دوست شوم و می بایست همیشه دوست خانوادگی داشته باشیم و او همیشه این امر را کنترل می کرد. وقتی که به برادرم و یا به خانواده ام تلفن می کردم حتماً می بایست حضور داشته باشد و گرنه می

گفت تو پشت سر من حرف می زنی. بنابراین مجبور بودم به هنگام تلفن کردن منتظر حضورش باشم.

حتی در مسائل پزشکی دخالت بیجا می کرد. روی صورت بچه دومم یک غده در آمده بود. هم صورتش را زشت جلوه می داد و هم دردناک بود و هم خطر بزرگ شدن می رفت. اگر بعداً جراحی می شد اثر زخم بزرگی روی چهره اش نمایان می شد، بنابراین تصمیم گرفته بودم که همان موقع جراحی شود. ولی او مدام می گفت: اشکالی ندارد و مانع می شد. تا اینکه وقتی مصمم بودن مرا دید پیش دکتر بردیم و هنگامیکه دید دکتر جراح هم با من موافق است، بچه را جراحی کردیم. جالب اینکه کلیه مخارج آن را بیمه پرداخت می کرد.

دوست داشت در بست در اختیار خانواده اش باشد. زمانی که ما در عراق بودیم برادرش ازدواج کرده بود. وقتی که ما به سوئیس آمدیم بعد از چند ماه او بچه دار هم شده بود ولی با اصرار از ما پول ازدواجش را که قبلاً قرض کرده بود، میخواست. ما نیز پول زیادی برایش فرستادیم. او مرتب برای برادرها و خانواده اش از پول چندرغازی که دریافت می کردیم، می فرستاد. چند مورد که قبلاً به مقدار بسیار کمی به پدرم کمک کرده بودم، رسید آن را نگه داشته بود، وقتی که من گفتم دیگر حق نداری پول ما را به خانواده ات بدهی و گرنه به صلیب می گویم، مرا تهدید کرد که آن چند رسید را که از من دارد به صلیب سرخ نشان خواهد داد و من هم با مهارتی این رسید ها را از او گرفتم و پاره اش کردم.

بچه دیگرم، پویان، بدنیا آمد. وجود آخرین بچه ام به دلیل به بن بست رسیدن من برای جدایی و طلاق بود و با خود قرار گذاشته بودم که این شرایط را تحمل کنم. ولی بعدها دیدم که این آدم هیچگونه تغییری نمی کرد که هیچ، روز بروز به لحاظ روانی هم بدتر شده و با بهنام و بعضی اوقات با بچه های دیگرم برخورد فیزیکی شدید تری می کرد و مرتب آبجو می خورد و رفتار خشونت آمیز روا می داشت.

حتی وقتی که برای جشنی رفته بودیم آنقدر مشروب خورد تا حالش بهم خورد. در یک مورد آن، من در تمام طول این جشن پیش یک پسر افغانی که دوست خانوادگی ما بود نشستم و سه بچه را کنترل کردم و او در تمام این مدت در توالت نشسته بود و نمی توانست خارج بشود. فردای آن روز کارش به بیمارستان کشید و این کار را باز هم بعدها تکرار کرد.

زمانی که بهنام دوم آمادگی بود به هنگام پایان سال، مدرسه اش ما را دعوت کرد. به ما گفتند که بچه شما حالت طبیعی ندارد. همیشه گوشه ای می نشیند، با خودش حرف می زند، تنهایی بازی می کند و وارد بازی و کارهای دستجمعی نمی شود. هرگز نقاشی نمی کند و رنگ آمیزی بلد نیست، نمی تواند موضوعی را توضیح دهد و بسیار گوشه گیر و منزوی است. بنابراین ما می خواهیم که او به کلاس اول ابتدایی نرود و یک سال دیگر دوم آمادگی را در مدرسه دیگر ادامه دهد. این یکسال به آینده اش هیچ آسیبی نمی رساند (البته بعدها که دیدم اینطور نبود همین یک سال تاثیر بسزایی در سرنوشت و آینده اش گذاشت).

همچنین گفتند: بهتر است که او را هفته ای یک بار پیش روانشناس مدرسه بفرستید و یک بار نیز همراه با یک معلمی که بچه های اینجوری را به استخر می برد همراه شود تا شاید در جمع باشد و چیزی یاد بگیرد. وقتی این حرفها را شنیدم مثل پتکی بود بر سرم. من می دانستم مسبب تمام این بدبختیهای من و بچه، رفتار وحشیانه شوهرم می باشد. چاره ای نبود با اینکه دچار شوک شده بودم ولی با این حال چاره ای جز پذیرش نداشتم. خود من هم بخاطر این ناراحتی ها وضع خوبی نداشتم و دچار افسردگی و فراموشی شده بودم.

در سال بعد یک بار، معلمش که یک خانم خوب و مهربانی بود به من گفت: چرا وقتی که با بچه ات حتی با مهربانی صحبت می کنم او خودش را جمع و جور می کند و از ترس عقب عقب می رود؟ گفتم: برای اینکه پدرش مرتب او را کتک می زند و سرش بی محابا فریاد می کشد بنابراین همین رفتار را در خانه

با پدرش نیز دارد. گفت: هیچکس حق ندارد با بچه اینگونه رفتار کند. اگر واقعاً می بینی که رفتار خشن پدرش سیستماتیک است یا به صلیب سرخ و یا به روانشناس و یا به پلیس مراجعه کن. و من هم گفتم سعی می کنم.

متأسفانه مسئول گروه روانشناس مدرسه خانم میشل دولاولا (Michele Delavallaz) که بهنام پیش آنها می رفت، زنی بود مرد دوست. هر وقت من مشکلم را به او میگفتم، او همیشه طرف شوهرم را که مدام بر علیه بهنام حرف می زد و با اطوار زنانه دلش را بدست آورده بود، می گرفت و می گفت: پدر باید رئیس بودن خودش را به بچه نشان دهد! بچه معصوم را به آنها داده بودم که مرهمی روی زخمش باشند، با اینگونه طرفداری از پدرش، بر زخمش نمک می پاشیدند.

وقتی که بهنام هشت ساله و دوم ابتدایی بود، پیش وکیل مشورتی ایرانی در برن (Bern) رفتم و از او خواستم بیاید و کمی با شوهرم صحبت کند تا شاید دست از سر بچه ها خصوصاً بهنام بردارد.

وقتی که وکیل همراه دستیار (معاون) سوئیسی اش به خانه ما آمدند، شوهرم با یک تعظیم جانانه و با خنده بسیار مصنوعی بطوری که آدم خیال می کرد که ده سال است با این آقا آشنایی دارد، با آنها دست داد و احوالپرسی کرد.

بعد پیش آنها شروع کرد به بهنام پسر، پسرم گفتن و او را بوسیدن، بطوری که بچه با تعجب نگاهش می کرد. آقای وکیل و معاونش که یک خانم سوئیسی بود گول ظاهر او را خوردند و فراموش کرده بودند که برای چه به اینجا آمده بودند، حرفهای شوهرم در آنها تاثیر گذاشت و بر من خرده می گرفتند.

شوهرم گفت: من بچه را نمی زرم بلکه این خودش هم بچه را می زند و هم سرش داد می کشد. فیلم های وحشتناک به بچه نشان می دهد و می گوید که در راه مدرسه، اگر کسی خواست تو را سوار ماشینش کند، سوار نشو و فریاد کن و از مردم کمک بخواه. بچه را با گفتن این مسائل می ترساند. بخاطر همین ما بحث

مان می شود. هر چه من گفتم او دروغ می گوید وکیل باورش نمی شد. ولی وقتی که من گفتم: اگر من بچه را می زدم چرا تا حالا به کسی شکایت نکرده است؟ مگر او پدرش نیست و این کار من نبایستی مورد اعتراض او باشد؟ ولی در عوض من به خود شما، به معلم مدرسه، به صلیب، و به روانشناس و به همه گفتم و شکایتش را کردم، تازه، مثل اینکه شما یادتان رفته برای چه به اینجا آمدید. وکیل با شنیدن این حرفهای من رو کرد به شوهرم و گفت: این خانم راست می گوید شما نباید بچه را بزنی. چون بچه به هر دلیلی حتی اگر تلویزیون را شکست یا خانه ات را به آتش کشید، تو او را بزنی و مخصوصاً شکستگی داشته باشد حتی همسایه به پلیس اطلاع دهد، تو زندانی خواهی شد، چون می گویند تو چکار کردی که بچه دست به این کارها زده است. با گفتن این حرف های وکیل، شوهرم کمی از شانتاژبازیهایش کوتاه آمد و ساکت شد.

لازم به ذکر است وقتی که به برن رفته بودم، همین آقای وکیل از من مصرانه خواسته بود که از او طلاق بگیرم. البته چند سالی پس از جدایی، یکبار که برای کار ضروری با آقای وکیل تماس تلفنی داشتم، از من بخاطر جانبداری از شوهرم در خانه ام عذرخواهی کرد.

شوهرم یک رفتار بد دیگر داشت که پرت کردن وسائل بود. حالا این وسائل هر چه می خواست باشد. مثلاً من نمی توانستم دمپایی روفرفشی ام را در بیاورم، همیشه خم می شد دمپایی را برای بچه ها پرت می کرد آنقدر این کار را مکرراً تکرار کرد تا اینکه من از پوشیدن آن صرفنظر کردم و از عادت افتادم و تا حالا نیز دمپایی روفرفشی نمی پوشم. چیزهای دیگری که مرتب پرت می کرد دستگاه کنترل تلویزیون، ضبط و غیره بود. حتی تلفن و وسائل سنگین مثل صندلی و اسباب بازی بچه ها را به هر طرفی که می خواست پرت می کرد و می شکست. متأسفانه هر سه تا بچه این عادت را پیدا کرده بودند و مرتب اسباب بازی به طرف همدیگر پرت می کردند و سرشان همیشه زخمی بود و من بیچاره شده

بودم. نمی توانستم این عادت را از چهار نفر بگیرم و هیچ کنترلی به عنوان مادر بر روی بچه هایم نداشتم، پاک روحیه ام را باخته بودم.

و حالا بود که به یاد حرف فاطمه (معصومه) عبداللهی، همشهری ام در سازمان ، می افتادم که می گفت: تو را ذله خواهد کرد آنها بربری هستند، تو حریفش نخواهی شد

یک روز که آنچنان بهنام را زده بود صورت و گوشش کبود و سرش خونی شده بود، گفتم: در سازمان مجاهدین به من گفته بودند که تو از طایفه وحشی و بربری هستی، مثل اینکه راست گفته بودند. من هم به این نتیجه رسیدم که آنها راست می گفتند. تو بربری و همچنین مریض احوال هستی. با گفتن این حرفم او مثل دیوانه ها عربده می کشید، ولی من دیگر هیچوقت این حرف را تکرار نکردم. ولی چهار سال بعد در دادگاه که چیزی برای گفتن نداشتم گفتم:

زنم به من احترام نمی گذارد، بمن می گوید بربری، یعنی به اجداد من توهین می کند. قاضی به او گفت: آیا می خواهی طلاقش بدهی؟ گفت: نه. قاضی گفت: زنی که به قول تو، به تو و نژادت توهین میکند چه به دردت می خورد؟ شوهرم با توجه به اینکه قاضی سه بار حرفش را تکرار کرده بود، با این وجود خودش را به نفهمی زد یعنی اینکه من این قسمت فرانسه را نمی فهمم و هیچ جوابی به سؤال قاضی نمی داد.

خلاصه، جریان را به صلیب سرخ گفتم. مسئول صلیب خانم موکس (Moix) گفت: اگر شوهرت بچه ها را کتک می زند و فحاشی می کند و وسائل خانه را می شکند و این همه ناراحتی و بی حرمتی به تو می کند، می خواهم بدانم چرا با او زندگی می کنی؟ خوب، طلاق بگیر. گفتم: آخر بچه ها کوچک هستند. گفت: مثل بقیه، بچه ها را نگهدار. خرجت را که ما می کشیم.

پس از چندی از خانم موکس خواستم که وکیلی به من معرفی کند تا مسئله طلاق را پیگیری کنم.

خانم موکس گفت: آیا تو چیزی برای دادگاه داری که ثابت کند که او بچه ها را می زند؟ گفتم: نه. گفت: مشکل خواهد بود که قاضی حرفت را باور کند چون فکر می کند تو به او تهمت می زنی. وکیل من هم آقای لوران اشمیت (Laurant Schmidt) هم همین حرف را زده بود.

ولی وکیل گفته بود که چه برای دادگاه ثابت شود او بچه را می زند یا ثابت نشود بهر حال بچه ها با مادر می باشند و او باید خانه را ترک کند.

شبی که درخواست تقاضای طلاق از دادگاه را به او گفتم، او تا ساعتهای زیادی از شب گذشته، مانع خوابیدن بچه ها شد و به تذکرات من توجه نمی کرد تا اینکه مجبور شدم به پلیس تلفن کردم. وقتی که پلیس آمد او سریع به دستشویی رفت و مخفی شد و بعد از مدتی از توالت بیرون آمد و گفت که ما بر سر وسائل خانه با هم مشکل داریم! به پلیس گفتم که او دروغ می گوید. پلیس به او گفت: بچه ها را راحت بگذار چون بعداً برایشان مشکلات روحی بوجود خواهد آمد و تو هم تا هنگام دادگاه و حکم قاضی آرام باش، ولی چون این خانم تقاضای طلاق کرده نهایتاً تو اینجا را ترک خواهی کرد.

روزی یک اتفاقی افتاد که مسئله دادگاه مرا آسانتر کرد.

با یک خانواده ایرانی که در شهر زوریخ ساکن بودند، تقریباً دوست شده بودیم، ولی مدتی بود که دیگر تمایلی برای رفت و آمد با ما را نداشتند ولی شوهرم طبق عادتش که به همه آویزان می شود، اصرار بر ادامه این رفت و آمد را داشت و به حرفهای من توجه نمی کرد. شوهرم مرتب یا آنها را دعوت می کرد و یا می گفت که می خواهد پیش آنها برود ولی هر بار آنها با یک بهانه ای رد می کردند. هر چه من می گفتم: که راحتشان بگذار ولی ول کن نبود. یک بار تلفنی با خانم آن خانواده صحبت کردم که چند حرف معمولی و کمی سیاسی و خانوادگی رد و بدل شد.

وقتی که شوهرم به خانه آمد برایش تعریف کردم ولی او مثل مار زخمی به خودش می پیچید و می گفت: هر چی او گفت می بایست تو عذرخواهی می کردی، چون من می خواهم با آنها رفت و آمدم را حفظ کنم. گفتم: حرف نادرست را آنها می زنند، عذرخواهی اش را من بکنم؟ و در ضمن آنها نمی خواهند با تو رفت و آمد کنند تو بیخود تلاش می کنی.

بلافاصله به منزل آنها تلفن کرد و شروع کرد با آن خانم صحبت کردن و از موضع پایین برخورد کردن. وقتی که کارش تمام شد شروع کرد به غر زدن. من چیزی نگفتم. در اینموقع هر سه تا بچه در وان حمام مشغول بازی بودند، خودم را سرگرم آنها کردم. چندین آبجو را پشت سرهم خورد و همچنان غر می زد و همچنان با سکوت من مواجه شد. بعد رفت آشپزخانه چند شیشه آبجو را به زمین زد و خورد کرد. دید که من چیزی نمی گویم، همه را جمع کرد. بعد یک شیشه آبجو دیگر را باز کرد وقتی که دم درب آشپزخانه بود و من در حال رفتن به حمام برای رسیدگی به بچه ها بودم، شیشه آبجو را که پر بود به طرفم پرت کرد و صدای انفجار مهیبی بلند شد، من رفتم به حمام و درش را بستم و او آمد درب را باز کرد و مرا به باد فحش های رکیک و ناموسی گرفت من فقط گفتم: خواهی دید، شاهنامه آخرش خوش است.

بعد بچه ها را شستم و لباس پوشاندم. آبجو به تمام سالن، حتی سقف پاشیده شده بود تمام چیزهایی مثل درها و مبلمان و غیره را که می توانستم تمیز کردم، و دیدم صدای انفجار بخاطر مسئله ای بوده و آن اینکه شیشه آبجو به درب اتاق که بسته بود، خورده بود یعنی این شیشه از بالای سرم رد شده بود و به درب اتاق اصابت کرد و درب چوبی بسیار محکم را سوراخ کرد، یعنی اگر به سرم می خورد آنرا می شکست و اگر به چشمم اصابت می کرد کور می شدم.

به صلیب سرخ تلفن کردم و یک قرار ملاقات گرفتم. پیش خانم موکس رفتم و جریان را توضیح دادم و گفتم: گفته بودید که دادگاه نیاز به شاهد دارد از شما

میخواهم که ببینید درب را نگاه کنید و شاهد من باشید. گفت: فردا می آیم ولی به شوهرت نگو که من به چه دلیل به آنجا می آیم. آمد و نگاه کرد. سپس به وکیلیم گفتم و وکیلیم از خانم موکس سؤال کرد و تاییدیه گرفت و به دادگاه گزارش داد.

البته تا اینجا که خانم موکس به عنوان مسئول صلیب سرخ این استان، سعی می کرد طرف حق را بگیرد و از من و بچه ها رفع تجاوز کند ولی بعد از جدایی شوهرم شروع کرده بود به کارکردن در بیرون و برای صلیب سرخ این امر خیلی مهم بود بنابراین بخاطر اینکه شوهرم را راضی نگه دارد که همچنان به کارکردن دلگرم باشد، هر چه که شوهرم بر علیه من می گفت او قبول می کرد و تا اینکه حتی در برخورد با اداره حمایت از کودکان بر علیه من شهادت داد که البته وکیلیم یک نامه اعتراضی نوشت و برای دادگاه فرستاد و به من گفت که: اداره حمایت از کودکان حرف فقط یک نفر را مورد بررسی قرار نمی دهد بلکه به مجموعه گفتار تمام افراد توجه دارد که بعد ها دیدیم وکیلیم راست می گفت.

در دادگاه شوهرم دروغ های زیادی را به هم بافت و حتی کتابهایی که یک خانم موسیونر مسیحی برایم آورده بود و به زبان فارسی بود یا حتی کتاب انجیل را نیز به دادگاه آورد و می خواست بگوید که من بچه ها را وارد سکت (فرقه) مذهبی می خواهم بکنم که قاضی حرف خودش را دنبال می کرد و به او مجال این کار را نداد.

شوهرم گفت: که زخم همه چیز را دروغ می گوید. او خودش بچه ها را می زند و حتی فحاشی هم می کند و الا آخر.

قاضی گفت: آیا آن هم دروغ است که شیشه آبجو را به طرفش پرت کردی و شیشه از بالای سرش گذشت و به درب اتاق خورد و آن را شکست؟ در اینجا که او تعجب کرده بود، چون اصلاً نمی دانست و حدس نمی زد که آن را به دادگاه گزارش کنم، غافلگیر شد و بار دیگر خودش را به نفهمی زد و چیزی نمی گفت و قاضی چند بار این حرف را تکرار کرد ولی او جوابی نداد. بنابراین قاضی

حکم کرد که: دو هفته وقت داری برای خودت آپارتمان پیدا کنی و بچه ها پیش مادرشان در خانه ماندگار خواهند شد.

به مدت یکسال با هم هیچ صحبتی نمی کردیم و فقط وقتی که برای تحویل گیری بچه ها می آمد در مورد مسائلشان یا توضیح می دادم یا در جایی می نوشتم. در این یکسال هر نوع آزار و شانناژ بر علیه من می خواست و می توانست درآورد. گاهی اوقات به بچه ها یاد می داد که به من دشنام بدهند ، گاهی نیز به آنها یاد می داد که حرفم را گوش ندهند. همچنین به صلیب سرخ و وکیلش مراجعه می کرد و می گفت: زخم نمی تواند بچه ها را ننگه دارد، بچه ها در خیابان ول هستند. او اصرار داشت که از بچه ها خودش نگهداری کند. دلیل اینکه می خواست بچه ها را بگیرد بخاطر این بود که پیش دوستانش و خانواده اش خجالت می کشید از اینکه او مرد است و از خانه بیرون رفته است. چون در ایران زنها را از خانه بیرون می فرستند بخاطر همین تلاش می کرد برای بعد از طلاق گرفتن پیش بچه ها بیاید و من از خانه بیرون بروم.

بهرحال ، یک سال از این ماجرا گذشت.

در همین روزها بود یک روز وقتی که با پسر کوچکم که آن موقع دوساله و نیمه بود بیرون رفته بودم، خانمی جلو آمد و شروع به نوازش پویان کرد و این آشنایی منجر به دوستی بین ما شد. این خانم که اسمش میشل برازولا (Michele Brazzola) است، از طرف مادر فرانسوی و از طرف پدر سوئیسی می باشد. شوهرش قاضی است و یک پسر وکیل دارد و دو فرزند دیگر در جاهای دیگر مشغول کار هستند.

در همین ایام شوهرم از من خواست که برای دادگاه نامه بنویسم که او حاضر به طلاق است. البته من دلیلش را نمی دانستم ولی برای من مهم نبود که بدانم. دلیلش را بعدها فهمیدم و اینکه برادرش تلفنی به او گفته بود زنت که طلاق می خواهد، طلاقتش بده من خواهر زن خودم را که ۲۰ ساله است، به عقدت در می آورم.

از میشل خواستم نامه ای از طرف من برای دادگاه بنویسد. چند ماه دیگر، بعد از یک جلسه دیگر دادگاه، بالاخره طلاق گرفتیم.

در همین زمان میشل بمن گفت که تو فرانسه را خوب بلد نیستی، روزهایی که بچه ها پیش پدرشان می روند بیا پیش من، به تو مجانی زبان فرانسه را می آموزم و من هم قبول کردم.

در این بیابان برهوت خالی از عطوفت و نودوستی، مخصوصاً در این ایالت (استان) که مردمانش سرد و کم جوش هستند، داشتن یک دوست صمیمی برای کمک و نصیحت کردن و آرامش دادن، مثل قطره آبی در شوره زار است.

میشل کسی بود که نقش خودش را به عنوان یک دوست، بعضی اوقات همچون مادر، و همفکر بخوبی بازی کرد و می کند. در اینجا اگر کسی پیدا شود که آدم را درک کند مثل این است که جواهری بدست آدم رسیده باشد چون مردمان اینجا زندگی تمام افراد پناهنده را با زندگی خودشان می سنجند و قضاوت می کنند. ولی میشل درکم می کند و مرا با مسائل پیچیده مردمانش و فرهنگش تقریباً توانست آشنا کند.

روزی با یک دوست سوئیسی که یک خانم مسیونر مسیحی بود درمورد مسائل طلاق و غیره صحبت می کردیم. او گفت: که شوهرش کارهای بدتر از شوهر من می کرده ولی او نمی توانسته طلاق بگیرد. برای اینکه شوهرش او را تهدید به کشتن بچه هایش می کرده است. گفتیم: اگر تهدید کردنش را به دادگاه می گفتی آیا می توانستی کاری کنی؟ گفت: نه، برای اینکه دادگاه شاهد می خواهد که من نمی توانستم ثابت کنم.

با توجه به اینکه اینگونه افراد تهدید را پیش افراد دیگر نمی کنند بلکه در خانه دور از چشم دیگران می کنند و اینکه چگونه دادگاه در اینگونه موارد کاری نمی کند، این مسائل را سالها بعد در برخورد با دادگاه و قضاوت اینجا فهمیدم و اینکه

افکار مرد سالاری آنها اجازه نمی دهد که در مورد مردها چنین سؤطنی بکنند و اینگونه کارها را پی گیری نمایند.

به یکی از دوستانم که در سنین بالا توانسته بود از شوهر قاضی خودش جدا شود، گفتم: تو چرا از همان اول جدا نشدی؟ گفت: شوهرم خودش قاضی بود و دارای قدرت!، مرا تهدید می کرد که اگر جدا شوم بچه ها را از من خواهد گرفت. از آنجاییکه او صلاحیت نگهداری بچه ها را نداشت، و خودش نیز قاضی بود و قضات به حرف او توجه بیشتر داشتند نه به حرف من، خود بخود من بازنده می شدم. بنابراین صبر کردم تا وقتی که بچه ها بزرگ شدند آنوقت از او جدا شدم. شرایط زندگی تبعیض آمیز نیز برای زنان در این گوشه دنیا همچون شرایط اسفناک بر زندگی زنان در کشورهای جهان سوم دیدنی بنظر می رسد!.

پس از چندی شوهرم شروع کرد به من تلفن کردن و روی خوش نشان دادن، در ضمن او با یک مرد مسن ایرانی نیز دوست بود که حالت مرید و مرادی داشت و دارد. کم کم شروع کرد دوباره در زندگی من رخنه کردن و آرام آرام و پله پله به طرف من آمد. من هم با خودم گفتم حالا که او جنگیدن را کنار گذاشته من چرا ادامه دهم؟ بچه ها در این وسط وقتی دیدند که بین ما آشتی شده بسیار خوشحال شدند و حتی بهنام چندین بار از من خواست که پدرش را دوباره به خانه بیاورم ولی من هر چه می گفتم که نمی شود، درست است که او بابای شماس است ولی ما از هم جدا شدیم بچه ده، یازده ساله ام چه می توانست بفهمد؟

یک روز شوهرم به من گفت که می خواهد با یک دختر جوان بنام سلیمه که از بستگانش می باشد، ازدواج کند. او می گفت که وی در ایران اقامت دارد. من گفتم: از نظر من هیچ اشکالی ندارد، ما از هم جدا شدیم، مبارکت باشد. ولی دختر جوان شوهر جوان می خواهد و به نظر من او مناسب تو نیست، بهتر است با همسن و سال خودت ازدواج کنی. بهر حال او ازدواج کرد و وقتی که زنش با برادرش (شوهر خواهر سلیمه) از مشهد به ترکیه رسید، پلیس ترکیه او را که

ویزا نداشت دستگیر و زندانی کرد و دامادش را که ویزا داشت آزاد گذاشت. در سوئیس یک نفر قاچاقچی که یک کرد ایرانی بود و در همین شهر سکونت دارد، پولهای شوهرم را بالا کشیده بود و برای آوردن زنش هیچ کاری نمی کرد. یک روز شوهرم، البته باید بگویم شوهر سابقم، به خانه ام آمد و از من پول به عنوان قرض برای گرفتن وکیل جهت آزادی زنش از زندان درخواست کرد. گفتم: برای نگهداری بچه ها بدون ماشین کلافه شدم و ناراحتی جسمی نیز دارم. می خواهم با مقدار پولیکه پس انداز کرده ام (البته بعد از طلاق، چون قبل از آن پولی نداشتم)، گواهینامه رانندگی بگیرم.

او گفت: قول می دهم به محض اینکه زنم اینجا بیاید به تو پس بدهم. گفتم: بشرطی که سندی را امضا کنی. من این پول را دادم و زنش آزاد شد. ولی برای خرجی و تمديد ویزا پول لازم داشت که هیچی در بساطش نبود. گفتم: می خواهم او را به سوئیس بیاورم. می خواهم با پاسپورت تو ویزا بگیرم. پاسپورت و یک قطعه عکس را به من بده و به سفارت ترکیه در ژنو بروم و وقتی که ویزا گرفتم به تنهایی بدون تو به ترکیه می روم و با ویزای تو او را به سوئیس می آورم. گفتم: خواهشاً مرا در اینگونه کارهای غیرقانونی دخالت نده. گفتم: اگر متوجه شدند می گویم پاسپورت زنم را در خانه اش دزدیدیم! بهر حال یک قطعه عکس به اضافه پاسپورتم را به او دادم. ولی سفارت ترکیه به او مشکوک شد و گفت: همسر سابقت را به اینجا بیاور تا ببینیم دلیل رفتن او به ترکیه چیست. بعد وقتی که به خانه ام آمد و جریان را گفت، نهایتاً به او گفتم: به هیچ وجه من زندگیم را بخاطر آوردن زنت به خطر نمی اندازم که بعداً وضعیت بچه ها در نبودن من بهم بخورد و من در کارهای قاچاق انسان شرکت نخواهم کرد.

بعد از آن زنش حدود پانزده ماه در آنجا ماندگار شد و او دو بار توانست برای کارهای قانونی اش به ترکیه برود و در این پانزده ماه مرتب از من پول قرض

می کرد و حتی وقتی که خودش در ترکیه بود به من زنگ زد و گفت که پول ندارم! و از من درخواست پول کرد و منم برایش فرستادم.

زمانی که قرار بود زنش بلیط هواپیما به سوئیس را بگیرد، پول نداشت و از من گرفت و در این مدت تمام پس اندازم را در بستان به او داده بودم و برای یادگیری رانندگی که قبلاً ثبت نام کرده بودم، چیزی در بساط نداشتم.

البته قبل از آمدن به سوئیس، در ترکیه با زنش اختلاف پیدا کرده بود و قصد طلاق دادنش را داشت! حتی در سوئیس نمی خواست او را وارد خانه اش کند که با وساطت دوست ایرانی اش، بالاخره خانم پرنسس! وارد کاخ خیالی خود شد. البته من این جریانات را بعداً فهمیدم. بیست روز بعدش زنش خودش را می خواست از بالکن طبقه پنجم به پایین پرت کند که شوهرش مانع شد که هر سه تا بچه من در آنجا حاضر بودند و همچنین از خانه قهر کرد و پیش یک دوست افغانی رفت، بعد دوباره آشتی اش دادند و یک بار نیز خودش را از ماشین شوهرش که در حال حرکت بود، به بیرون پرت کرد و زخمی شد و چند روز در بیمارستان بستری گردید.

جالب اینکه شوهرش به من تلفن کرد و گفت که به پلیس گفته ام که چون زنم به همسر سابقم حسادت دارد خودش را از ماشین پرت کرده و با پرویی از من خواست که اگر پلیس مراجعه کرد حرفش را تایید کنم که من اعتراض کردم و گفتم من که از جریان بی اطلاع هستم چرا پایم را به این ماجرا کشیدی و گفتم که به پلیس ماجرای زندگی شما را مو به مو شرح خواهم داد.

در این حال و احوال، زنش مرتب مرا به باد فحش و ناسزا می گرفت و فکر می کرد اگر بدینوسیله بین من و شوهرش کدورت بوجود بیاید می تواند کم کم مانع ورود بچه ها به خانه شان بشود.

وقتی که من دیدم تمام خوبی های من بی پاداش مانده، درخواست طلبه‌ایم را کردم ولی شوهرم گفت: تو در این مملکت نمی توانی حتی یک فرانکش را بگیری!

به وکیل و صلیب سرخ و اداره حمایت از کودکان، مراجعه کردم. بالاخره صلیب سرخ با او حرف زد و گفت که: تو مجبور هستی قرضش را بپردازی چون او از تو سند دارد. البته در این مورد وکیلیم و مسئول صلیب سرخ شدیداً به من اعتراض کردند که چرا تمام پس اندازم را صرف رفع و رجوع مشکلات او کرده ام. بعدها فهمیدم تمام خوشرفتاریهای گذشته اش با من با همکاری و همفکری دوست ایرانی اش، برای گرفتن پس اندازم جهت آوردن زنش به سوئیس، طراحی شده بود و از این طریق می خواست بعد از رسیدن به هدفش مقدار پولی که برای کار مهمی پس انداز کرده بودم، بالا بکشد.

ولی چون دید که تمام نقشه هایش، نقش بر آب شده، به هنگام ملاقات، بچه ها را خصوصاً بهنام را مورد ضرب و شتم و آزار قرار می داد.

یک روز شوهرم که بچه ها را برای تحویل دهی آورده بود با عصبانیت و بدون اجازه وارد آپارتمانم شد و بهنام را که در آن موقع سیزده ساله بود کتک زد و مورد فحاشی قرار داد. وقتی که اعتراض کردم مرا نیز مورد فحاشی و بی حرمتی قرار داد در حالیکه زنش هم دم درب حضور داشت. او اصولاً وقتی که مجبور شد قرضش را بپردازد، عصبانی شد و همیشه زنش را برای خراب کردن روحیه من همراه خودش به ساختمان ما می آورد.

وقتی که دلیل عصبانیت او را از بچه ها جویا شدم گفتند بخاطر یک اسباب بازی کوچک و بی ارزش بوده که فکر می کرده که بهنام آن را شکسته است، در صورتیکه اسباب بازی در دست پسر کوچکم پویان بود و سالم بوده است. من هم به پلیس مراجعه کرده و به دادگاه شکایت کردم.

طی گزارشی که پلیس از من و بهنام تهیه کرد جریان را توضیح دادیم و بهنام در آن گزارش به پلیس گفته بود که پدرش همیشه بدون هیچ دلیلی عصبانی می شود و سرش داد می کشد و در هر دیدار او را کتک می زند و همچنین گفت: قصد

شکستن اسباب بازی برادر کوچکترش را نداشته بلکه می خواسته با او شوخی و بازی کند.

قاضی جزائی دادگاه آقای "ایو کنتیو" (Yevs Cotaghaud) شوهرم را بخاطر تجاوز به حریم خانه، کتک زدن بچه و فحاشی، به زندان و جریمه محکوم کرد. البته باید بگویم که دادگاهی در کار نبوده بلکه قاضی غیباً بر اثر گزارش پلیس این حکم را صادر کرد.

بنظر من یکی از اشکالات در قوانین قضایی اینجا این است که دادگاه بدون حضور متهم و بدون گوش کردن به سخنان شهود، فقط با توجه به گزارش پلیس حکم صادر می کنند. همچنین در دادگاه اینجا من هئیت منصفه ندیدم.

براساس این موضوع شوهرم به این حکم اعتراض کرد. کار به دادگاه " بخش " رسید به سرپرستی قاضی ایو تابن (Yevs Tabin) .

قبل از جلسه دادگاه بخش، یک جلسه دیگر، با قاضی کنتیو داشتیم که در آن جلسه شوهرم همه چیزهایی که پیش پلیس انکار کرده بود، از جمله کتک زدن بچه، را اقرار کرده بود.

در جلسه دادگاه بخش که قاضی تابن (Tabin) حضور داشت، شوهرم گفت: بچه را زدم بخاطر اینکه به زن فعلی ام فحش داده بود و به من نیز حرف های ناجور زده است. وقتی که در خانه مادرش با او صحبت می کردم! به من گفت خفه شو! وارد خانه اش شدم بخاطر اینکه طبق عادت هر هفته! به آپارتمان زن سابقم می رفتم و به آنها فحش ندادم.

من به قاضی گفتم که در رابطه با بچه او دروغ می گوید اگر به گزارش پلیس توجه کنید، می بینید که پسر من می گوید در هر ملاقات او را کتک می زند. اینکه طبق عادت وارد خانه ام شده درست نیست چون هر موقع که برای تنظیم وسائل بچه ها می آمد به او اجازه ورود می دادم. اینکه می گوید فحش نداده، کلماتی رکیک به زبان فارسی گفته که من ترجمه فرانسوی آن را نیافتم. در ضمن اسباب

بازی بچه کوچک را بهانه قرار داده و گفته که پسر من آن را شکسته دروغ می گوید، اسباب بازی سالم است.

قاضی گفت: آیا تو این دعوا را راه نینانداختی بخاطر اینکه از او طلبکار بودی؟
گفتم نه، بخاطر اینکه دلیلی ندارد وقتی که او پرداخت آن را از ماه قبل شروع کرده است و همچنین من از دلیل کتک زدن بچه و فحاشی او نسبت به ما بی اطلاع بودم. وکیل من نیز برای رد حرفهای شوهرم و وکیلش صحبت کرد.

خلاصه، در حکمی که غیابی صادر شد، این که قاضی ایوتابن مرا متهم کرد که این خانم بدلیل اینکه از شوهر سابقش ناراحت و طلبکار است این دعوا را راه انداخته است. پسرش نیز بچه ای مهاجم، محرک و فحاش نسبت به پدر و زن فعلی اش می باشد و اسباب بازی برادرش را شکسته است. بنابراین پدر حق دارد که بچه را تنبیه کند و از اینکه وارد آپارتمان زن سابقش شده، این تجاوز به حریم خانه محسوب نمی شود و چون همیشه طبق عادت وارد آن می شده است.

جناب قاضی بدون در نظر گرفتن گزارش پلیس و صحبت های بهنام و اعتراف شوهرم در دادگاه قبلی، حرفهای او و وکیلش را طوطی وار و مغرضانه تکرار کرده است. بنابراین شوهرم را تبرئه کرد و گفت که:

در این ماجرا آقای فلانی یعنی شوهرم، ویکتیم (Victime) یعنی قربانی می باشد و بی گناه است. آنطور که وکیل من می گفت قاضی تابن از داشتن بچه محروم است. بنابراین به سادگی دلیل این همه غیض و غرض نسبت به یک بچه سیزده ساله را بدون در نظر گرفتن صحبت هایش می شود درک کرد و فهمید که آقای قاضی تابن تا چه اندازه از عقده نداشتن بچه رنج می برد. من به وکیل لوران اسمیت (Laurent Schmidt) تلفن کردم و گفتم این چه قضاوتی است که این آدم کرده است؟ آیا او مریض است؟ گفت: آره. در ضمن گفت: این قضاوت قاضی تابن ناعادلانه می باشد. ما می توانیم این پرونده را به دادگاه استان ارجاع بدهیم.

در این هنگام که من شدیداً مریض بودم و به فیزیوتراپی می رفتم، در ضمن می بایست به کارها و مشکلات سه تا بچه نیز رسیدگی کنم، در این شرایط شوهر سابقم به زنش پر و بال می داد که همیشه مزاحم شود. از طرفی دیگر، دست شوهر سابقم با تیرئه شدنش برای کتک زدن بچه و فحاشی باز شده بود.

یک روز او برای کاری دم درب خانه ما آمده بود و طبق معمول زنش را نیز با خودش آورده بود. البته زنش با وجود اینکه چندین بار تقاضای طلاق کرده بود، با این حال حامله هم شده بود و به خیال اینکه او حامله است اگر به من حمله کند من نمی توانم پاسخش را بدهم، در حضور بچه ام دم درب ساختمان ما، به من که شدیداً مریض بودم حمله کرد و من هم تا آنجا که توانستم جوازش را دادم.

بر علیه او نیز شکایت کردم و طبق معمول یک حکم غیابی آیکی دیگری نیز از طرف قاضی دادگاه جزایی آقای ایو کتئیو (Yevs Cotaghaud) صادر شد به این مضمون که چون برای دادگاه معلوم نیست که چه کسی شروع کننده دعوا می باشد بنابراین بین دو تا زن بر سر هیچ و پوچ! فحاشی و زد و خورد صورت گرفته بنابراین هر دو مساوی هستند و حکمی صادر نکرد.

من به دادگاه رفتم. کپی پرونده را گرفتم و مطالعه کردم. سپس به دادگاه تلفن کردم و با قاضی کتئیو صحبت کردم. گفتم: آقای قاضی، شما چرا می گوئید که برای دادگاه مشخص نیست که چه کسی شروع کننده دعوا است؟ اول اینکه این، آن خانم است که به خانه من آمده نه اینکه من به خانه اش برای دعوا رفته باشم. دوم اینکه در این پرونده خودش اعتراف کرده که شروع کننده دعوا است و شوهرش به عنوان شاهد نیز گفته که اولین بار زن فعلی اش شروع کرده، من هم همین را گفتم و گزارش پلیس هم همین را می گوید، آیا می توانید دلیل موضع گیری این چینی خودتان را برایم توضیح دهید؟

آقای قاضی با کمی مطالعه گفت: شما راست می گوئید، من اشتباه کردم! معذرت می خواهم. گفتم: معذرت خواهی شما به چه دردم می خورد وقتی که پرونده ام را خراب کردید؟

آیا می توانید دوباره یک جلسه دیگر راه بیندازید و حکم جدید صادر کنید که اشتباه شما را برطرف کند؟ گفت: من نمی توانم چنین کاری کنم. شما باید به دادگاه بخش مراجعه کنید. گفتم: به دادگاه بخش مراجعه کنم که قاضی تاین، قاضی اش باشد؟ من قبلاً قضاوت او را در مورد پرونده شوهرم دیدم. او ضد زن و ضد بچه است. بنابراین من دیگر نه به قضات و نه به قضاوت و نه به قوانین این ایالت اعتماد ندارم. بنابراین همین جا این قضیه را مسکوت گذاشته و ازش می گذرم و ادامه نخواهم داد. قاضی چندین بار درخواستش را تکرار کرد و هر بار من رد کردم. سپس نامه ای برای وکیلم نوشتم که با توجه به اعتراض به حکم دادگاه جزایی، اعلام ترک دعوا می کنم.

در همین شرایط که کارم هنوز با شوهر سابقم تمام نشده بود و کار ما به دادگاه ایالت (استان) کشیده شده بود، و من مریضی ای که در سازمان دچارش شده بودم همچنان شدیدتر با خودم حمل می کردم، مسئله جدیدی پیش آمد و آن اینکه صلیب از طرف سرویس سوسیال از من خواست که دنبال کار کردن بروم.

هر چه من گفتم که شما بد موقعی از من درخواست کار کردن می کنید، گوششان بدهکار نبود، و از طرفی چون برای رانندگی ثبت نام کرده بودم و نمی توانستم آن را متوقف کنم و می بایست پول زیادی برای این کار بپردازم. صلیب سرخ از من خواست که گواهی دکتر ببرم. من از دکتر متخصص لوئی متوزو (Luis Matoso) درخواست گواهی کردم و دکتر نوشت که :

بیماری مفصلی این خانم مرتب و تکراری می باشد و تحت درمان من می باشد.

مسئول سرویس سوسیال هوگو هریتییه (Hugo Heritier) موافقت نکرد و خواست که از دکتر خانواده گواهی پزشکی ببرم. دکتر (Rey) گواهی پزشکی داد. بطور خلاصه نوشت که :
این خانم به دلیل ناراحتی مهم دست نمی تواند کار کند.

Dr PIERRE-ALAIN REY
MÉDECINE GÉNÉRALE
Av. de la Gare 31
Téi. [REDACTED]
Fax [REDACTED] le 25 juin 2004

CERTIFICAT MEDICAL

Concerne : Mme MALEKI Batoul, 1961, [REDACTED]

Je, soussigné, certifie que la patiente susnommée
ne peut pas travailler manuellement pour des
raisons médicales importantes.

Docteur
Pierre-Alain REY

با گرفتن این گواهی پزشکی باز هم موافقت نکردند و همچنین به مطب دکتر از طرف سرویس سوسیال تلفن کرده و مزاحمش شدند و از من خواستند که از یک دکتر متخصص دیگر! گواهی پزشکی تهیه کنم. من از خانم دکتر فرانسواز پردن (Dr. Françoise Pardon) یک گواهی دیگر دریافت کردم که خلاصه نوشته او چنین است:

که این خانم ناراحتی مفصلی دارد و همچنین چون از یک شوهر زورگو و متجاوز طلاق گرفته و به لحاظ روحی جرات برداشته است، و همچنین چون

در خانه برای بچه ها صد در صد کار می کند، برای نگهداری آنها دچار مشکل است، با این وضعیت روحی و بیماری، همچنین کار در خانه و نگهداری از بچه ها نمی تواند بیرون هم کار کند.

ولی باز هم سرویس سوسیال مشکل تراشی کرد و گفت این ها چیزی را ثابت نمی کند!! و برای ما ثابت نمی شود که تو واقعا مریض هستی. با توجه به اینکه من عکس رادیولوژی بیماری هایم را با خود داشتم.

بنابراین مجبور شدم از دکتر خانوادگی دکتر ری (Rey) بخواهم که بنویسد چند در صد می توانم کار کنم و او بر اثر اصرار من که معلوم بود از جایی می ترسد، بالاخره نوشت که : این خانم می تواند ۳۰ در صد کار کند.

مسئول سرویس سوسیال، هوگو هریتیه، در غیاب و بدون آگاهی من به دکتر Rey تلفن کرد و او را مجبور کرد که یک گواهی پزشکی دیگری غیر از این بنویسد و او این کار را هم کرد.

وقتی که من متوجه شدم، تلفنی با مسئول سرویس سوسیال صحبت کردم و گفتم شما حق ندارید چنین شانتاژی را بر علیه من با دکتر من بکار ببرید. در این مورد خیلی صحبت کردیم و من با عصبانیت گفتم: آقا شما مریض هستید و دوست دارید مردم آزاری کنید.

Dresse Françoise Pardon-Zryd
Spécialiste FMH Méd. Physique
Et Rééducation Fonctionnelle
Médecine du sport
Rue de Lausanne 20

██████████ 25 février 2005

Madame
Sophie BETRISEY
Assistance sociale
Croix Rouge Suisse

Cp 310
██████████

Concerne : Mme MALEKI Batoul, née le 25 03 1961, ██████████

Madame,

Conformément à une demande que vous m'avez faite par l'intermédiaire de la patiente, je me permets de vous écrire ces quelques mois.

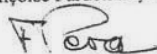
Madame Maléki souffre de lombalgies ainsi que de surcharge psychique, (traumatisme psychique , divorce d'un mari violent , difficulté d'éducation avec des enfants en souffrance également).

L'état de santé de Mme Maléki ne contre-indique pas un travail de ménagère et d'éducatrice à la maison . Il s'agit là d'un travail à 100% . Un travail à l'extérieur me paraît contre-indiqué pour le moment.

La situation doit être revue d'année en année, en fonction de l'évolution de l'état de santé de Mme Maléki et de sa situation sociale.

Je reste à disposition pour tout renseignement complémentaire et vous prie d'agréer, Madame, mes meilleures salutations.

Dresse Françoise Pardon-Zryd



پیش دکتر Rey رفتم و به او اعتراض کردم و او را به همدستی با سرویس سوسیال بر علیه مریضش یادآوری کردم و وقتی که دیدم می خواهد به طرفداری از سرویس سوسیال صحبت کند و مثل بقیه سوئیسی ها حسادتش را نسبت به خارجی ها نشان بدهد، به او اجازه تمام کردن حرفش را ندادم و وسط حرفش بلند شدم و مطبش را ترک کردم و دیگر هم پیشش نرفتم.

با خواندن این مسائل شاید کسی بگوید که این یک جریان معمولی است که ممکن است در هر جا اتفاق بیفتد. ولی باید بدانیم که سوئیس مثل هر جا! نیست. صدای طبل دموکراتیک بودن و آزاد بودن آن گوش فلک را کر کرده است. این گونه برخورد‌ها نشان دهنده وجود یک سیستم پیچیده و مافیایی مدرن و قانونی می باشد که حتی سرویس سوسیال می تواند دکترها را بترساند و به خدمت بگیرد. آنقدر مسئول سرویس سوسیال به دکترهای مختلف من که گواهی پزشکی داده بودند فشار آورده بود که بعد از آن هر موقع من برای گرفتن گواهی پزشکی مراجعه می کردم آنها وحشت کرده و نمی دادند.

در این مدت سرویس سوسیال مقداری از حقوقم را قطع کرده بود و مرا با همه مشکلات زندگی در مضیقه مالی قرار داده بود.

من به اداره کاریابی رفتم بنام IPT. مسئول آن قسمتی که با من کار می کرد خانمی بود به نام موریل اوکو (Murielle Evequaz) خانم اوکو مرتب با صلیب و سوسیال نشست می گذاشت و من اعتراض می کردم. بعد از شش ماه که نتوانست برایم کاری پیدا کند یا بدستور سرویس سوسیال و با دسیسه مسئول آن هوگو هریتیه (Hugo Heritier) و با ترتیب دادن بهانه های مختلفی، همکاری خود را با من قطع کرد.

به این جهت می گویم دسیسه مسئول سرویس سوسیال بخاطر اینکه سوسیال می خواست مرا به کاری وادار کند که به لحاظ کاری صد در صد (تمام روز) و به لحاظ حقوق پنجاه در صد می شد که به نفع سوسیال تمام می شد در صورتی که اگر من خودم کاری پیدا می کردم طبق گواهی پزشک سی در صد می شد که سوسیال نفع زیادی از آن نمی برد. بنابراین حتی وقتی که قرار بود من جایی کار کنم و مسئول آن موافقت کرده بود ولی صلیب سرخ به دستور سوسیال با مسئول آن صحبت کرد و وقتی که پیگیری کردم مسئول آن قسمت به من گفت که دیگر

جای خالی وجود ندارد! در صورتی که فقط دو روز قبل به من گفته بود که می توانی بیایی اشکال ندارد.

وقتی که صلیب مانع کار کردنم شد دوباره حقوقم را، البته باید بگویم حتی حقوقی که از طرف کارفرمای پدر بچه ها برایشان واریز می شد، را نیز کم کردند. وقتی که من اعتراض کردم و گفتم چرا حقوق بچه ها را کم می کنید؟ گفتند قانون چنین چیزی را حکم می کند. هم اکنون که این سطور را می نویسم به این نتیجه رسیدم و به صلیب سرخ اعلام کردم که: از این به بعد نه اسم دکترهایم را به شما می گویم، نه گواهی پزشکی می گیرم، و نه کار می کنم، هر چه دلتان می خواهد بکنید. بالاخره مردم آزاری هم حدی دارد و تحمل انسان نیز نامحدود نیست.

در همین زمانها بود که در سایت های مجاهدین در اینترنت می خواندم که به من می گفتند، مگر زندگی کردن در اروپا چقدر خرج دارد که تو به وزارت اطلاعات رژیم روی آوردی!؟

از آنجایی که خود مجاهدین خلق هر وقت به لحاظ اقتصادی به مشکل بر می خوردند به مزدوری به بیگانه روی می آوردند مثل مزدوری صدام حسین و گرفتن میلیاردها دلار پول نقد و اسلحه، برای پیش بردن اهداف صدام حسین بر علیه کشور ایران و همچنین هم اکنون که صدام سرنگون شده و آنها خلع سلاح شدند و در کمپ اشرف در عراق زندانی آمریکاییها هستند، دیگر بار به آمریکا برای خوش رقصی و کاسه آبی روی آوردند، فکر می کنند که همه مردم مثل خودشان هستند. بقول ضرب المثل خودمان، " کافر همه را به کیش خود پندارد". در تمام این گرفتاری های زندگی فردی ام که مسبب اصلی آن شوهرم بود تنها کسی که مرا به لحاظ روحی و چه به لحاظ نوشتن نامه ها، حتی نامه های چند صفحه ای و راهنمایی های لازم برای شناخت بیشتر مردم و فرهنگشان، کمک می کرد همانا خانم میشل بود. او تنها کسی بود وقتی که گرفتاریهایم را به او می گفتم، راسیست بازی (ضد خارجی بودن) در نمی آورد و به فکر چاره می افتاد

و از همه مهمتر مرا درک می کرد و به من حق می داد و از دست مقامات قضایی و سوسیال و صلیب احساس شرم و ناراحتی می کرد.

البته فقط همین دو بخش از جامعه اینجا نیست که رفتار زیگزاگی و ناراحت کننده ای دارند، بلکه جاهای دیگری دیدم که بی شباهت به این ادارات نیست. مثل بخش " اورژانس " بیمارستان و همچنین قوانین مربوط به مدارس.

یک روز که بهنام و پسر کوچکترم، پویان، بسیار مریض بودند و تب داشتند. آنها تا ساعت ها از شب گذشته تا حتی ساعت چهار بعد از نیمه شب حالت اسهال و استفراغ داشتند، من به خانه همسایه ام رفتم و او را از خواب بیدار کرده و از او خواستم که بچه وسطی ام را نگهدارد تا من این دو تا را که دیگر رمقی برایشان نمانده بود و فقط آب زرد بالا می آوردند به بیمارستان انتقال دهم.

به بخش آمبولانس تلفن کردم و آنها بچه ها را به بیمارستان قسمت اورژانس انتقال دادند. هر چه منتظر شدیم کسی نمی آمد. من هر کی را صدا می کردم بی اعتنا رد می شد. تا اینکه صدایم را کمی بلند کردم و گفتم: شما ها برای چه اینجا هستید؟ یکی گفت: بچه های تو استفراغ می کنند، چیزی نیست. گفتم: باید سرم وصل شود. بعد یک زنی آمد که ظاهراً دکتر بود. یک زن بی خیالی به نظر میرسید، بدون اینکه بچه ها را مورد معاینه قرار دهد، گفت: این اپیدمی است. اشکالی ندارد!. من نمی فهمیدم مریضی ای که اپیدمی باشد چگونه ممکن است اشکال نداشته باشد. با اصرار گفتم: مگر نمی بینی رنگشان زرد شده و نفس شان به شماره افتاده است، کاری بکنید. همچنین سؤال کردم که خانم اصلاً شما دکتر هستید؟ با گفتن این حرف من که عصبانی بنظر میرسید رفت دو شیاف آورد و به دست من داد و گفت: برای بچه هایت مصرف کن!. آنچنان من شوکه شده بودم که نمی دانستم چه بگویم، بهت زده نگاهشان می کردم و شیاف را برای بچه ها مصرف کردم. گفتم: استفراغ می کنند چکار باید بکنم؟ گفت: به آنها کمی آب و نوشابه! بده. گفتم اینکار کمی آرام می کند ولی استفراغ آنها که قطع نمی شود و

با اصرار من یک نسخه ضد استفراغ نوشت و گفت: فردا برو از داروخانه بگیر. همین!.

هر موقع که گذرم چه برای خودم و چه برای بچه هایم به قسمت اورژانس بیمارستان افتاد، دیدم که پرستارها و افراد آنجا همچنان علاف و بیکار می گردند و کاری نمی کنند. در صورتی که مریض ها تا ساعت ها در اتاق انتظار می نشینند. چیزی که خیلی جالب است و باعث تعجب ما شرقی ها می شود ساکت بودن مردم و تحمل ساعت ها ناراحتی و نگفتن حتی یک کلمه بر علیه این مسائل یعنی عدم رسیدگی به موقع به مریض در بخش اورژانس می باشد. همه به طریقی می خواهند نشان دهند که متمدن هستند، و اگر هم یکی بیاید شلوغ کند و اعتراض نماید او را تهدید به تلفن کردن به پلیس می کنند. ولی من که از هفت خان زندگی گذشته ام ، هر موقع در اینگونه موارد قرار گرفتم، از این تهدیدها نترسیدم بلکه با اصرار مشکلم را حل کردم.

در بیمارستان من با یک دختر بیست ساله سوئیسی هم اتاقی بودم، این دختر که سنگ کلیه داشت قرار بود با دستگاه لیزر سنگ را خرد کنند. پس از روزها معطلی که گفته بودند دستگاه ندارند بلکه باید از ایالت دیگر بگیرند. پس از دریافت دستگاه آن دختر را به اتاق عمل منتقل کرده، او را بدون بیهوشی! با دستگاه لیزر، شروع به عمل کردند که وسط کارشان دستگاه خراب شد و آن دختر بیچاره می گفت که از شدت درد زیاد به خودش می پیچیده است. وقتی که دکتر برای بررسی به اتاقمان سرکشی می کرد، آن دختر با حالت گریان و اشک ریزان به دکتر گفت: آقای دکتر شما کار درستی نکردید، شما مرا شکنجه کردید. دکتر با حالت خونسردی فقط می گفت: متاسفم!.

در یک جامعه متمدن، آن هم کشوری که به ثروتمند بودن و آزاد بودن شهرت جهانی دارد، نداشتن دستگاه لیزر در بیمارستان و قناعت داروی بی هوشی و شکنجه مریض، جای بسی شرمساری دارد.

و اما برگردیم به جریان دادگاه، برای اینکه می دیدم که شوهرم با دریافت تبرئه شدن خود از دادگاه و اینکه قاضی تابن گفته بود طبق ماده قانونی پدر می تواند یک سیلی به بچه بزند، و در صورتیکه وکیل من گفته بود طبق اظهارات بهنام پیش پلیس، فقط یکبار یا یک سیلی نزده بوده بلکه بطور مداوم صورت می گیرد ولی با وجود این شوهرم دریافت که می تواند به اذیت و آزارش ادامه دهد، شروع کرد به اذیت کردن حتی بچه های دیگر من.

من دیگر نمی دانستم به چه کسی مراجعه کنم. اگر بچه ها را برای ملاقات نمی فرستادم، که قانوناً حق ملاقات برای او وجود داشت و اگر می فرستادم قاضی تابن دستش را باز گذاشته بود. بنابراین من به یک اداره " امور کودکان" (Chambre Pupillaire) مراجعه کردم و از دوستم میشل خواستم که یک نامه از کلیه مشکلات من بنویسد، و این نامه هشت صفحه ۴A شد! و از این اداره درخواست شروع حمایت مجدد از بچه ها را که در سال ۲۰۰۲ قطع کرده بودند، کردم.

اداره " امور کودکان " به اداره " حمایت از کودکان خردسال " Office des mineurs بدون اشاره به نامه و درخواست من!، دستور بررسی و تحقیق را داد.

اداره " حمایت از کودکان خردسال " ، از کلیه افراد، از صلیب سرخ تا پزشکان و بچه ها، من، شوهر سابقم و همسرش مصاحبه بعمل آورد و در گزارشش اینگونه نوشت که:

قبل از آمدن سلیمه، روابط بین این دو (پدر و مادر و بچه ها) خوب بوده و بچه ها را با کمک هم نگهداری می کردند و خانم ملکی به شوهر سابقش کمک مالی کرده تا زن جدیدش را از ترکیه به سوئیس بیاورد. بعد از اینکه خانم سلیمه به اینجا رسید بر اثر حسادت با مادر بچه ها شروع به بحث و جدل کرد و مسائل مالی نیز به این مشکلات افزوده شد.

سلیمه مریض است و به روانشناس و روانپزشک مراجعه می کند، دو بار دست به خودکشی زده که یک بار کارش به بیمارستان کشیده است.

شوهر سلیمه نیز به لحاظ روانی طبیعی نیست و ما پیشنهاد می کنیم که به روانشناس مراجعه کند. این آقا هر وقت که ناراحت است به الکل پناه می برد و زندگی دختر کوچک آنها (بچه شیرخواره) در خطر می باشد. بنابراین بهتر است که اداره " حمایت از امور کودکان " علاوه بر حمایت از سه فرزند خانم ملکی از فرزند شیرخواره شان نیز حمایت به عمل آورد.

در مورد بچه های من نوشت:

همچنین هر سه تا از بچه ها از دعوایی که بین پدر و زن فعلی اش و همچنین دعوایی که بین این زوج با مادرشان راه انداخته شده اظهار ناراحتی و نگرانی می کنند.

براساس این گزارش، جلسه ای در اتاق اداره " امور کودکان " ترتیب داده شد که توسط سه قاضی! اداره میشد که رئیس آنها آقای دومینیک فاور (Dominique Favre) بود.

دو تای دیگر بنامهای خانم قاضی ژیلبرت روح (Gilberte Roh) و آقای قاضی پبیر لورنز (Pierre Lorenz) بودند.

قاضی فاور سوال و جواب می کرد. قاضی لورنز که فقط تشر می زد و اصلا حرف زدن بلد نبود. البته بهتر این بود که این آقای قاضی می رفت در مغازه بغلی به عنوان فروشنده کار می کرد و خانم روح هم که مرتب حرفهای قاضی فاور را طوطی وار تکرار می کرد.

من تعجب کردم برای یک درخواست که مسائل خانوادگی را در پیش داشت، سه قاضی به اضافه یکی از مسئولین اداره " امور کودکان " و رئیس اداره " حمایت از کودکان خردسال " آنجا جمع شده بودند.

بعد از مقداری صحبت کردن قرار شد حمایت بچه ها را از سر بگیرند.

ولی در این جلسه نکات ظریفی بود که با همه ظرافتش نشان دهنده از یک مسئله حاد و بغرنج جامعه ایالت وله است و آن مردسالاری و پدر سالاری نهفته و پنهان است که در همه جای این محیط دیده می شود. و نشان دهنده عمق افکار قضات اینجاست که با داشتن همه افکار تساوی حقوق زن و مرد باز هم خودش را بارز می کند.

با اینکه من درخواست حمایت از بچه ها را بخاطر تعدی و تجاوز پدر و زن بابایشان به حقوق بچه ها کرده بودم بدون اشاره به نامه من، ابتدا قاضی فاور از شوهرم پرسید آیا تو مایلی که ما از بچه ها حمایت کنیم؟!

جل الخالق! - مثل اینست که من از دست همسایه ام به پلیس پناه ببرم و پلیس از همسایه ام بخواهد که آیا رضایت می دهد که مرا پناه دهد یا نه؟

شوهرم برای نشان دادن مظلومیت خود و اینکه وانمود کند که بین دو تا زن گیر کرده به قاضی گفت: که این دو به هم حسادت دارند! (البته نمی دانم بر سر چی؟ لابد بر سر تحفه ای مثل خودش). قاضی گفت: چرا؟!

شوهرم گفت: هر وقت که زخم کنار خانه اش می رود به هم حسادت می کنند. قاضی گفت: خوب زنت را پیش خانه این خانم نبر. تو زندگی ات را مرتب کردی بگذار این خانم نیز زندگی خودش را بکند.

شوهرم که در اینجا قافیهِ را باخته بود گفت: آخر زخم خودش می آید. در اینجاست که قاضی عقایدش را خوب بروز می دهد و می گوید: او خودش می آید؟ یعنی چه؟ مرد خانه! تو هستی! به او اجازه نده!.

اگر این حرف را یک بقال سر کوچه گفته بود اشکال نداشت. ولی یک قاضی که می باید حساب هر کس را به جای خودش بیردازد، مرتکب خطا شدن جائز نیست. در اینجا قاضی بجای اینکه زنش را صدا کند و از او سؤال کند که:

تو به چه حقی مدام دم درب خانه این خانم هستی؟ و از خود او بخواهد که از این کار دست بردارد، از شوهرش می خواهد، چون او مرد خانه است پس باید جلوی

زنش را بگیرد. همان حرفهایی که در یک جامعه عقب افتاده مردسالاری و یا پدرسالاری مرتب بیان می شود.

وقتی که اداره امور کودکان، پشتیبانی بچه ها را از سر گرفت و از آن گذشته در گزارشش شوهر سابقم و زنش را روانی معرفی کرد، برایم یک امتیاز بزرگی محسوب می شد. اول اینکه به هر که می گفتم که این دو تا مریض هستند کسی حرفم را باور نمی کرد مثلاً به دکتر، به صلیب و به قاضی. ولی حالا یک مرجع قانونی بطور رسمی آنها را مریض و روانی معرفی کرده بود.

همچنین می توانستم آن را برای دادگاه بفرستم تا در جلسه بعدی، دیگر به تصمیم همین اداره در سال ۲۰۰۲ تکیه نکنند. در سال ۲۰۰۲ تصمیم اداره " امور کودکان " این بود که از حمایت بچه ها دست بردارد چون دیده بود که بین پدر و مادر بچه ها تفاهم حاصل شده است و این گزارش بطور مرتب هم از طرف شوهرم و هم از طرف وکیلش که یک آدم حراف و پرچانه ای بود بنام میشل دوپلما (Michel de Palma) از آن بر علیه من سؤاستفاده کرده بودند. بنابراین من از وکیلم آقای اشمیت خواستم که تصمیم و گزارش جدید این اداره مبنی بر حمایت مجدد از بچه ها را برای دادگاه ارسال کند. ولی هر چه اصرار کردم نمی دانم وکیلم به چه دلیلی! می گفت لازم نیست، دادگاه به این چیزها توجه ندارد!. در صورتیکه بیشترین توجه را داشت و آقای وکیل اشمیت زحمات من و دوستم خانم میشل را که یک نامه هشت صفحه ای نوشته بود و دوندگی های زیادی برای به ثمر رسیدن آن کرده بودیم، به هدر داد.

در همین زمانها بود که بدلیل مشغلیات ذهنی و گرفتاری روحی، بخاطر این مسائل و ناراحتی جسمی از طرف دیگر و اذیت و آزارهای سرویس سوسیال و صلیب، همه با هم جمع شدند و باعث شدند که تمرکز حواسم از بین برود و با وجود پرداخت پول زیاد، در جلسه امتحان رانندگی رد بشوم.

روزی نامه ای از دادگاه دریافت کردم مبنی بر اینکه من و بهنام (بعنوان شاکی) در جلسه دادگاه برای دادگاه نهایی استان (دادگاه ایالتی) حاضر باشیم. از وکیل اشمیت خواستم که برای دادگاه بنویسد از اینکه بهنام هنوز بچه ای نابالغ است نمی خواهم او در دادگاه حاضر شود و وکیل نیز این کار را کرد. شوهرم تا دید که بهنام قرار است به دادگاه بیاید، شروع کرد مرتب به او پول دادن، او را مرتب بوسیدن، با او خوشرفتاری کردن و بطور مداوم او و دیگر بچه هایم را به رستوران بردن و غیره. یک روز به او گفتم: اینقدر لازم نیست تفلا کنی، چون بهنام به دادگاه نخواهد آمد. ضمناً از تو می خواهم که بچه ها را در جریان دادگاه قرار ندهی تا با خیال راحت مشغول درس و مشقتشان باشند. ولی چند روز بعد به هنگام ناهار، بهنام به من گفت: مامان جریان دادگاه چیست؟ من با تعجب نگاهش کردم و گفتم: در این مورد چه کسی با تو صحبت کرده است؟

گفت: بابا گفته که تو او را به دادگاه کشاندی برای اینکه در پروسه قبلی شکست خورده بودی. من هم گفتم: به پدرت گفته بودم که این ماجرا را با شما در میان نگذارد تا شما به فکر این چیزها نباشید. حالا که ذهنت را خراب کرده باید بگویم که جریان دادگاه بر می گردد به دعوی سه سال پیش که پدرت تو را در منزل ما کتک زده بود.

بهنام که در این موقع توسط پدرش در مدت زیادی حسابی شارژ شده بود، گفت: گذشته دیگر گذشته. من دوست ندارم در دادگاه بر علیه والدینم! صحبت کنم. گفتم: تو به فکر این چیزها نباش برای اینکه در دادگاه نخواهی آمد.

قابل ذکر است که به هنگام دادگاه همانطور که گفتم، به خیال اینکه بهنام هم در آن حاضر می شود، پدرش شروع به ولخرجی می کرد ولی دو ماه بعدش که عید نوروز پیش آمد با اینکه هر سه تا بچه منتظر دریافت عیدی از طرف پدرشان

بودند، نه به بهنام و نه به بچه های دیگر هیچگونه عیدی یا کادویی نداد! من گفتم: چه شد؟ موقع دادگاه حاتم بخشی می کردی، چرا حالا بچه ها را ناراحت ول کردی و به آنها عیدی ندادی؟ سرش را برگرداند جوابم را نداد چون چیزی یا توجیهی برای این کارش نداشت.

با توجه به این مسئله من سعی کردم عیدی ام را برای بچه ها کمی بیشتر بدهم تا احساس کمبود نداشته باشند.

روز دادگاه همه حضور داشتیم. تعداد قاضی سه نفر بود. خانم قاضی فرانسواز بلمر فیتوسی (Françoise Balmer Fitoussi) رئیس آنها بود.

چند دقیقه ای من و سپس شوهر سابقم صحبت کردیم. سپس وکیلیم هم در مورد تهاجمش به منزل و فحاشی و کتک زدن بچه و هم در مورد گزارش اداره حمایت از کودکان (Office de Minneurs) مفصلاً توضیح داد.

سپس وکیل شوهر سابقم که یک مرد حرّاف و مهاجم! بنام میشل دو پلما (Michel de Palma) بود، ضمن صحبت هایش گفت: بچه را زده که زده، من هم بچه ام را می زنم! من به قاضی بلمر نگاه کردم دیدم هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. وقتی که شوهرم دوباره می خواست صحبت کند به حالت گریه! افتاد و قاضی بلمر فیتوسی با حالت دلسوزانه ای مثل نگاه یک مادر به پسرش، او را نگاه می کرد و چهره ای ترحم آمیز به خود گرفته بود.

من از رفتار قاضی و عکس العمل نشان ندادن او به حرف های وکیل دوپلما احساس کردم که این هم باید مثل قاضی بخش یعنی قاضی تابن باشد. همچنین وکیل دوپلما گفت که:

بین این زن و شوهر که اختلاف افتاده، در حالی که با انگشت دستش به من اشاره کرد و با تحکم گفت: باعث آن همین زن است.

من و وکیلیم هر دو تایمان در جا خندیدیم. وکیلیم در جواب گفت که همسر این آقا با کمک مالی این خانم توانسته وارد سوئیس شود چگونه مسبب این نابسامانی

زندگی آنها می باشد؟ در صورتیکه در گزارش اداره حمایت از کودکان، آمده همسر این آقا مریض و روانی است و خودش هم نیاز به روانشناس دارد و در مواقع ناراحتی و افسردگی به الکل پناه می برد. همچنین چندین مورد دیگر بطور مختصر در دادگاه گفته شد. همچنین اسباب بازی ای که گفته بودند بهنام آنرا شکسته به دادگاه نشان دادم و دیدند که سالم بوده است.

به هنگام خروج از دادگاه، ابتدا وکیل دوپلما و شوهرم خداحافظی کردند و قاضی بلمر با خوشرویی و خنده از آنها خداحافظی کرد و دو قاضی دیگر که به هنگام دادگاه مثل مجسمه نشسته بودند و چیزی نمی گفتند، به تبعیت از قاضی بلمر خداحافظی کردند. ولی وقتی که ما خارج می شدیم دو بار من گفتم خداحافظ ولی قاضی بلمر سرش را عمداً پایین انداخت و چیزی نگفت. بطوری که آنقدر من شوکه شده بودم وقتی که بیرون آمدم دیدم یادم رفته ساکم را بردارم و وکیل رفت آن را برایم آورد.

بعد از دو ماه، حکم قاضی بدستمان رسید. قاضی بلمر فیتوسی با وقاحت و بی شرمی خاص غربی ها، تمام گفته های قاضی بخش، قاضی تاین را تکرار کرد. همچون عروسک کوچکی که انگار از خودش فکر و اراده ای ندارد طوطی وار حرف های گذشته دادگاه قبلی را بازخوانی کرد و شوهرم را تبرئه نمود.

من به وکیل تلفن کردم. وکیل گفت: این حکم غیر عادلانه و اشتباه است ولی چون از طرف قاضی ایالت صادر شده، بهتر است که دیگر چیزی گفته نشود.

من نامه ای برای قاضی بلمر فیتوسی نوشتم و گزارش اداره حمایت از کودکان را که وکیل بر اثر سهل انگاری یا ساخت و پاخت پشت پرده!، ارسال نکرده بود، فرستادم. اگر چه دیگر دیر شده بود و تمام موارد آن توسط من و وکیل در دادگاه گفته شده بود ولی چون قاضی عمداً ازش گذشته بود و به گزارش آن در سال ۲۰۰۲ که به نفع شوهرم تمام می شد متوسل شده بود، برای یادآوری و نشان دادن ناحق بودن حکمش، تصمیم گرفتم برایش این گزارش را ارسال نمایم.

نامه به قاضی بلمر فیتوسی

1
[REDACTED] le, 20.4.2006

DE: Batoul Maleki

à: Mme le juge Françoise Balmer Fitoussi

Madame,

J'ai reçu votre jugement.

J'ai avais porté plainte contre de mon ex-mari pour violation de domicile, pour avoir frapper mon fils aîné, et pour nous avoir insultés en langage perse.

Dans votre jugement, vous l'avez protégé et vous l'avez acquitté. mon ex-mari est psychopathe, un malade, et se comporte mal envers ses proches; en plus il est un voleur dans la société, et malgré cela, vous l'avez fait échapper de la justice.

Dans votre jugement vous n'avez pas porté attention pour les points suivants:

- 1- Le rapport d'interrogation de la police du 4.12.2003 -
- 2- L'ordonnance pénale du juge Yves Cottagnoud qui l'a condamné à la prison le 2.4.2004 -
- 3- La séance du 6.9.2004 avec le juge Yves Cottagnoud (mon ex-mari a avoué ce jour-là qu'il avait menti à la police).

4- Dans le Rapport d'office pour protection de l'enfant, que il est dit que mon ex-mari est malade qu'il a besoin de voir un psychologue, et qu'il boit de l'alcool dans les moments de stress. Sa femme aussi est très malade et la vie de leur fille est en danger, Rapport du 16.2.2005.

5- La décision de la chambre pupillaire, qui sur ma demande ² il a décidé de protéger mes enfants contre leur père et leur belle-mère, Rapport du 6.4.2005.

Malheureusement vous avez repris de la décision de chambre pupillaire de 2002 pour tenter d'acquiescer mon ex-mari.

6- Plusieurs fois vous avez répété que mon fils aîné a cassé le jouet de son petit père, mais j'avais apporté ce jouet au Tribunal pour prouver qu'il n'était pas cassé.

Au contraire, vous avez mis toute votre attention sur le jugement du district (Juge Yves Tabin) Rapport du 10.11.2004.

Dans ce jugement mon ex-mari a menti plusieurs reprises sur mon fils et sur moi et il a menti à la police et aussi dans la séance du 6.9.2004 avec le juge Yves Cottagnoud.

son avocat M. Michel de Palma a répété le mensonge de mon ex-mari au Tribunal, ainsi j'ai été accusée à tort.

Et vous aussi vous avez répété dans votre jugement tous les mensonges de mon ex-mari et son avocat et toutes les accusations fausses du juge district, M. Yves Tabin envers moi et envers mon fils. et vous n'avez pas tenu compte de l'explication de mon avocat et de la mienne.

Ainsi votre mauvais jugement restera toujours dans ma mémoire, ce jugement n'est pas représentatif de votre Pays soi-disant démocratique. Il le déshonore.

J'ai tous les documents en ma possession et un jour mes enfants les liront. Ils reconnaîtront les manières de leur père et ensuite comprendront la mauvaise fonction des lois et de la Justice.

Tout cela restera dans leur mémoire.

Madame le Juge Balmer, vous avez protégé un malade et vous avez perdu le sens de la Justice.

J'espère qu'un jour vous comprendrez et regretterez en votre âme et conscience, et devant Dieu.

Peut-être déciderez-vous un jour de reconnaître que la gent masculine ne doit pas avoir toujours le pouvoir et n'a pas toujours raison.

P.S.

Batoul Maleki

une copie va à: M. l'avocat Laurent Schmidt.

une copie va à: L'office des mineurs.

متن ترجمه شده نامه به قاضی بلمر فیتوسی:

تاریخ: ۲۰۰۶.۰۴.۲۰

از: بتول ملکی

به: خانم قاضی فرانسواز بلمر فیتوسی

خانم،

حکم شما را دریافت کردم. من بر علیه همسر سابقم بخاطر تجاوز بر حریم منزل، کتک زدن پسر بزرگم و فحاشی به ما به زبان فارسی، شکایت کرده بودم. در متن حکمتان، شما از او حمایت کردید و او را تبرئه نمودید.

همسر سابقم یک مریض روانی است و با نزدیکانش بد رفتاری می کند، ولی با وجود این، شما باعث آن شدید که از عدالت بگریزد.

در متن حکم و قضاوت شما، شما به مسائل زیر توجه نکرده اید:

۱- گزارش پلیس ۲۰۰۳.۱۲.۰۴

۲- حکم قاضی دادگاه جزایی، قاضی ایوکتنیو که او را به زندان محکوم کرده بود. به تاریخ: ۲۰۰۴.۰۴.۰۲

۳- در جلسه دادگاه دیگر با قاضی ایوکتنیو شوهر سابقم تمام چیزهایی را که به پلیس دروغ گفته بود، اعتراف نموده است. به تاریخ: ۲۰۰۵.۰۹.۰۶

۴- گزارش اداره " حمایت از کودکان خردسال " که در این گزارش آمده که شوهر سابقم مریض است و به روانشناس نیاز دارد و وقتی که عصبی است الکل مصرف می کند. زنش نیز خیلی مریض است و زندگی دخترشان در خطر می باشد. به تاریخ: ۲۰۰۵.۰۲.۱۶

۵- اداره " امور کودکان " بر طبق درخواست من، تصمیم گرفته که از بچه های من از دست پدر و نامادری شان حمایت کند. به تاریخ: ۲۰۰۵.۰۴.۰۵. متأسفانه شما به تصمیم اداره امور کودکان سال ۲۰۰۲ توجه کردید بخاطر اینکه می خواستید شوهر سابقم را تبرئه نمایید.

۶- به دفعات زیادی شما تکرار کردید که پسر بزرگم اسباب بازی برادر کوچکش را شکسته، اما من این اسباب بازی را برای اثبات به نادرستی آن به دادگاه آورده بودم و دیدید که شکسته نشده بود.

برعکس، شما به حکم و قضاوت قاضی " بخش " قاضی ایوتابن توجه کردید.
۱۰.۱۱.۲۰۰۴ (حکم مربوط به سال ۲۰۰۴ که قبلاً صادر شده بود).

در متن حکم شما، شوهر سابقم بارها بر علیه پسر من و من دروغ گفته است و همچنین به پلیس نیز دروغ گفته بود.

وکیلش آقای دوپلما دروغ های شوهر سابقم را در دادگاه تکرار کرده و همچنین مرا به دروغ مورد اتهام قرار داده است.

همچنین شما در قضاوتتان دروغ های شوهر سابقم و وکیلش را مکرراً تکرار کردید و همچنین به اتهامات دروغین قاضی " بخش " آقای تابن در مورد من و پسر من توجه داشته اید و شما هیچ توجهی به توضیحات من و وکیل من نداشته و اعتنایی نکردید.

همچنین قضاوت بد شما همیشه در حافظه ام خواهم ماند. این قضاوت شما نشان دهنده این نیست که گفته می شود کشور شما یک کشور دموکراتیک است. شرم آور است.

من تمام مدارک را نزد خودم دارم. یک روز بچه هایم آن را خواهند خواند. آنها رفتار پدرشان را و همچنین بد عملی قانون و عدالت شما را خواهند شناخت. تمام اینها در حافظه شان خواهند ماند.

خانم قاضی بلمر، شما از یک مریض پشتیبانی کردید و باعث از بین بردن عدالت شدید. امیدوارم یک روز متوجه شوید و روح و وجدان شما در مقابل خدا، پشیمان خواهید شد.

شاید یک روز تصمیم بگیرید که همیشه مردان نایستی قدرت داشته باشند و همیشه حق با آنها نخواهد بود.

بتول ملکی

کپی به: آقای وکیل لوران اشمیت

کپی به: اداره حمایت از کودکان خردسال

وقتی که به وکیلیم گفتم می خواهم به یک روزنامه نگار مراجعه کنم، وکیلیم گفته بود: اگر می خواهی با روزنامه نگار، صحبت کنی، بکن. ولی من نمی توانم. چون ناراحتی و مشکلات! بعدی که پیش می آید برای رفع آن انرژی زیادی مصرف خواهد شد.

به محل روزنامه نوولیسست (le Neuveliste) که یک روزنامه سراسری است رفتم، و از آنها خواستم که این نامه را در روزنامه شان چاپ کنند. به محض اینکه سطرهای اول را دید و فهمید که برای اعتراض به قاضی است، گفت: ما نمی توانیم اینگونه چیزها را در روزنامه چاپ کنیم. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه دچار مشکل! خواهیم شد، ما فقط چیزهای تجارتي و یا چیزهای کلی که برای مردم جالب است در روزنامه چاپ می کنیم. گفتم: قضات اینجا تقریباً همه مثل هم هستند و بیشتر مواقع قوانین اینجا نیز درست اجرا نمی شود. در طول این سالها، شاید هزاران نفر مثل من باشند، بنابراین مورد پسند آنها که هست. در ضمن مگر در این مملکت آزادی مطبوعات نیست؟ و سیستم اینجا دمکراتیک نیست، چرا شما می ترسید؟ گفت: ما نمی ترسیم ولی برای اینکه یک کشوری که دمکراسی دارد به اقلیت و اکثریت توجه می کند. برای اکثریت این چیزها خوشایند نیست. گفتم: این حرفهای شما برایم قابل قبول نیست. فکر می کنم سیستم شما نه تنها یک سیستم دمکراتیک نیست، بلکه فقط یک عده بعنوان اکثریت همیشه حرفشان در صدر قرار دارد.

بعداً وقتی که جریان را برای میشل تعریف کردم، میشل گفت: روزنامه نوولیسست یک روزنامه دست راستی است و از دولت و قوانین جاری دفاع می کند. در سال قبل یک نفر آشنا شماره تلفن و نام روزنامه نگاری را داده بود تا با من در مورد مسائل داخلی سوئیس مصاحبه ای داشته باشد. ولی چون من نمی خواستم زیاد در رابطه با مشکلات حرفی بزنم، چیز خاصی نگفتم. وقتی امسال

می خواستم با آن روزنامه نگار مصاحبه ای در این مورد انجام دهم، ولی متأسفانه اسم و شماره تلفن او را گم کرده بودم. از همان فرد مجدداً شماره تلفنش را خواستم ولی آن فرد گفت:

که این آقا دیگر کار روزنامه نگاری را کنار گذاشته است، برای اینکه چون یک روزنامه نگار مخالف بوده دچار مشکلات! شده و خودش را خانه نشین کرده است و دیگر نمی خواهد چیزی بنویسد، بنابراین متأسفانه نمی توانم باعث مزاحمتش شده و شماره اش را به تو بدهم.

شماره تلفن محلی را که مشکلات خانواده را بررسی می کرد و پیش خودم داشتم به آنجا تلفن کردم. آقایی به تلفنم جواب داد و گفت: متأسفانه دیگر در این مورد کار نمی کنم. زیرا هر چه در این مورد تحقیق می کردیم، تنها بودیم و دچار مشکلات! زیادی شدیم بنابراین به ناچار از این کار یعنی رسیدگی به مشکلات خانوادگی و غیره دست کشیدیم و خانمی که مثل من این کار را می کرد نیز کارش را بخاطر همین مشکل متوقف کرده است.

در سوئیس یک حزبی است بنام حزب سوسیالیست که چپ و مخالف است. روزی به دفتر این حزب رفتم که در یک ساختمانی در بخش قدیمی شهر قرار داشت. ساختمانش بسیار قدیمی بود. در اتاق های محقرانه و سائلس روی هم چیده شده بود. اصلاً با ساختمان های مدرن و امروزی افراد دولتی مطابقت ندارد. وارد اتاق شدم و با خوشرویی توسط خانمی مورد استقبال قرار گرفتم. از من سؤال کرد که مشکلم چیست؟ جریان را کمی تعریف کردم و نامه ام به قاضی بلمر فنیوسی را نشانش دادم. گفتم: می خواهم این نامه در دسترس عموم قرار گیرد. گفت: ما با کمال میل دوست داریم که این خدمت را برای شما بکنیم ولی در کشوری زندگی می کنیم که دمکراسی! حاکم است. هر چیزی را که در جایی گره می خورد به رای مردم می گذارند، از آنجایی که دولت دست راستی داریم و قضات نیز طرفدار دولت هستند و مردم اینجا خصوصاً مردم وله اکثریتشان

دست راستی هستند و به نفع دولت و قانون رای می دهند و اصولاً مردمی هستند که هر طرف باد بوزد به آن طرف روگردان می شوند، اگر همین الان حزب سوسیالیست دولت را در دست داشته باشد مردم به طرف آنها می چرخند. پارسل حزب ما از حقوق پناهنده ها به دفاع برخاست ولی باعث اعتراض دولت قرار گرفت، و از همین اکثریت مردم استفاده کرد و آن را به رای گذاشت و اکثریت به نفع دولت رای داد و حزب ما در این کار یعنی دفاع از حقوق پناهنده ها شکست خورد. در ضمن توسط همین خانم بلمر فیتوسی شوهرم نیز یکبار در یک موضوع حقوقی شکست خورده است. متأسفانه از دست ما با این وصف در این مورد هیچ کاری ساخته نیست. شما می توانید به روزنامه لومتن (Le matin) تلفن بکنید. آنها در شهر لوزان هستند و با بعضی چیزهای این ایالت مخالفند. بنابراین تو همه توضیحات را بده به احتمال زیاد قبول خواهند کرد.

به روزنامه لومتن تلفن کردم و جریان را تعریف کردم. گفت: ما مسائل مربوط به قضات و این جور چیزها را نمی توانیم بنویسیم چون بعداً دچار مشکلات! بعدی می شویم و باعث به هدر رفتن انرژی از ما می شود. گفتیم: من تعجب می کنم، آخر این چه مملکت دمکراتیکی است که همه مردم آن از پلیس و قاضی می ترسند؟ من نمی دانم چه قانونی دارید که روزنامه نگار ها در آن آزاد نیستند؟

گفت: متأسفانه نمی توانم بیشتر از این توضیح بدهم. شاید حق با شما باشد. ولی مدیر روزنامه لومتن گفته که این کار را نخواهد کرد.

قبل از این ماجرا، یکبار از یک روزنامه نگار سوئیسی بنام آقای آنتوان گسler (Antoine Gesler) خواسته بودم که می خواهم کنفرانسی ترتیب داده شود که از دوستانم که در خارج از سوئیس هستند، دعوت کنم تا در مورد مسائل ایران کنفرانسی داشته باشیم و شما آن را در روزنامه تان به چاپ برسانید. با حالت خنده معنی داری گفت: محال است، ممنوع است! من خیلی تعجب کرده بودم. گفتیم: فکر می کردم فقط در کشور من چیز نوشتن در روزنامه ممنوع است.

گفت: طبق قانون خارجی ها نمی توانند اینجا بیایند و در مورد کشورشان و غیره مصاحبه کنند ولی خود شما که مقیم اینجا هستید این کار را به تنهایی می توانید انجام دهید. گفتم: چه عجب!، لاف‌ل این قسمت آخر را آزاد گذاشته اند.

یک روز به دادگاه تلفن کردم و با قاضی بلمر فیتوسی صحبت کردم. گفتم: آیا نامه ام را خوانده است؟ گفت: بله، ولی دیگر حکم داده شد و از دست من کاری ساخته نیست. گفتم: خانم این چه حکمی است که شما دادید؟ شما که تمام دروغ‌ها و اتهامات قاضی تاین را تکرار کردید. قاضی ای که شوهر مهاجم و پرخاشگر را ویکتیم (قربانی) معرفی می کند. این آدم قاضی نیست بلکه مریض است. گفت: این تصمیم توسط سه قاضی گرفته شد. گفتم: نه خانم، این تصمیم توسط خود شما گرفته شد و آن دو مجسمه‌هایی بیش نبودند. شما در قضاوتتان مرتکب اشتباه شدید. من دیگر با شوهر سابقم مشکل ندارم. بعد از این مشکل با شما خواهد بود و اعتراضم را هر جا که بتوانم بر علیه شما مطرح خواهم کرد. اگر شد در اینترنت یا در روزنامه یا در کتابی مسائل سو قضاوت شما را برملا خواهم کرد. شما طرفدار مردها هستید و درست افکار طالبان در افغانستان را دارید. شما عمداً به گزارش اداره "حمایت از کودکان" در سال ۲۰۰۲ توجه کردید و به گزارش آن در سال ۲۰۰۵ هیچ توجهی نداشتید. شما چندین بار تکرار کردید که پسر من را که پدرش کتک زده بخاطر شکستن اسباب بازی برادر کوچکترش بوده است. در صورتی که اسباب بازی را در دادگاه آورده بودم و به همه نشان داده بودم که اصلاً نشکسته بود. شما همه چیز را نادیده گرفتید. گفت: نه اینطور نیست، این گونه مسائل دلیل کافی برای مجرم دانستن شوهر سابقتان نمی باشد. ما سه نفری این تصمیم را اتخاذ کردیم. گفتم: شما اصلاً در دادگاه، قبل از تصمیم‌گیری طرفدار شوهرم بودید. به هنگام خداحافظی با خنده و روی گشاده با او خداحافظی کردید و آن دو قاضی نیز با شما همین کار را کردند. بعد وقتی که من دو بار گفتم خداحافظ شما چیزی نگفتید و خودتان را مشغول کاری

کردید و آن دو باصطلاح قاضی نیز از شما پیروی کردند و با من خداحافظی نکردند. بنابراین شما که می گوئید ما سه قاضی تصمیم گرفتیم، من می گویم آن دو قاضی وابسته به شما بودند و هیچگونه نقشی در اینجا نداشتند و این تصمیم فقط به شما بستگی دارد که یک عده آدمهای راستگرا در آنجا نشسته آید و هر چه دلشان می خواهد می کنید. گفت: اگر فکر می کنی که من در حکم اشتباه کردم می توانی به دادگاه فدرال در برن شکایتت را ببری. گفتم: وقتی که دادگاه بخش این حکم عوضی را داد، وکیلیم گفت که به دادگاه ایالت ببریم. ما فکر می کردیم که شما می توانید خوب قضاوت کنید ولی دیدیم که بدتر از دادگاه قبلی عمل کردید. بنابراین دادگاه فدرال بدتر از شما خواهد کرد و در ضمن من نه به قضاوت شما ها اعتماد دارم و نه توان مالی اش را.

همچنین گفتم: من در زندگی ام مشکلات و مبارزات زیادی را پشت سر گذاشته ام. از افشای نام شما و سیستم شما در هر جایی که باشد ابایی ندارم و نه از شما و نه از قضاوت و نه از قانون شما هراسی ندارم. گفت: اینجا کشور دمکراسی است! ما طبق این سیستم تصمیم گیری می کنیم...

حرفش را قطع کردم و گفتم: آری! می بینم دمکراسی شما را! مردم از پلیس و قاضی و دادگاه می ترسند. دمکراسی شما حتی دهن روزنامه نگارها را بسته و آنها آزاد نیستند آنچه که می بینند آزادانه بنویسند. بعد از این من سر و کارم با شما خواهد بود، خواهید دید.

همه مشکلات به اینجا ختم نمی شود. مثلاً برای مدارس نیز قوانینی وجود دارد که برای ما مشکل است که قبول کنیم. خارجیانی که وارد اینجا می شوند مشکل اصلی شان ندانستن زبان است. بنابراین بچه های آنها نیز که وارد سیستم آموزشی می شوند همیشه با این مشکل برخورد می کنند. بچه های خارجی نمی توانند مشکل درسی شان را مثل بچه های سوئیسی حل کنند چون وقتی که بچه از پدر و مادر سؤال می کند، باید والدین بتوانند توضیح دهند تا بچه بتواند همزمان

با درس معلم و بقیه پیش برود. اکثر بچه های خارجی بخاطر این مشکل همیشه عقب هستند و چند سال را در مدارس ابتدایی و سیکل، یا معدل کم می آورند یا اینکه مردود می شوند.

طبق قانون اینها تا سن شانزده سالگی (سوم سیکل) تحصیلات اجباری و رایگان است. در دوره سیکل حداکثر نمره و معدل را برای بچه ها گذاشته اند که باید بتوانند این نمرات را داشته باشند. اگر این نمرات و معدل معین شده را نتوانند بیآورند نمی توانند ادامه تحصیل بدهند و اگر سن آنها به شانزده سالگی رسیده باشد ولی حتی به سوم سیکل نرسیده باشند. شانس ادامه تحصیل فقط با وجود داشتن معدل بالا امکان پذیر است. ولی اگر دانش آموزی نتواند با داشتن معدل کم ادامه تحصیل بدهد باید برود دنبال کار بگردد و از سرکارگر (کارفرما) بخواهد که مدت سه یا چهار سال در آنجا کار را فرا بگیرد تا بعد از پایان یادگیری مدرک پایانی همان کار را بدهد.

مشکل اصلی اینجاست که در بازار کار جاهای زیادی برای بکارگیری این دانش آموزان وجود ندارد. اگر فردی نتوانست چنین کارفرمایی یا کاری مناسب گیر بیاورد باید علاف و سرگردان به جمع بیکارها بپیوندد. همچنین اگر بچه هایی که در سال های ابتدایی یا اوایل سیکل مردودی داشته باشند قبل از رسیدن به سوم سیکل شانزده سال آنها تمام می شود و مدرسه آنها را بیرون می کند و از ادامه تحصیل محروم می شوند.

با توجه به اکثریت خارجی هایی که اینگونه مشکلات را دارند، می شود متوجه شد که وخیم بودن اوضاع و قوانین تحصیلی چگونه است. بچه هایی که نیز کاری پیدا می کنند در سن شانزده سالگی باید تن به کارهای سخت با ساعات زیاد داده و حتی ممکن است بخاطر نبودن کار مورد علاقه شان تن به هر کاری بدهند. از آنجایی که بهنام بخاطر بد رفتاری پدرش حالت طبیعی اش را در دوران کودکی از دست داده بود، یکسال را در کودکانستان و یک سال را در دبستان مردود و دو

ساله شد. یعنی زمانی که پدرش بود دوسال از عمرش به هدر رفت و بعد از رفتن پدرش توانستم از صفر شروع کرده و او را به درس و مشق علاقمند کنم. با توجه به اینکه مربیان کودکستان گفته بودند یک سال ماندن اضافی به کودکستان برای آینده اش ضرری ندارد، ولی اینطور نبود بلکه قبل از رسیدن به سوم سیکل شانزده سالگی اش تمام شد و از آنجایی که معدل مورد نظر که حداکثر نمرات تعیین شده مدرسه است نیاورده بود مدرسه اجازه ادامه تحصیل را نداد. البته من در جریان این قانون نبودم و مدیر مدرسه آقای گیوم فاور (Guillaume Favre) مرا در جریان امر قرار نداد و فقط دو ماه مانده بود که مدارس تعطیل شود جریان را فقط به بهنام ابلاغ کرد!

با اینکه چندین بار با مدیر و معلمش آقای میشل تی تا (Michel Thytaz) صحبت کردم، هر بار یک بهانه ای آوردند و همکاری لازم را برای پیشرفت بهنام انجام ندادند و بنابراین بچه ام بهای قوانین نادرست مدارس اینجا به اضافه تجاوز و تعدی پدرش را یکجا پرداخت کرده است.

من فکر می کنم چنین قوانینی وضع می کنند برای اینکه جوان های زیادی جذب کار شوند و فقط نخبگان بتوانند وارد مدارس عالی و دانشگاه شوند. از آنجایی که سیستم اینجا سرمایه داری است دست سرمایه دار برای شکار جوانان با حقوق کمتر باز می ماند، بنابراین سرمایه دارها، سرمایه دارتر و پولدارها، پولدارتر می شوند و از این کار مالیات بیشتری به دولت می پردازند. خود دولت نیز از سرمایه دارهایی چون کریستف بلوشر (Christophe Blucher) که یک میلیاردی و همچنین و یک فرد راستگرا و ضد خارجی می باشد، اداره می شود. آقای بلوشر عضو شورای حکومتی ۷ نفره می باشد که وزیر دادگستری! و پلیس نیز می باشد. سرویس سوسیال نیز تحت نظارت این قسمت از سیستم او می باشد. و اما، آن روز که شوهرم در رمادی در عراق مژده قبول شدن در " آزادترین کشور جهان " را داده بود، شاید بیخود نبود که آن احساس در من شکل گرفت که

ای کاش در جای دیگری غیر از سوئیس قبول می شدیم. حالا نیز اگر امکانی پیدا کنم از این ایالت و شاید از این کشور بیرون بروم.

تمام چیزهایی چه در مورد صلیب و سرویس سوسیال و رفتار دکترها و محافظه کاری آنها و همچنین در مورد قضاوت و قانون اینجا توضیح دادم، سعی کردم بصورت خلاصه نوشته شود و از نوشتن جزئیات پرهیز کردم فقط می خواستم این شبهه را که سوئیس بهشت است از اذهان خیلی ها پاک کنم. اگر بهشت نسبت به کشورهای عقب افتاده را می گویند شاید درست باشد ولی اگر بهشت به معنی خود کلمه را در مد نظر داشته باشند، باید بگویم که اشتباه است.

فکر می کردم که تنها زندانهای مجاهدین خلق و شهر تبعیدگاه آنها یعنی رمادی حالت برزخ را دارد ولی حالا می بینم که کشور آزاد! سوئیس نیز ادامه همان برزخ است که باید سپری شود.

نکات پایانی در خاتمه

در خاتمه می خواستم بطور مختصر چند نکته را بنویسم. افرادی هستند که سیستم تربیتی و فکری شان طوری است که مسئولیت پذیر نمی باشند، در حالی که همه کارها را بنا به خواست خودشان انجام می دهند یا اگر در بعضی اوقات در شرایط ناجور محیطی اشتباهاتی را انجام می دهند ، حتی چند در صد از آنها را که خودشان نیز در آن سهیم بوده اند ، قبول نمی کنند. واقعیت این است که انسان مسئول کاری است که انجام می دهد. مگر اینکه او را در شرایط شکنجه های جسمی و روحی و شرایط اجبار قرار داده باشند. مثل شرایط کپی کردن دست نوشته های سازمان در زندان دبس مبنی بر اینکه ما درخواست رفتن به رمادی را داده ایم یا شرایط مشابهی که در این سازمان وجود داشته است.

در زندگی خصوصی من درست است که سازمان مجاهدین خلق شرایط نادرست و نابسامان ازدواج را راه انداخت و مسئولیت اساسی و ریشه ای با مجاهدین می باشد. ولی آیا ادامه این مسیر را نیز مجاهدین دخالت داشته اند؟ آیا خود انسان نباید هیچگونه مسئولیتی در قبال کاری که انجام داده ، به عهده بگیرد؟

مگر در رمادی ، در اردن و در سوئیس ما زیر سایه تشکیلات مجاهدین بودیم؟ هر کس که کاری انجام می دهد باید خود او جوابگو باشد. رفتار ناهنجار شوهرم با بچه حتی زیر یکسال و شکستن دستش و هزاران کار دیگر و نهایتاً منحرف کردن مسیر زندگیش و کشاندن بچه خردسال به نزد روانشناس مدرسه و سپس تلف شدن عمرش و محروم شدن از تحصیلات، همه و همه مستقیماً به عهده او می باشد. بار تمام این اعمال نادرست بر دوش او گذاشته می شود و اوست که مسئول تغییر مسیر زندگی و آینده بچه ام است. حالا هر چقدر بخواهیم ریشه یابی

کنیم. بالاخره آنکه عمل خلاف انجام داده همراه با ترتیب دهنده اصلی آن مجرم است.

نکته دیگری که در خاتمه می خواستم بگویم اینست که: با همه ناراحتی ها و تباهی هایی که در زندگی فردی ام به چشم دیده ام، ولی یک دوستی، رفیقی، یآوری از دور پیدا شده با اینکه نه همزبان هستیم و نه هم فرهنگ، با همه مناسباتی که در سیستم غربی برقرار می کند، ولی با این حال شاخه گلی شاداب و قشنگ به طرف من گرفته و مرا تشویق به ادامه مسیر زندگی می کند و از من می خواهد که زشتی ها را نادیده بگیرم و با چشم باز و روی گشاده زیباییها را مد نظر داشته باشم، من هم با کمال میل این شاخ گل زیبا را از او می پذیرم و برای همیشه از او تشکر می کنم و برایش آرزوی موفقیت و شکفتن ها را دارم و این دوست خوب کسی نیست جز خانم میشل برازولا (Michele Brazzola).